

بانتقد ملا علی اردوباد کتب و تحلیف

در عشق عرفان از عارفان اسلام
در عشق عرفان از عارفان اسلام
در عشق عرفان از عارفان اسلام
در عشق عرفان از عارفان اسلام
در عشق عرفان از عارفان اسلام

عشق در عرفان اسلامی

« از پانزده سبط اتمی عبید الرحمن جامی »

نصرت الله کامیاب تالشی

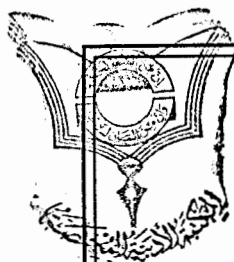
فصل اول در بیان کلیات

卷之四
 四
 五
 六
 七
 八
 九
 十
 十一
 十二
 十三
 十四
 十五
 十六
 十七
 十八
 十九
 二十
 二十一
 二十二
 二十三
 二十四
 二十五
 二十六
 二十七
 二十八
 二十九
 三十
 三十一
 三十二
 三十三
 三十四
 三十五
 三十六
 三十七
 三十八
 三十九
 四十
 四十一
 四十二
 四十三
 四十四
 四十五
 四十六
 四十七
 四十八
 四十九
 五十
 五十一
 五十二
 五十三
 五十四
 五十五
 五十六
 五十七
 五十八
 五十九
 六十
 六十一
 六十二
 六十三
 六十四
 六十五
 六十六
 六十七
 六十八
 六十九
 七十
 七十一
 七十二
 七十三
 七十四
 七十五
 七十六
 七十七
 七十八
 七十九
 八十
 八十一
 八十二
 八十三
 八十四
 八十五
 八十六
 八十七
 八十八
 八十九
 九十
 九十一
 九十二
 九十三
 九十四
 九十五
 九十六
 九十七
 九十八
 九十九
 一百

[illegible]

١٧٠٠ ف

22/4



عشق در عرفان اسلامی

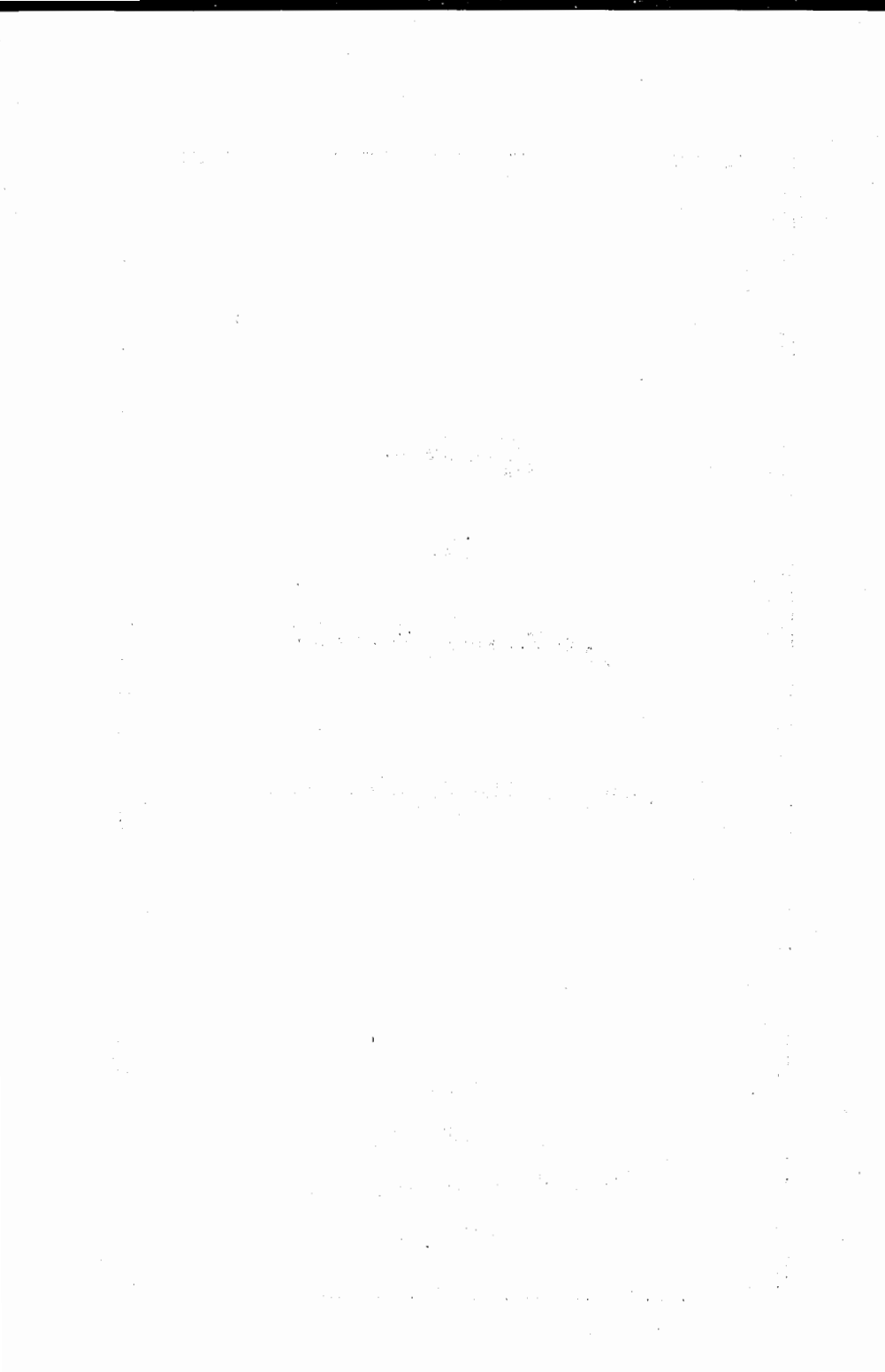
(از بایزید بسطامی تا عبدالرحمن جامی)

تألیف:

نصرت‌الله کامیاب تالشی

با مقدمه‌ای از دکتر جلیل تجلیل، استاد دانشگاه تهران

تهران - ۱۳۷۵



همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس

که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

(حافظ)

۱۲۱۶۳

نام کتاب :	عشق در عرفان اسلامی
مؤلف :	نصرت الله کامیاب تالشی
ناشر :	دار الثقلمین
چاپ اول :	مهر ۱۳۷۵
تیراژ و قطع :	رقعی - ۲۰۰۰
چاپ :	نگین

تلفن مرکز پخش : ۷۳۲۹۹۳ و ۷۳۱۲۶۳

فهرست مندرجات

موضوع	صفحه
مقدمه دکتر جلیل تجلیل.....	۵
پیشگفتار.....	۱۳
مقدمه: راز آفرینش و نظریه افلاطون و فلوپین و عرفای اسلامی و.....	۱۷
پیدایش عشق.....	۲۳
درجات و مراحل عشق.....	۲۷
عرفان عاشقانه ایرانی.....	۳۲
فلسفه بودا - رسوم هند باستان و.....	۳۵

فصل اول:

بایزید بسطامی.....	۴۷
--------------------	----

فصل دوم:

عشق از زبان عارف دریا دل: حسین بن منصور حلاج.....	۶۵
---	----

فصل سوم:

عشق از دیدگاه شیخ ابوالحسن خرقانی ۷۷

فصل چهارم:

ابو سعید ابی الخیر ۸۱

فصل پنجم:

خواجه عبدالله انصاری و ۹۳

فصل ششم:

احمد غزالی ۱۰۳

ملامت و حدیث عشق ۱۱۰

حقیقت عشق بدایت عشق ۱۱۱

فراق در عشق و بارگاه عشق ۱۱۲

محل صفات و نشان عشق ۱۱۳

عاشق قوت معشوق آمد ۱۱۴

نصیب عاشق از عشق ۱۱۵

اسرار حروف کلمه عشق و سکر عشق ۱۱۶

صدف عشق ۱۱۷

قبله عشق ۱۱۸

عاشقی کار دل است ۱۱۹

۱۲۰.....	هلاکت و ملامت در عشق
۱۲۲.....	فی ملامة العشق و فایدتها
۱۲۵.....	در همت عشق
۱۲۶.....	مرغ عشق و فی اطوارالعشق
۱۲۷.....	آئینه عشق + لذت دیدار و فنا قبله بقاست
۱۲۹.....	شگفتی خواص عشق و فی غنج المعشوق و دلالة

فصل هفتم:

۱۳۱.....	عين القضاة همدانی (چشم دوران)
----------	-------------------------------

فصل هشتم:

۱۵۱.....	سنائی
۱۵۳.....	در عشق
۱۵۷.....	عشق عامل تقرب به رحمان است
۱۶۰.....	شایستگی عشق
۱۶۲.....	عجز عقل در برابر عاشق
۱۶۳.....	راه رسیدن به حق تعالی
۱۶۴.....	نشان عشق در مقام آل توحید
۱۶۵.....	عشق عنایت الهی است و کمالات عشق و...
۱۶۷.....	فی برهان العشق و کلام پایانی

فصل نهم:

سهروردی (شیخ اشراق)	۱۶۹.....
وجه تسمیه عشق و حقیقت آن	۱۷۳.....
حقیقه‌العشق و چگونگی ایجاد آن	۱۷۴.....
در صفت عشق	۱۷۵.....
عظمت عشق	۱۷۹.....
وجه اشتقاق کلمه عشق	۱۸۰.....
در ستایش عشق و عشاق	۱۸۳.....

فصل دهم:

عزیزالدین بن محمد نسفی	۱۸۹.....
(بیان مراتب عشق مجازی و میل و ارادت و محبت و عشق و مرتبه‌الای عشق ...)	

فصل یازدهم:

عطار نیشابوری (بیان قدرت و عظمت عشق و بیان هفت وادی معرفت، هفت شهر عشق و...)	۲۰۳.....
--	----------

فصل دوازدهم:

مولانا جلال الدین محمد مولوی (بیان و تشریح همه جانبه عاشق و معشوق و عشق)	۲۴۱.....
--	----------

فصل سیزدهم:

- فخرالدین عراقی ۳۳۱
- (بیان چگونگی عشق و شرح تجلیات آن) ۳۴۷

فصل چهاردهم:

- (شیخ محمود شبستری، در عالم هر چه هست همه اوست و...) و تأثیر انوار
عشق و..... ۳۶۵

فصل پانزدهم:

- حافظ ۳۹۱
- ویژگیهای تصوّف عابدانه و عرفان عاشقانه و شناخت مکتب حافظ ۳۹۴
- ویژگیهای عشق در کلام حافظ ۳۹۶
- عشق مشکلی است آسان‌نما ۳۹۸
- استغنائی محبوب و بادهٔ عشق ۴۰۳
- ازلی و ابدی بودن عشق ۴۰۷
- آهنگ طربناک عشق و برتری عشق بر عقل ۴۰۹
- رهبری و هدایت عشق ۴۱۳
- عاشق دردمند مورد لطف و توجّه معشوق است و عشق موهبت الهی است ۴۱۴
- عشق ابزار شناخت حقیقت و امانت و ودیعهٔ حقّ نزد خلق است ۴۱۶
- مقام والای عشق و اینکه عشق نخستین آفریده و منشأ خلقت است ۴۱۸
- عشق عامل ترک دشمنی‌ها و رسیدن به دوستیها و صلح کامل است ۴۲۰

و دیگر ویژگیهای عشق در کلام حافظ ۲۲۴

فصل شانزدهم:

عبدالرحمن جامی در بیان مراتب عشق ۲۵۱

فصل هفدهم:

فهرست منابع و مآخذ مهم ۲۶۳

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه: (۱)

حدیث دلنواز عشق الهی و گزارش شور و عرفان آنانکه پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشته‌اند اوراق دفتر ادب و شعر ما را چه زیبا آراسته و فضای جهان محدود عالم را چقدر دلنواز و پرطنین کرده است. در جهان پر شور و شر مادی، در جهانی همه شور و همه شعر، ها علیٰ بشرُ کیف بشر، پدید آوردن کتب و صحیفی که آدمیان را با لذت نجوای خالق عالمیان سبک دارد دل آرام را با گفتگوی یگانه دل آرام، در جانها نگاه دارد از گامهائی پرسودی است که در گذرگاه جهان ناپایدار برداشته‌اند می‌شود و من در این کتاب ارزنده «عشق در عرفان اسلامی» تألیف همکار دانشمند جناب آقای نصرت الله کامیاب، انعکاس اینهمه شور و نغمه جانبخش و معرفت‌زا را می‌بینم.

نویسنده کتاب، عرفان عاشقانه و سرآمدان - آن را در این دفتر با عباراتی خوش و تعبیری دلکش نشان داده و آنان را که همواره گوش کوشش بیاد ترانه‌های عرفان آکنده و زبان نیاز در کام نامرادی کشیده‌اند علم کسبی بگذاشته و زحمت نفس اتاره از میان برداشته از لابلای تاریخ برون کشیده و تصویری در خور از حالات و روایاتشان آورده‌اند.

تصویر جذابی که مولوی از نمایش انا الحق گویی - حلاج و تفاوت آن با انا الحق

گویی فرعون آورده در صفحه (۶۷-۶۸) این کتاب مسطور است و براستی زبان مولانا جلال الدین انا الحق یکی را بی وقت گفتن و مستوجب شامت و لعنت و دگری را مایه طلوع رحمت می‌داند آن منصور رحمت و آن فرعون شرکی پر ملعنت است.

آنکه او بی درد باشد رهزن است زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین وان انا فرعون لعنت شد بین
مولانا در ترسیم سیمای عشق فرمانروایی عشق را دولت و عنایتی بی منتها می‌داند که گشاد دل و هدایت جان در پی دارد و این نه چیزی است که بوحنیفه آن را درس کند و پیاموزد و شافعی را یارای روایت آن باشد خط یجوز و لایجوز تا مرز اجل و علم عاشقان الهی متوجه جمال لایزول و لم یزل است:

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را در او روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است علم عاشق را روایت نیست^(۱)

و حقا در جهانی که هرکس بتماشایی ره صحرایی پیش می‌گیرند تأمل در احوال عاشقان مجذوب جمال الهی چقدر دلنشین و پس افکندی برای روز واپسین است ملاحظه تعریف و احوال عشق در حالات زیدگان مکتب عرفان که تا صفحه ۱۵۰ این کتاب را فرا گرفته است برای کسانی که شیفته پژوهش در سخنان و احوال کسانی مثل بایزید و منصور و شیخ خرقانی و ابوسعید ابوالخیر و خواجه عبدالله انصاری و احمد غزالی و عین القضاة همدانی باشند لحظه‌هایی خوش و زمینه‌هایی دلکش خواهد بود. لکن من در این مقدمه بیش از همه گوش حقیقت نیوشان را به بخشی از این کتاب فرا می‌خوانم که بازتاب عشق پاک آفریدگار زمین و افلاک را در

شعر فارسی می‌نماید. آهنگ و فرهنگ و هنر و یکرنگی که در کلام شاعرانی چون عطار و جلال‌الدین محمدمولوی و فخرالدین عراقی و حافظ و دیگران است، نه آن چیزی است که بتوانم در این دیباچه ناگفته درگذرم که شور و شیفستگی این سرگشتگان وادی عشق و ایمان آنجا که در شعر فارسی امکان تجلی می‌یابد خموشی و چشم پوشی را خلاف صواب و نقض رأی اولو الالباب نشان می‌دهد.

گفتار حکیمانه سرخیل شاعران عارف و عارفان شاعر سنایی غزنوی در حدیقه آنجا که کمال عشق و عاشقی را بیان می‌کند نیوشیدنی است.

افسرده‌ای دل مرده عاشقی را بهنگام جان کندن مشاهده می‌کند که می‌خندد و خوش است؛ می‌پرسد: هنگام جان دادن چه جای خنده و شادی است پاسخی که عاشق می‌آورد اینست که خوبان که پرده از جمال برگیرند عاشقان باید با شکرخند بمیرند:

عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر به وقت جان دادن	خنده‌ت از چیست واین خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنین میرند ^(۱)

عشق و عاشق و معشوق در حدیقه سنایی چنان است که عشق جان می‌رباید و سر می‌برد و سیر می‌نماید راز نیاز او با سرهای بریده و جانهای باخته است فراخوانی است که در آن قامت عشق را به اذان قدقامت توان دید آبی آتش فروز و آتشی آب سوز است، آن جانی که از درک یگانگی دور است مرغ خانگی را ماند که پرش بریده باشند و اوج سفر و پرواز به دیار حضر ندارد:

دلبر جان ربای عشق آمد	سر بر و سر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز	زانکه داند که سر بود غماز

خیز و بنمای عشق را قامت که موذن بگفت قد قامت
 آب آتش فروز عشق آمد آتش آب سوز عشق آمد
 جان که دور از یگانگی باشد دان که چون مرغ خانگی باشد
 کش سوی علو خود سفر نبود پر بود لیک اوج پر نبود^(۱)

تصویر والایی که عطار این وصف توانای وادیهای کشور عشق در شعر می آورد از دل انگیزترین ترانه های عشق در شعر فارسی است، او بر آن است که هرکسی پای در وادی عشق نهاد مستغرق آتش است آنکه را چنین آتشی نصیب نیست عیش خوش و شرب مدام دلکش ندارد، عاشق کیست؟ آنکه همچون آتش گرم و سوزنده و سرکش است آنی در عاقبت اندیشی و مصلحت بینی و سودجویی نیست، آنچه بکف دارد پاک می بازد و به وصال دوست می نازد، هرگاه دیگران در وعده فردا و تدارک سود اینجا و آنجا بایست که نقد عمر اینجا را قدر می نهد آنکه یکبارگی خودی و خویشی را نسوخته از غم خواری چگونه تواند رست؟

بعد از این وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کانجا رسید
 کس در این وادی بجز آتش مباد وانک آتش نیست عیشش خوش مباد
 عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود
 عاقبت اندیش نبود یک زمان درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
 هرچه دارد پاک در بازد به نقد وز وصال دوست می نازد به نقد
 دیگران را وعده فردا بود لیک او را نقد هم اینجا بود
 تا نسوزد خویش را یکبارگی کی تواند رست از غم خواری^(۲)
 حکایت جان دادن ابراهیم خلیل نیز که از زبان عطار در این کتاب آمده است^(۳)

نشان از دقایق لطیف عرفانی دارد و بیان می‌کند که خلیل الله حاضر نشده است به عزرائیل جان تسلیم کند مگر خطاب از خلیل خویش رسید که اگر هستی خلیل بر خلیل خویش جان سبیل کن! ابراهیم به زبان حال می‌گفت من چگونه ترک جان گویم که بین من و محبوبم عزرائیل در میان باشد من که خود در میان نمی‌بینم عزرائیل را واسطه جان چون بینم عزرائیل که بر سر آتش پیشنهاد عرض حاجتی کرده بود و ابراهیم گفته بود ترا نگاه نمی‌کنم تا إله ببینم!

چون خلیل الله در نزع اوفتاد
جان به عزرائیل آسان می‌ن داد
گفت از پس شو بگو با پادشاه

کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل

برخلیل خویشان جان کن سبیل
گفت من چون گویم آخر ترک جان

چونکه عزرائیل باشد در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیل

گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه

زانکه بوند راه آمد جز اله
چون بیچیدم سر از جبرئیل من

کی دهم جان را به عزرائیل من
چون به جان دادن رسد فرمان مرا

نیم جو ارزد جهانی جان مرا
و اما مولوی که بانگ نایش آتش عشق در جهان می‌پراگند، و اقلیم هستی را

بی‌نوا ی نی عشق نیست می‌داند کلام عشقش چونان نردبانی است که خاک نشینان را به افلاک هدایت می‌کند و به بام اخضر بل بامی بالاتر برمی‌کشد:

نردبان آسمان است این کلام هرکه زین برمی‌رود آید به بام
نی به بام چرخ کو اخضر بود بل به بامی کز فلک برتر بود
غمهای مسکین جهان گذران در شعر مولانا دل‌کسانی را می‌گذارد که در بند آب و ناند و نمی‌دانند غم عرفانی سر آغاز وجد است و ما را به شادابی باغ سبز ناپیدا کران می‌رساند در جهان عرفان آسایش در آسایش است و غم و شادیهای مادی در آن توان خودنمایی ندارند بهار عاشقان غم خزان ندارد و همواره سبز و تر است:

باغ سبز عشق کو بی‌منتها است جز غم و شادی در او بس میوه‌ها است
عاشقی زین هردو حالت برتر است بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است^(۱)
گزارشی هم که مولانا از ظهور توانایی و زیرکی لقمان در برابر امتحان کنندگان نشان می‌دهد در دفتر دوم مثنوی شایان توجه است و نشان می‌دهد که عشق زاده معرفت ژرف و زداينده همه زشتیها است و فزاینده هرگون زیبایی و کمال. تعبیر مولوی در این نوع عشق واژه «محبت است» و در این واژه به تعبیر والا و توحیدی قرآن کریم «يَحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» نزدیک شده است:

از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مشها زرين شود
از محبت دردها صافی شود	وز محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌شود	وز محبت شاه بنده می‌شود
این محبت هم نتیجه دانش است	کی گزافه برچنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد	عشق زاید ناقص اما بر جماد ^(۲)

عشق مولانا و شمس فروغ خورشیدی بی غروب و طمس است که سراسر دیوان
شمس را در قلمرو جوشش چشمه عشق ازلی نگاه داشته است و مشتاقان عرفان
عاشقانه با نمایش عشقی روبرو می‌شوند که فرمانروایی آن بز و بحر فضای دهر را
فراگرفته و با جود وجودش قدح در دست پذیرای عاشقان مست آمده است کمینه
جامش موج دریا و ناچیز مهره‌اش تجلی جوا است. پشه در حمایت ولایت عشق
توان عنقایی می‌یابد جمال بی صورتی است که صورتهای می‌آراید و بی سرخی و
زردی بهین صبغه رادی و مردی عرضه می‌کند. بهار و خزان چنین دلی نشان از تری
و خشکی ندارد و تابستان و زمستانش از گرمی و سردی آفت نمی‌پذیرد آن منی که
آن اوست از همدمی دمی برخوردار است که دلکش و مبارک است:

بیا ای عشق سلطان وش دگر بارت چه آوردی
که بز و بحر از جودت بدزدیده جوانمردی
خرامان مست می‌آیی قدح در دست می‌آیی
که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهرهات جوا
کمینه پشهات عنقا کمینه پیشهات مردی
بیا ای عشق بی صورت چه صورتهای خوش داری
که من رنگم در آن رنگی که نی سرخ است و نی زردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی
نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آن دمی کائی مرا گویی ز یکتائی
من آن تو تو آن من چرا غمگین پردردی^(۱)

شور عشق ازل در قول و غزل حافظی چنان است که قرن‌ها سوختگان غم خود را
به نوازش شعر فارسی شاداب و دربند تعلیم و آداب داشته و مجال لاف عشق زدن را
از مدعیان گرفته است:

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند
پس طریق عشق سراسر پر آشوب و فتنه است و رهروان پرشتابش گمراهانند
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل

بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

روندگان طریقت ره بلا سپرند

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز

زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

و سرانجام آنکه:

در مصطفیٰ عشق تنعم نتوان کرد چون بالش زر نیست بسازیم بختی

جلیل تجلیل

مرداد ۱۳۷۵

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار

در نگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریایست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحراست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان باز رو در قصه عشق زمان^(۱)

* * *

کتابی که در برابر دیدگان شما خواننده عزیز قرار گرفته است، در واقع رساله و پایان نامه‌ای است که در مقطع تحصیلی دوره کارشناسی ارشد (فوق لیسانس) رشته زبان و ادبیات فارسی به رشته تحریر درآمده است.

این نوشته که به راهنمایهای دایهانه استاد دانشمند، شادروان جناب آقای دکتر سید حسن سادات ناصری، در سال ۱۳۶۷ خورشیدی به نام عشق در عرفان اسلامی، از بایزید بسطامی تا عبدالرحمن جامی، شکل تدوین و تنظیم به خود گرفته است، برگزیده‌ای از مطالب بزرگان ادب فارسی، به ویژه عارفان و سالکان طریقتی که در زمره عرفان عاشقانه جای دارند، می‌باشد.

بر محققان و دوستداران ادب فارسی پوشیده نیست که از زمان زندگی عارف بزرگی چون بایزید بسطامی قدس سرّه الشریف تا زمان قطب السالکین، عارف شهر، عبدالرحمن جامی، چه بزرگان نامداری در زمینه سیر عرفان فعالیت درخشان و چشم‌گیری داشته، و آثار نظم و نثر جاودانی از خود به یادگار گذاشته‌اند.

در این تألیف ناچیز سعی و کوشش بر این بوده است که از بزرگان عرفان و سالکان طریقت آنان که صاحب سبک و طرز و شیوه ممتاز هستند، سخن به میان آید و افکار عرفانی بلندشان بطور اجمال مورد بحث و گفتگو قرار گیرد و هر جا که سخن اقتضا کند از گفتار آنان نقل شود.

در این تألیف اگر از دیگر افرادی که هم در عرفان اسلامی مشهور و صاحب‌نظرند، سخنی به میان نیامده است، به دلایلی است که به قسمتهایی از آنها اشاره می‌شود.

نخست آنکه، عده‌یی پیرو مکتب تصوّف عابدانه‌اند، مانند حسن بصری، معروف کرخی، سری سقطی، ابن خفیف و ابوالحسن کازرونی، و یا اینکه در زمره طرفداران تصوّف مکتبی و خانقاهی به عنوان عابدانه چون هجویری، عزالدین محمود کاشانی و ... هستند.

و یا اینکه کسانی که در مرز صوفی شدن یعنی متصوّف و مستصوف هستند و هنوز صوفی پاکدل و تمام عیار نشده‌اند و به همین دلیل سخنان آنان از آن حدّ اعتبار عرفانی برخوردار نیست، و اینان خود نقل از عارفان کنند و از خود گفتاری ندارند، و بعضی نیز در اعمال خود چندان صادق نیستند، و از این نظر از آنان سخن گفته نشده است.

به قول سعدی:

به عمل کار برآید، به سخن دانی نیست مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست

دلیل دیگری که برای این موضوع باید ذکر کنم، اینست که: با توجه به اینکه فرصت مناسبی برای این کار در دست نبود تا تحقیق بیشتری بشود و مطالب دیگری نیز جمع آوری شده و نقل شود. و بدلیل ضیق وقت برخی از بزرگان در این مجموعه، گفتارشان نیامده است، و سعادت آن دست نداده تا سخنان آنان نیز نوشته و اوراق این رساله را زینت بخش کند.

تمام تلاش این بنده آن بوده است که در این رساله سخنان ذی قیمت عارفان مکتب عرفان عاشقانه و دریادلانی چون حسین بن منصور حلاج، ابوسعید ابی‌الخیر، (در تصوّف عاشقانه مکتبی و خانقاهی) و از بزرگان تصوّف عرفان عاشقانه در شعر فارسی را چون عطار و مولوی و حافظ و عراقی و ... در اینجا نقل کنیم و اسرار عشق را از زبان این بزرگان بازگو نماییم.

ناگفته نماند که عشق از دید عرفان همچون دریای وسیعی است که بررسی همه‌جانبه آن در این مدّت زمان کوتاه از قدرت و توان این ناتوان خارج است و آنچه که سبب انتخاب این عنوان و گام نهادن در این بحر خروشان شد، علاقه وافر نگارنده به مکتب عرفان عاشقانه است. و همچنین تأثیر بسزایی که این مکتب در ادب فارسی بجا گذاشته، می‌باشد، و این دو عامل به نگارنده کم بضاعت، جسارت تألیف و نوشتن این عنوان عرفانی را عطا فرموده است.

ضمن طلب مغفرت برای استاد راهنما شادروان دکتر سید حسن سادات ناصری، همچنین از محضر استاد بزرگوارم جناب دکتر جلیل تجلیل و دیگر سروران و استادانی که در این مورد هدایتگر و مشوّق بنده بوده‌اند، کمال تشکر را دارم. و متأسف از اینکه زمانی این تألیف به چاپ می‌رسد که استاد زنده‌یادم دکتر سادات ناصری رخت به سرای باقی و جاودان کشیده و به رحمت ایزدی پیوسته است. و در خاتمه از درگاه ایزد منان، دارای دادار، سعادت و موقّیّت روزافزون همه

خدمتگزاران به علم و فرهنگ و دانش بشری و علاقه‌مندان به موضوعات علمی را خواهانم.

و به امید هدایت و راهنماییهای دوستان نکته‌دان و خطاپوشی عزیزان قدر دان.

گناه آید ز کیهان دیده پیران خطا آید ز داننده دبیران

دونده باره هم در سر در آید برنده تیغ هم کندی نماید

* * *

تابستان ۱۳۷۵

نصرت‌الله کامیاب تالشی

به نام قادر سبحان، ایزد مٔان دارای دادار

عشق در عرفان

مقدمه: (۲)

"نظریه افلاطون و فلوپین و عرفای اسلامی ..."

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتت ببری^(۱)

* * *

برای درک راز آفرینش و پی بردن به اسرار جهان هستی هر مکتبی داد سخن داده است. خیلی از انسانها نیز عجز و ناتوانی خود را نسبت به درک خلقت و آفرینش بیان داشته‌اند، برای بشر همیشه این پرسش وجود داشته که از کجا آمده؟ و برای چه منظوری خلق شده؟ و به کجا خواهد رفت؟ و او می‌خواهد بداند که رابطه خالق و مخلوق و صانع و مصنوع چگونه است؟ و چگونه باید باشد؟ و هزاران سؤال مشابه دیگر....

خلاصه کلام اینکه می‌خواهد بداند که راز هستی چیست؟ و کاینات چه زمانی به

(۱)- دیوان حافظ، با اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، ص ۳۱۵.

وجود آمده؟ و هدف از موجودیت انسان و دیگر موجودات و جامدات و کرات آسمانی چیست؟

مکتب عرفان که اوج اندیشه بشر خاکی است، در این میان بیشتر از دیگران داد سخن داده است، عرفای نامی هر کدام به کلامی اما نزدیک به هم در مورد حق و حقیقت و راز جهان هستی سخنها گفته‌اند و مطالب ارزشمندی را نوشته‌اند و درها سفته‌اند.

و بزرگان این قوم به اتفاق بر آنند که عشق کلید همه این معماها و رازهای پنهانی است. عده‌ای عشق را خود حق دانسته، و برخی آن را موهبتی الهی و همه هستی (عالم و آدم) را طفیل هستی عشق و ... دانسته‌اند.

عرفا معرفت کامل را عشق نامیده‌اند. به راستی عشق زداينده کينه‌ها و دشمنی‌ها و نابود کننده بدبینی‌ها و خودبینی‌ها و آغاز دوستیها و نیز مایه تلطیف روح انسانی است.

و اما فلاسفه را نیز در شرح عشق بحث و گفتگو فراوان است و نظریه زیاد، و با توجه به اینکه سخن از عشق در باب عرفان و تصوّف است و عشق روزالست مورد نظر است، که صوفی و عارف از آن بهره‌مند شده و سرمست گردیده است، بدین جهت نظر افلاطون با توجه به اهمیت آن از باب اشراق و عقیده فلوپین به سبب تکامل بخشیدن به وحدت وجود، در اینجا کافی است و به آن اکتفا می‌شود. افلاطون را در باب عشق سخن چنین است:

"روح آدمی قبل از ورود به جهان مادی در عالم مجرّادات، حسن مطلق و حقیقت زیبایی یعنی خیر را بی‌حجاب و بی‌پرده عیان دیده است. و زمانی که در این جهان ماده حسن ظاهری و مجازی را مشاهده می‌کند، حسن مطلق و زیبایی حقیقی را که در عالم مجرّادات دیده بود برای خود تداعی می‌کند، از آن فاصله و هجر و دوری

احساس غم و ناراحتی می‌کند، و عشق او شور و غوغایی در دل او ایجاد می‌کند و او شیفته و شیدای زیبایی و جمال می‌گردد، و بسان مرغ و پرنده‌ای در قفس بی‌تابی می‌کند و می‌خواهد پرواز کند و خود را به او برساند.

"وجود عواطف و محبت‌ها نشانه رسیدن به محبوب و حقّ و شوق دیدار حقّ است و عشق جسمانی همانند حسن صوری مجازی می‌باشد، و عشق حقیقی مانند سودایی است که سر حکیم می‌زند.

"او عشق مجازی را باعث خروج جسم از عقیمی و به وجود آمدن فرزند و ابقای نوع می‌داند، و عشق حقیقی را نیز سبب خروج روح از عقیمی و رهایی آن از نازایی دانسته که سبب درک اشراق و زندگی جاوید و شناخت جمال حقّ و نیکی مطلق و حیات روحانی می‌شود.

"و انسان آن زمان به کمال علم دسترسی پیدا می‌کند که به حقیقت حقّ برسد و جمال حقّ را بی‌پرده ببیند و یگانگی عالم و معلوم و اتحاد و پیوستگی عاقل و معقول حاصل شود^(۱).

"علم و حکمت از نظر افلاطون با اینکه برای عقل ورزش محسوب می‌شود ولیکن از منبع عشق مایه می‌گیرد، و اگرچه تعلیم دهنده طریق مشاء (استدلال) است ولی سالک شیوه اشراق (اهل ذوق) می‌باشد^(۲)."

"علیرغم گفته افلاطون، ابوعلی سینا، حسن صوری و عشق مجازی و زیباییهای ظاهری را نیز توجه حقّ و عنایت محبوب می‌داند و زیبارویان را دارای فضیلت دانسته، و زنده‌یاد دکتر رجائی بخارائی در کتاب فرهنگ اشعار حافظ آن را چنین توضیح می‌دهد:

۱- سیر حکمت در اروپا، ص ۳۹-۴۰ و کتاب فرهنگ اشعار حافظ، تألیف دکتر احمد علی

رجائی بخارائی، ص ۶۱۴. ۲- ایضاً (با حذف و اضافات).

"کم کسی یابند از ظرفا و حکما و کسانی که طریقت و اخلاق درست طبعان دارند الا که دل او را مشغول یابند به دوستی صورتی نیکو از صور انسانی (که وی را از کمال حسن و اعتدال نصیبی باشد) زیرا که این انسان که صورت نیکو دارد او را ورای کمال حسن انسانیت فضیلتی دیگر حاصل شده است و مزیتی یافته است، یعنی اعتدال که آن مستفاد است از تقویم طبیعت و اعتدال آن و اثر عنایت الهی در حقّ او بیشتر حاصل آمده است. پس از جهت این معانی مستحق است که او را از میان دل دوست دارند و صفاء و داد او را بخشند. و از این بود که سید عالم صلعم خبر داد که:

أَطْلُبُوا الْحَوَائِجَ عِنْدَ حَسَنِ الْوُجُوهِ^(۱).

و اما نظریه فلوطین در باب عشق چنین است^(۲)

"او بیان می دارد زمانی که روح انسان از عالم ملکوت (عالم ارواح و عالم افعال و عالم امر و عالم ربوبیت و عالم غیب و باطن) به عالم ناسوت نزول می کند اسیر آرایش ماده می شود و اگر شایستگی در ترکیه داشته باشد و آهنگ مراجعت به عالم معنی را بکند بایستی بعد از این سیر نزولی، سیر صعودی را طی کند.

"زمانی این سیر صعودی بخواهد پیموده شود باید نفوس از عوالم مادی رویگردان شود و به سیر عالم معنی مشغول شوند. در این راه بایستی به ترکیه نفس خویش پیردازند و از آلودگیهای دنیای دنی و امیال نفسانی دست بازدارند، و ضمن پاک کردن صحیفه دل سیر سلوک کنند و آنگاه برای سلوک معنوی سه مرحله قائل است: (۱) هنر، (۲) عشق، (۳) حکمت.

"هنر را طلب حقّ و برای جویای حسن زیبایی و جمال محبوب دانسته است و

۱- ص ۶۱۵ کتاب فرهنگ اشعار حافظ تألیف دکتر احمد علی رجائی بخارانی (رساله عشق، فصل پنجم، ص ۲۰).

۲- فلوطین متوفی ۲۷۰ م (با حذف و اضافات).

راستی و زیبایی را یکی دانسته است. و آنچه را راست باشد زیبا می‌داند، وجد و اشتیاقی که از دیدن زیباییها و جمال حقّ برای روح حاصل می‌شود، بدان سبب است که هنگام دیدن همجنس خویش دارائیها و وجود خود را در هموعان می‌بیند. (آنچه خود داشت ز دیگران تمنّی می‌کرد...)

"صاحبان ذوق و هنر به دنبال جلوات محسوس زیباییها و حقیقت آن هستند. و این زیباییهای محسوس جسمانی است و آن را پرتوی از آن حسن مطلق دانسته و امری معقول شناخته است. و درک آن را به وسیله عقل قابل درک و شناخت دانسته است. زیرا اصل و حقیقت زیبایی صورت می‌باشد و آنچه که بدیهی است اینست که زیبایی بدن از نفس (روح) است و زیبایی روح یا نفس از عقل می‌باشد و عقل نیز همان زیبایی و صورت است.

"بنابراین، همان وجد و سروری که از برای صاحبان ذوق از دیدن زیبایی سوری و جسمانی پدید می‌آید، برای ارباب معنی بیر از دیدن زیباییهای مطلق و کمال دست می‌دهد و این مرحله و این عشق همان مرحله دوم یعنی سیر و سلوک نفوس پاک می‌باشد.

"در این مرحله عشق هنوز به اتمام نرسیده و عشق کامل یا حکمت به آن مفهوم است که ماورای زیبایی و صورت است، بدان معنی که اصل آن که خیر است و در صدر همه صور و کُلّ موجودات و در رأس همه آنهاست. زیباییهای جسمانی و نفوس به مطلوب و مقصد نخواهد رسید مگر آنکه به نور خیر و نیکوئی منور و آراسته گردد، به همان صورت که در عوالم ظاهری نیز پیکر بی‌جان را توان دلربایی و جذابیّت نیست.

"و آن لطیفه نهانی یعنی جان موقعی عشق آفرین است که با خیر قرین گردد. و نفس آدمی از صور محسوس و معقول مشاهده می‌طلبد، و با این حال آرام و قرار و

سکونی ندارد و آنچه را که می‌خواهد و طالب آنست خیر و یا وحدت می‌باشد و به نگرستن آن نیز قانع نیست، زیرا وصال نیز خواهان اتحاد با وی است. و وحدت وطن اصلی ماست و ما در آرزوی مراجعت به وطن حقیقی خود هستیم و رفتن به سوی آن وطن با قدم سر امکان پذیر نمی‌باشد. چه، دیده سر را باید ببندیم و دیده دل را باز گشائیم. سپس می‌بینیم آنچه را که خواهان آن بودیم و شوق آن را داشتیم و آن در حقیقت در خود ماست. و این حالت رسیدن به حق و محبوب، حالتی است که انسان بدان دست می‌یابد و آن حالت از خود بیخود شدن است و این حالت انسان را از خود بیگانه می‌کند. بیخبری از جسم و جان، و آسودگی و فراغت از زمان و مکان، مستغنی از فکر و اندیشه، وارستگی از عقل، سرمست از عشق، و وحدت بین خود و معشوق و عدم واسطه در نفس (روح) و حسن مطلق، و این حالت وارستگی در عالم عشق مجازی نیز که عاشق و معشوق به توهم به دنبال آن هستند و جویای وصول و وصل یکدیگرند، وجود دارد. اما این عالم ویژه مقام ربوبیت است، و زمانی که روح آدمی (نفس) به بدن انسان تعلق دارد، بدن تاب مقاومت و ظرفیت این حالت ربّانی را ندارد. و آن را نیستی به حساب می‌آورد. این عوالم خیلی دیر حاصل می‌شود و اندک است، و فلوطن را گمان و اعتقاد بر آن بود که خود چهار بار از این عالم گذشته و مزه آن لذّت به کام خود برده است^(۱) "

عشق با این مفهوم عالی و وسیع و عظیم که شروع آن با ترکیه و پاک کردن نفس و تطهیر روح و ختم آن کمال انسانیّت و وصول به حقّ و محبوب است و عشقی که والاست و خیر مطلق است و اوج سعادت است.

۱- سیر حکمت در اروپا، ج ۱، ص ۹۶-۹۹ و کتاب فرهنگ اشعار حافظ تألیف دکتر احمد علی رجائی بخارائی، ص ۶۱۶. (با حذف و اضافات).

حضور و پیدایش عشق

مطلبی که دانستن آن ضروری است اینست که اصل این مفهوم و این معنی والا از عرفا و صوفیان پاکدل به عالم اسلامی است، همان عرفانی که به ادبیات و فرهنگ پارسی زبان نیز جلوه‌ای باشکوه داده است که این مطلب بر ارباب فن و صاحب‌دلان و اهل قلم پوشیده نیست.

ما در مبحث عرفان عاشقانه و تصوّف عابدانه (عشق در کلام حافظ) بدان موضوع بطور اجمال خواهیم پرداخت، ولیکن در اینجا بدین نکته بسنده میکنیم که ره‌آورد و هدیه عرفا برای عالم اسلامی آن عشقی است که برای نیل به اهداف والا و وصول به حقّ به کار می‌آید. نه به امید طمع به ثواب و وحشت از عقاب و ترس از مکافات جهنم، بلکه اطاعت و فرمانبرداری و بندگی و مطیع فرمان دوست به آن جهت که همه چیز اوست نه از اوست، می‌باشد.

"این مسأله بر کسی پوشیده نیست که عشق به معنی متعالی فقط بارواج آرای عرفا و صوّقه در بین عالم مسلمانان از عجم [ایران] تا عرب گسترش یافته است و نظم و نثر زبان عرب و فارسی بیانگر این حقیقت است و بس... و حتی قرآن مجید نیز این کلمه را به کار نبرده است. جالب توجه اینست که صوفیان عابد (تصوّف عابدانه) قرنهای اولیه بعد از اسلام که عمدتاً زاهدند، نیز از عشق سخنی به میان نیاورده است، و "افراد متشرّع محافظه‌کاری نظیر هجویری در قرن پنجم هم از عشق الهی با احتیاط و تردید سخن گفته‌اند (۱)".

"اما اندر عشق، مشایخ را سخن بسیار است: گروهی از آن طایفه آن برحقّ روا داشته‌اند، اما از حقّ تعالی روا نباشد. و گفتند که عشق صفت منع باشد از محبوب

خود و بنده ممنوع است از حقّ و حقّ تعالی ممنوع نیست. پس عشق بنده را بر وی جایز بود و از وی روا نباشد. و باز گروهی گفتند که بر حقّ تعالی بنده را عشق روا نباشد، از آنچه عشق تجاوز حدّ بود و خداوند تعالی محدود نیست. و باز متأخران گفتند عشق اندر دو جهان درست نیاید الاّ بر طلب ادراک ذات، و ذات حقّ تعالی مدرک نیست، و محبّت با صفت درست آید، باید که عشق درست نیاید بر وی. و نیز گویند که عشق جز به معاینه صورت نگیرد و محبّت به سمع روا باشد. چون آن نظری بود بر حق روا نباشد، که اندر دنیای کس وی را نبیند چون این خبری بود هریک دعوی کردند که اندر خطاب همه یکسانند. پس حق تعالی به ذات مدرک و محسوس نیست تا خلق را به وی عشق درست آید و به صفات و افعال محسن و مکرم اولیاء را محبّت درست آید. ندیدی که چون یعقوب را محبّت یوسف علیهما السلام مستغرق گردانید در حال فراق چون بوی پیراهن به دماغش رسید چشم نابینا، بینا شد و چون زلیخا را عشق مستهلک گردانید تا وصلت وی نیافت چشم باز نیافت. و این طریقی بن عجب است که یکی هوا پرورد و یکی هوا گذارد. و نیز گفته اند که عشق را ضدّ نیست و حقّ تعالی را ضدّ نیست تا بر وی آن روا باشد و اندرین فصول لطیف اند اما مرخوف تطویل را برین مقدار کفایت کردم و هو اعلم^(۱)

اما عرفای نامی چون مولانا و عطار و حافظ و عراقی و سنائی و جامی و... بشرحی که خواهد آمد، با ندای ربّانی و بدون شکّ و تردید عشق را ستوده اند و از لذّت معنوی آن چشیده اند و سخنها سر داده اند.

با توجه به این مطلب که کلمه "عشق" لفظ عربی است، ولیکن گفتیم که در قرآن

۱- کشف المحجوب تصنیف ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی تصحیح استاد و محقق زنده یاد، رزوکوفسکی با مقدمه قاسم انصاری ص ۴۰۰ و ۴۰۱.

نیامده است و در احادیث نیز از آن استفاده نشده است و ائمه اطهار و اصحاب پیامبر ﷺ نیز آن را به کار نگرفته‌اند. شیخ احمد احسائی که یکی از صاحب‌نظران است در کتاب "شرح زیارت جامعه" می‌نویسد: پیغمبر و ائمه معصومین از لفظ عشق نفرت داشته‌اند و هرگز آن را به کار نگرفته و به زبان آنان این کلمه جاری نشده است و در احادیث نیز نیامده است. اما نویسندگان کتاب "طرائق الحقایق" چندین حدیث قدسی را که لفظ عشق در آنان به کار رفته آورده و سخن شیخ احمد احسائی را نادرست دانسته است.

"با عنایت به تقسیم عشق به مجازی و حقیقی قبل از زمان عرفای نامی اکثراً این کلمه را به عنوان مجازی به کار برده‌اند. این سخن را از اصمعی نقل کرده‌اند. او چنین گفته است: "من از زن اعرابه‌ای پرسیدم شما عشق را چه می‌دانید؟ پاسخ داد: "یکدیگر را در آغوش گرفتن و غمزه و بوسه"^(۱). "و خود اصمعی جمله رکیکی گفته که از ذکر آن در اینجا خود داری می‌شود (به جهت رکیک بودن معنی) و بعضی‌ها هم عشق را به همین معنی مجازی به کار گرفته و آن را معاشقه و به معنی عشقبازی با جنس مخالف دانسته‌اند.

"اما کم‌کم متصوفه برای آن معنی متعالی به کار برده‌اند. جنید بغدادی عشق را الفت رحمانی و الهام شوقی دانسته، که خداوند تعالی بر هر صاحب روحی آن را واجب کرده تا توسط آن به لذت بزرگی برسد که جز به این الفت نمی‌تواند بمثال آن برسد و آن در نفس "روح" آدمی وجود دارد و مقدار مراتب آن نزد صاحبانش معین می‌باشد"^(۲).

۱- نقل از کتاب شرح گلشن راز، تألیف شیخ محمد لاهیجی (مقدمه آن بقلم کیوان سمیعی)

۲- کشکول بهائی، ص ۲۲۲. (ایضاً)

"گفتیم که صوفیان دوران پیشین یا اصلاً از عشق سخنی نگفته‌اند یا به اندک شرحی قناعت کرده‌اند. مباحثی که از صوفیانی چون ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی و رابعه عدویّه و سفیان ثوری و طائی (داود) و فضیل بن عیاض و... نقل کرده‌اند در مورد عشق مطالب کمتری به چشم می‌خورد و اندک است. ولیکن از اینها که بگذریم عده‌ای از عرفا آنقدر در باب "عشق" سخن گفته‌اند که در این مقال نمی‌گنجد بلکه کتابها توان نوشت.

و بقول مولوی:

عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
در حقیقت عشق تاکنون بیش از صد رساله منظوم و یا مثنوی نوشته شده است و
استاد محقق آقای دانش‌پژوه در یکی از تحقیقات خود هفتاد رساله‌العشق را از
بزرگان معرفی کرده است^(۱). و نمونه‌های عالی این حقایق عرفانی را از زبان و کلام
حافظ و مولانا و عراقی و عطار و... باید شنید و روان شاد دکتر قاسم غنی در کتاب
"بحثی در تصوّف" چگونگی انتشار آراء فلوطنین و پیدا شدن آن در بین مسلمین و
تأثیر آن را در تصوّف و عرفان بیان داشته است و می‌نویسد:

"تصوّف که تا آنوقت زهد عملی بود اساس نظری و علمی یافت" همچنین

می‌گوید:

"مسلمین آرای فلسفه نوافلاطونی را با شرع مقدّس اسلامی توفیق داده و به این
منظور چیزهایی از آن کاسته یا بر آن افزوده و به نام "حکمت اشراق" موسوم
ساخته‌اند^(۲)". و مولانا جلال‌الدین رومی را مترجم و معرّف افکار فلوطنینی و فلسفه

۱- دومین کنگره تحقیقات ایران‌شناسی، مشهد، ۱۳۵۲، ص ۵۲۶ به بعد...

۲- بحثی در تصوّف دکتر قاسم غنی، ص ۱۴

اشراقی افلاطونی دانسته است و اضافه می‌کند که "هرکس در دیوان و مثنوی این عارف بزرگ که در حکم دائرةالمعارف عرفاست تتبع کرده باشد تقریباً تمام مسائل فلسفه نو افلاطونی را در آن خواهد یافت"^(۱) همچنین می‌نویسد:

"برای فرار از تطویل خوب است به کتاب "تاریخ تصوف در اسلام" من بنده مراجعه نموده و به دقت در آن بنگرند؛ آنگاه روشن خواهد شد که مثنوی مولانا رومی از همان بیت اول که:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
وز جدائیه‌ها شکایت می‌کند
تا پایان دفتر ششم که:

چون فتاد از روزن دل آفتاب
ختم شد والله اعلم بالصواب
که قریب بیست و شش هزار بیت است همه مملو از نکات و اشارات حکمت
نوافلاطونی است که مولانا رنگ قرآن و حدیث به آن زده و به مذاق مسلمین در
آورده و با بهترین اسلوب بیان کرده است..."^(۲)

«درجات عشق»

در مورد مراحل و درجات عشق آنچه را که استاد منوچهر مرتضوی از افادات شفاهی دانشمند و ادیب توانا مرحوم فروزانفر را در مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز و در مکتب حافظ آورده است در اینجا عیناً نقل می‌شود:

"عشق را سه مرحله است:

۱- مرحله تحقق طرفین یا تحقق عاشق و معشوق.

۱- بحثی در تصوف، دکتر قاسم غنی، ص ۱۵.

۲- ایضاً ص ۱۸-۱۷.

۲- مرحله اتحاد عاشق و معشوق.

۳- مرحله قلب عاشقی و معشوقی.

"در مرحله نخست که آن را مرحله انقطاع می‌توان نامید از عاشق عشق و نیاز است و از معشوق جلوه و ناز. عاشق در پی معشوق می‌دود و او را بیرون از خود و خود را جز او می‌پندارد. این مرحله ساده‌ترین و ابتدائی‌ترین مراحل عشق و عرفان است." در مرحله دوم که آن را مرحله اتحاد و اتصال می‌توان نام نهاد عاشق معشوق را در خود و خود را فانی در معشوق می‌یابد. این مرحله، مرحله استغراق تام در معشوق است و در نظر عاشق همه چیز و همه جا آئینه معشوق نما می‌شود. همین فنانی همه چیز و از جمله "انا" در "او" یا "حق" است که به عبارت "انالحق" بر زبان منصور حلاج جاری شد و اهل قشر مفهوم و اختلاف آن را با پندار ابلهانه فرعون و امثال او درک نکردند و به گمان ادعای الوهیت به کفرش منسوب داشتند. چون تحقق معشوقیت به وجود عاشق است با فنانی عاشق در معشوق معشوقیت بی‌عاشق نیز متحقق نیست و آنچه می‌ماند عشق است.

"آخرین مرحله که در احوال عارفانی چون حلاج و بوسعید و بایزید و مولانا و حافظ سابقه دارد از کمال عشق عاشق و شدت احتیاج معشوق به این عشق کامل پدید می‌آید و این مرحله به اعتباری حد کمال مراحل است و بعد از مرحله اتحاد به وجود می‌آید و به اعتبار دیگر، چون حاکی از وجود طرفین و عدم وحدت ارکان است. مرحله متوسط محسوب می‌شود.

"در عشقهای خاکی نیز این سه مرحله وجود دارد: اول عاشق گریان و نالان در پی معشوق می‌دود و معشوق با ناز و کرشمه او را از خود می‌راند، البته راندنی که برای آزمایش شدت عشق عاشق است نه راندن واقعی، و چون عاشق صداقت و لیاقت خود را در عشق نشان داد معشوق نرم می‌شود و روی خوش بدو نشان می‌دهد و

وصال و اتحاد حاصل می‌گردد ولی عاشق بر اثر پایداری در عشق و اثبات وفاداری و فداکاری به مقام و مرتبه‌ای می‌رسد که معشوق عاشق مردانگی و صداقت و پایداری و وفاداری او می‌شود و چه بسا که احتیاج معشوق به عشق عاشق شدیدتر و بیشتر از اشتیاق عاشق به جمال معشوق می‌گردد^(۱)

و البته آقای دکتر مرتضوی در بیان درجات عشق اظهار داشته‌اند که:

"این تقسیم و طبقه‌بندی جنبه ذوقی دارد و استنباطی است از آثار و احوال شعرا و عرفا. به هر حال این استنباط و طبقه‌بندی بیشتر ناظر به احوال و تجلیات ذوقی عرفاست نه عقاید و مقامات ثابت فکری و مشربی و عرفانی آنان^(۲)

ابونصر فارابی فیلسوف بزرگ ایرانی نیز در باب عشق حق تعالی نسبت به ذات خود و عاشقیت و معشوقیت یزدان پاک سخنانی دارد که استاد روان‌شاد فروزانفر در مورد "فارابی و تصوّف" به آن پرداخته است:

"و می‌دانیم که در درجه اول حکیم و فیلسوف و اهل ذوق و نظر است. می‌توان علاقه یا تمایل او را به تصوّف که لطیفه کتاب و سنت و درخور توجه خاطر صاحب‌دلان و روشن‌بینان است امری ممکن بلکه واقع فرض نمود، علی‌الخصوص که مطالعه کتاب فصوص این نکته را به جهات ذیل تأیید می‌نماید: اول از جهت تقریر مسائلی که از مبانی مسلک تصوّف است، مثل اثبات عشق حق تعالی به ذات خود و عاشقیت و معشوقیت خداوند که نقطه اصلی انبعاث تصوّف و جزو مطالبی است که صوّقه در نظم و نثر خود مضامین دلاویز بسیار درباره آن گفته‌اند و می‌توان آن را چاشنی تصوّف نامید، و از قبیل این که حجاب آدمی خود اوست و تا این حجاب

۱- افادات شفاهی استاد فروزانفر را آقای دکتر منوچهر مرتضوی ضمن مقالات خود در مجله دانشکده ادبیات تبریز (درج در مجله دانشکده ادبیات تبریز، اسفند ۱۳۳۳، ص ۴۳۳).

۲- مکتب حافظ، دکتر مرتضوی، پاورقی صفحه ۳۶۳ (شماره ۴).

برجاست وصول ممکن نمی‌گردد که این مطلب هم از مبانی مهم تصوف و مبانی وجوب ریاضات و مجاهدات و قهر نفس و طرح مسئله حضور و غیبت و جمع و فرق و فنا و بقا محسوب می‌شود^(۱).

و یاد آور این شعر حافظ است که:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

در مورد تأثیرپذیری تصوف اسلامی از مکتب اسکندریه "نو افلاطونی" سخن به میان آمد و اکنون بجاست که نظرات آقای دکتر مرتضوی را در زمینه "فلسفه اشراق و مبانی تصوف اسلامی" و خلاصه‌ای از "عرفان عاشقانه ایرانی" را در اینجا نقل کنیم:

"افکار افلاطونیان جدید^(۲)" همانست که دانشمندان خاورشناس و به پیروی از آنها بعضی از محققان ایرانی، سرچشمه و مبنای تصوف اسلامی دانسته‌اند. عقیده اشراق اساس افکار افلاطونیان جدید را تشکیل می‌دهد.

"فلسفه اشراق^(۳) در حقیقت امتزاج و اختلاطی است از فلسفه "افلاطون" و ارسطو و رواقیون و دیگر فلسفه‌های قبل از افلاطونیان جدید با افکار و عقاید شرقی، و میتوان مکتب اسکندریه را جامع تحلیل منطقی یا جنبه تعقل یونان و احساس لطیف و شاعرانه یا روش روحانی و مشهودی مشرق زمینی دانست. روش مختار مکتب "فلوطين" و پیروانش که لب اصطلاح "اشراق" به شمار می‌رود این است که "برای وصول به خدا باید به اشراق و شهود و کشف و سیر معنوی متوسل شد و پای عقل و

۱- یغما، سوم خرداد ۱۳۳۰، ص ۱۰۳ (نقل از کتاب فرهنگ اشعار حافظ، ص ۶۱۴-۶۱۳).

حس در میدان معرفت وجود و درک پرتو جمال خداوندی لنگ و چوبین است" و هرکس اندک مطالعه‌ای در اصول عقاید و فلسفه مغرب زمین و مشرق زمین و نظرگاه و روش مخصوص غربی و شرقی داشته باشد می‌داند که این نظر جز از عقاید معنوی و شاعرانه و افکار ایمانی مردم مشرق زمین نمی‌تواند مقتبس باشد و مخالف و خارق روش تحلیل منطقی و متابعت محض عقل، که اساس حکمت و مشرب یونانی است، می‌باشد. به هر جهت اگر عقاید مکتب اسکندریه در تصوّف اسلامی تأثیر کرده باشد می‌توان دو جنبه برای این تأثیر قائل شد: نخست از جنبه فلسفه افلاطون، یعنی عقاید افلاطون به وساطت مکتب اسکندریه در تصوّف اسلامی تأثیر کرده است و شاید نمونه‌ی عالی این تأثیر را در آثار مولانا جلال‌الدین می‌توان پیدا کرد، جنبه دوم "اشراق و الهام و وحی و واردات قلبی" و "عجز عقل از درک حقیقت خالق که فوق عقل قرار گرفته است" و بالاخره "وحدت وجود" است که جنبه‌های اختصاصی فلسفه مکتب اسکندریه بشمار می‌روند و همه را باید در ردیف تأثرات این مکتب از افکار و عقاید مشرق زمین قرار داد و توضیحاً باید اضافه کرد که موجی از افکار شاعرانه و زیبای افلاطون اغلب عقاید و افکار افلاطونیان جدید را احاطه کرده است و به حق تسمیه این مکتب به نام "افلاطون" تسمیه مناسبی بشمار می‌رود.

"شایسته است در این بحث که حدود و کیفیت تأثر تصوّف اسلامی از افکار افلاطونیان جدید" و "فلسفه بودا" در میان است اشاره کنیم که جنبه‌های مورد بحث از فلسفه فلوطینی و یارانش خود از تأثیر "فلسفه عمیق و آسمانی بودا" برکنار نمانده و بدون تردید "دیانا^(۱)ی" بودا و اصل "اتحاد عارف و معروف" و بالاخره "چوبین بودن پای عقل در طریق معرفت برهمن" (از مبانی و اصول عقاید هند باستان) در

تکوین و ایجاد این فلسفه دخالت تام داشته است^(۱)."

"پس غیر از "فلسفه افلاطون" آنچه از عقاید مکتب اسکندریه با تصوّف اسلامی وجه اشتراک دارد خود مأخوذ از عقاید و فلسفه‌های کهن شرقی است یا به عبارت روش‌تر "فلسفه اشراق مکتب اسکندریه" وظیفه واسطه‌ای را دارد که افکار و فلسفه‌ای شرقی را در قالب منظم‌تری (تنظیم و تدوین خود از جنبه‌های بارز روش یونان قدیم است) به یک مکتب شرقی تحویل می‌دهد و بی‌تردید مهمترین موضوعی که میتوان آن را نمودار تأثیر خاص فلسفه "افلاطونیان جدید" در عرفان اسلامی محسوب داشت موضوع وحدت وجود و فیضان موجودات از مبدأ نخستین و مصدر کلّ و بازگشت همه به سوی آن مبدأ و مراحل نزول (درک عالم روحانی و جسمانی) و صعود (نیل به حسّ و تعقلّ و اشراق و کشف و شهود) "می‌باشد که به زیباترین وجهی در آن فلسفه پرورانده شده است^(۲)". و اما در مورد عرفان عاشقانه ایرانی نیز بیانی دارد که چنین است:

«عرفان عاشقانه ایرانی»

"بحثی که گذشت بیشتر با تصوّف مکتبی و خانقاهی (کلاسیک) ارتباط داشت و چنانکه در مبحث "جام جم" (کتاب مکتب حافظ ص ۱۶۶-۱۶۲) و اواخر مبحث "پیر از نظر حافظ" (ایضاً ص ۲۸۶) اشاره شده نگارنده معتقد است که عرفان

۱- در کتب تاریخ مذکور است که "فلوطين" بزرگترین حکیم مکتب اسکندریه پس از یازده سال شاگردی در پیش آمونیوس سناکاس^۳ به ایران و هند رفت و در این مسافرت از مذاهب و افکار شرقی بهره کافی برگرفت. (مکتب حافظ)

۲- کتاب مکتب حافظ دکتر مرتضوی، صفحات: ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰.

عاشقانه ایرانی^(۱) در سطحی بالاتر از کلیه مبانی و منابعی که بعضی از محققان اروپائی (بدون توجه عمیق به جلوه‌های ممتاز و رنگ خاصی که عرفان ایرانی را در خانواده بزرگ تصوف مشخص می‌سازد) برای تصوف می‌شمارند قرار دارد و به دو عامل مشخص "تأثیر مبهم فلسفه و اصطلاحات ایران باستان" و "نبوغ بی‌نظیر علمداران این عرفان یعنی "مولانا و حافظ و عطار" از هر فکر و اندیشه و مکتبی ممتاز است. چنانکه در ضمن اشاره به مبانی و اصول "عرفان ویژه ایرانی"^(۲) "گذشت می‌توان این عرفان را امتزاجی از "فقر مقدس محمدی" و "فلسفه اشراق" و "افکار و اصطلاحات مزدیسنی با رقت و لطافتی خاص ناشی از تأثیر مبانی دیگر و بخصوص دخالت روش زیرکانه عاشقانه و ذوق ملامتی و چاشنی رندی" و "فلسفه بودا" و "عشق و درد درون" دانست در انتقاد این مبانی چهارگانه باید توجه داشت که تأثیر مستقیم "فقر مقدس محمدی" تردید ناپذیر و متکی به مدارک روشن و کافی است، تأثیر اصطلاحات مزدیسنی نیز از غایت ظهور نیازی به بحث و اقامه دلیل ندارد، ولی آنچه در مورد تأثیر "فلسفه اشراق" و "فلسفه بودا" اشاره شد استنباطی است ناشی از درک وجوه مشترک بین جلوه‌های این عرفان و "فلسفه فلوپینی و پیروانش" و "نیروانای بودا و برخی دیگر از جهات آن فلسفه اسرارآمیز عمیق و دل‌انگیز که یکی از عالیترین مظاهر افکار آریایی می‌باشد" و باید توجه داشت که داوری عجولانه درباره حدود و کیفیت تأثیر عرفان عاشقانه ایرانی از "فلسفه بودا" (یعنی در زمینه‌ای که متضمن تأثرات کلی روح و ذهن بشر و محل توجه همیشگی اندیشه انسانی است) کار عاقلانه‌ای نیست.

۱- عالیترین مظاهر این عرفان را در آثار "حافظ" و "عراقی" و "مولوی" و "عطار" و "سنایی" می‌توان یافت. (نقل از مکتب حافظ، ذیل ص ۳۳۰).

۲- ر. ک: آخر مبحث "پیر از نظر حافظ" (کتاب مکتب حافظ).

"وجود جنبه‌های مشترک بین افکار و فلسفه مکتب اشراق و عرفان ایرانی اگر موجب حدس تأثر یکی از دیگری باشد مفید یقین درباره تأثر یکی از دیگری نمی‌تواند قرار گیرد بخصوص که این جنبه‌های مشترک در عقایدی است که جزو مراحل عالی احساسات و ادراکات کلیه افراد بشر قرار دارد و احتمال توارد و تصادف در آن بیشتر از احتمال تأثر یکی از دیگری است.

"...احساس مبهمی که امروزه برای فردی از افراد بشر هنگام مشاهده منظره غروب آفتاب و تماشای شفق سرخ و دامن خون گرفته افق حاصل می‌شود با احساسی که هزاران سال پیش برای اجداد او در همین کیفیت حاصل می‌شده است اندک فرقی ندارد و اگر فوقی بین این دو احساس باشد از نقطه نظر احساس نفسانی و خالص مزبور نیست بلکه از جهت طرز توجیه و تفسیر و تکمیل آنست که بستگی بازمینه انفعالی و وسعت اطلاعات تماشاگر دارد و توجه به اشراق و مکاشفه و شهود نیز، که بیشتر بر مبنای احساسات مبهم و وصف ناپذیر روحی متکی است تا بر مبنای عقلی و استدلالی، از مظاهر طبیعی و همیشگی تأثرات روح و ذهن بشر و از خواص اصلی تلطیف افکار و احساسات او در برابر جلوه‌های زیبا و مؤثر طبیعت و بالاخره محصول عجز اندیشه و تعقل او از حل اسرار آفرینش است.

"از اینرو تصوّر تأثر و اقتباس عارفانی چون مولوی و حافظ و عطار (در زمینه افکار و عقایدی که ناشی از آخرین حد لطافت و رقت احساسات عالی بشری و حدّ اعلای حساسیت و صفای درون است) از عقاید اشراق افلاطونیان جدید، که بیشتر بر پایه روش نظری و مبانی فلسفی استوار است تا بر اساس تأثرات و شهود مستقیم قلبی، حاکی از عدم درک حقیقت و لب افکار این رندان عالمسوز و بی‌دردی و بی‌خبری از سوز سینه آن سوختگان عشق دوست است. البته تا آنجا که نظر محققان

یگانه و ایرانی متوجّه تصوّف کلاسیک اسلامی است^(۱).

"کیفیت و حدود تأثیر افکار افلاطونیان جدید را مورد بحث قرار دادیم ولی اگر ذوق و قدرت تأثیر و درک روحی محققان مغرب زمین اجازه می‌داد عرفان عاشقانه ایرانی را چنانکه هست در افکار و آثار عرفای بزرگ آتشین کلام و گرم نفس ایرانی چون مولانا جلال‌الدین بلخی و خواجه شیراز - که افکارشان فوق کلیّه مذاهب و مکاتب و عقاید کلاسیک سیر می‌کند و مسیحی و یهودی و آتش پرست را در برابر دیده حقیقت ینشان اختلافی نیست و در همه چیز و همه جا به چشم یکی بین و با نظر عشق و محبت رخسار زیبای معشوق ازلی را متجلی می‌بینند و از بد و نیک و زشت و زیبا جز نیکی و زیبایی در نمی‌یابند و ورد زبان‌شان اینست: عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست - مطالعه کنند هرگز انصافشان اجازه نمی‌داد این همه نور و شعله و آتش را با این فلسفه و آن مکتب همپایه گذارند و ریشه‌ای جز درد عشق و سوز درون و صفای دل و تموّج اندیشه برای آن بجویند^(۲)."

«فلسفه بودا»

"اگرچه تصوّر تأثیر عرفان اسلامی از فلسفه بودا نیز استنباطی بیش نیست، ولی به سه دلیل این تصوّر بیش از تصوّر تأثیر عرفان اسلامی از فلسفه اشراق افلاطونیان جدید قابل اعتناء و قبول است:

۱- جلوه‌های مربوط به فلسفه بودا در عرفان اسلامی و عرفان عاشقانه ایرانی

۱- شیخ شهاب‌الدین سهروردی‌ها و شیخ فخرالدین عراقی‌ها و شیخ محی‌الدین ابن العربی‌ها، علمداران این نوع تصوّف و "حکمت الاشراق"‌ها و "لمعات"‌ها و "فتوحات بمکّته"‌ها و "فصوص الحکم"‌ها مدارک کامل این مکتب به شمار می‌روند.

۲- مکتب حافظ، صفحات ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۲ و ۳۳۳.

رنک مشخص و خاصی دارد و امکان تصادف و توارد در این موارد کمتر است تا در جلوه‌های اشراقی که کلیت تام دارد، از آنجمله است:

"نیروانا"^(۱) یعنی فنا و مرگ ارادی یا مرگ پیش از مرگ که عالترین مراحل و مقامات بودایی است و "سیدارته گوتمه"^(۲) ملقب به "ساکيامونی"^(۳) در سی و پنج سالگی به آن مقام رسید و از آن پس به ارشاد پرداخت.

"فناى محض از خود" که مقدمه "بقا بدوست" است یا "فناء فى الله" رابطه‌ای ناگسستی با درجه "نیروانا"ی بودا دارد. باید از خود و خودپرستی‌ها و توجه به شخصیت فانی خود مُرد و از بود خود وز کائنات دست کشید تا به دوست بقا یافت، و اگر جایز باشد به جای "ادریس" کلمه "بودا" را بگذاریم گویی "سنایی" در این بیت سرنوشت "بودا" را شرح داده است:

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
 "پس از وصول به همین مرحله است که "بودا" وجود خود را مشرق الانوار می‌بیند و به آرامش مطلق می‌پیوندد.

"مقامات هشتگانه سلوک در فلسفه و روش بودا ریشه و اساس سلوک و مراحل آن در تصوف اسلامی و مقامات متصوفه است.

"دیانا"^(۴) یا مراقبه و تمرکز حواس برای درک حقیقت و معرفت خدا.

اتحاد عارف و معروف "که با عقیده و مضمون: "وحدت عاشق و معشوق" در عرفان عاشقانه ایرانی قابل مقایسه است.

1- Nirvana.

2- Siddhārta. Gautama.

3- Sakyamuni

4- Dyānā.

تصفیه باطن و ترکیه دل و منکوب ساختن نفس که اساس فلسفه بودا و تصوّف اسلامی است.

"کشتن"، "میل" و "خواست" که مشترک است در هر دو طریقه.

"خرقه پوشیدن به عقیده برخی از محققان مأخوذ از رسوم هند باستان است." ذکر و ورد نیز به عقیده گروهی از هند به ایران آمده است.

"خانقاه صوفیان و اجتماع آنان و اعمال و عبادات دسته جمعی نیز از هند به ایران سرایت کرده.

"سیاحت و سیر آفاق و انفس و دل برکندن از یار و دیار که از هند نشأت کرده است و "بودا" خود این روش را به کار بست.

"با دقت در عقاید و رسوم و احوالی که احتمالاً از فلسفه بودا در تصوّف اسلامی نفوذ کرده می توان این عقیده را اظهار داشت که تأثیر این فلسفه و رسوم هندی در تصوّف کلاسیک اسلامی بیش از هر فلسفه و عقیده دیگری قابل قبول و تصوّر است ولی تردیدی نیست که این فلسفه عمیق و روحانی رویهمرفته فلسفه ای منفی به شمار می رود (بخصوص از لحاظ آثار اجتماعی) و منفی بودن تصوّف کلاسیک اسلامی نیز شاید ارتباط با تأثر آن از فلسفه منفی بودا دارد و بدین ترتیب احتیاجی به تذکر نیست که نفوذ و تأثیر چنین فلسفه ای در عرفان مثبت و عاشقانه مولوی و حافظ که بر روی اصول مخروق تصوّف و کلاسیک و منفی کاخی رفیع از عشق و زندگی و معرفت برافراشته نمی تواند اصولی و عمقی باشد.

۲- فلسفه بودا یکی از بزرگترین و مؤثرترین موالید ذوق و اندیشه و تفکر قوم آریا در مشرق زمین است و با وسعت دامنه و تأثیر شگرفی که در افکار اقوام ساکن آسیای جنوبی داشته و اتصال و نزدیکی قریب به وحدت بین دو شاخه بزرگ این قوم در سرزمین هند و ایران کلیّه موجبات لازم برای تأثیر تدریجی آن در افکار ایرانی

فراهم بوده است، و اصولاً اشتراک بین عقاید و نظرگاه مخصوص دو برادر همزاد ایرانی و هندی در برابر دستگاه آفرینش و راز خلقت به شهادت کهن‌ترین اسناد تمدن معنوی این دو برادر یعنی "ریک ودا" و "اوستا" از قدیم‌ترین ازمنه تاریخی شروع می‌شود.

«برای تأثیر افکار بودایی در ایران و عقاید مردم این سرزمین دو مرحله مشخص می‌توان در نظر گرفت: یکی قبل از اسلام خصوصاً به وساطت دین مانوی و دیگر بعد از اسلام از طریق تأثیر مستقیم و مسافرت عده‌ای از پایه‌گذاران جنبه افراطی عرفان اسلامی نظیر "منصور حلاج" به هند.

۳- سابقه تأثیر فلسفه بودا در افکار و عقاید دینی و مذهبی ایران نظیر "دین مانوی" که شرح آن در بالا گذشت.^(۱)

و نیز تحقیقات مفید و ارزنده‌ای که مرحوم دکتر قاسم غنی در کتاب "بحثی در تصوّف" دارد که قسمتی از آن عیناً در اینجا نقل می‌شود، امید است در رسم امانت‌داری خطائی بر خامه ناچیز بنده نرود و درج این مطالب صاحب‌دلان را نیز پسند آید:

"انسان در بدن خود محبوس است و بزرگترین حجاب بین او و خدا همین جسد است. بنابراین، بزرگترین همّت صوفی آن است که آن جواهر آسمانی را از حبس بدن رها کند در حالیکه همین بدن است که او را به حقیقت مطلق متحد و متصل می‌سازد.

"بدن خلع کردنی نیست فقط باید آنرا تصفیه و تلطیف کرد و روحانی ساخت تا آنکه کمک روح شود نه حایل و حجاب آن. بدن در حکم فلّزی است که باید صاف

شود یعنی به وسیلهٔ کیمیایی تصوّف مس بدن مبدّل به زر شود. مرشد کامل را این کیمیا است و لسان حالش این است که مرید را باید در آتش شوق روحانی چندان گداخت تا از آن بوته صاف و پاک درآید.

"و اما آنکه بعضی عقاید بودائی و هندی و مانوی را منشأ تصوّف و عرفان شمرده‌اند اگر مبالغه باشد لااقل باید گفت که از چیزهایی که تأثیر در تصوّف اسلامی داشته افکار و عادات هندی و بودائی است.

"اسلام که به فاصله کمی بعد از ظهور از حدود عربستان خارج شده بود سرعت برق در هر جهت پیش می‌رفت، و طولی نکشید که به سرحدّ چین رسیده سند را مسخر نمود و مناسبات تجارتنی و اقتصادی بین مسلمین و اقوام و قبایلی که از حیث فکر و تمدّن و اخلاق با مردم سایر قسمتهای جهان فرق زیاد داشتند برقرار ساخت.

"از قرن دوم به بعد که مسلمانها به نقل کتب سایر ملل پرداختند و دائرهٔ علوم وسعت یافت مقداری آثار بودائی و هندی به عربی ترجمه شد که از جمله چیزهایی است راجع به تصوّف عملی، یعنی زهد و ترک دنیا و شرح عادات و رسوم در این باب از هندیها و بودائیها.

"اضافه بر نقل کتب هندی و بودائی، و مناسبات گوناگون، در قرن دوم هجری از اوائل حکومت بنی عباس جماعتی از تارکین دنیا و دوره گردان هندی و مانوی در عراق و سایر ممالک اسلامی منتشر بودند، و همانطور که در قرن اوّل از رهبان سیار مسیحی صحبت می‌شد در قرن دوم هم از تارکین دیگری از رهبان سیار مسیحی گفتگو است که نه مسلمانند و نه مسیحی، و جاحظ آنها را "رهبان الزنادقه" می‌نامد و به موجب شرحی که می‌دهد از زهاد مانویّه هستند^(۱).

۱- یعنی در تصوّف، تألیف دکتر قاسم غنی، انتشارات زوّار، چاپ چهارم، ۱۳۶۶، صفحات:

"و از قول جاحظ می‌گوید اینها سیّاحند و سیاحت آنها را در حکم عزلت نسطوریان در صوامع و دیرها دانسته است. و جماعت آنها دوبدو سیاحت و مسافرت می‌کنند بطوری که انسان با دیدن یکی از آنها باید قطع کند که دومی چندان دور نیست و پیدا خواهد شد، و عادت آنان است که دو شب در یک محلّ ن خوابند. و چهار خصلت برای آنان قائل شده است. "قدس و طهر و صدق و مسکنت" خلاصه آنکه این سیّاحان در صوفیه مسلمان تأثیر گذاشته‌اند و... (۱)".

و آنگاه اضافه می‌کند که بیشتر از هزار سال قبل از اسلام در شرق ایران مذهب بودایی در قسمتهای بلخ و بخارا و همچنین در ماوراءالنهر صومعه‌ها و پرستشگاه‌هایی داشته و پرستشگاه شهر بلخ مشهور بوده است.

"و در قرون اول اسلامی بلخ و اطراف آن از نظر تصوّف مراکز مهمّی بوده است، و صوفیان خراسان را پیشرو صوفیان دانسته و عقیده "فناء فی الله" را مقتبس از افکار هندی دانسته است و... (۲)".

در صوفی‌نامه تعریف عشق چنین آمده است:

"...حالت دوستی از اول فطرت که به جمال معشوقی تعلّق گیرد به حکم استرات، می‌افزاید و کمال و غایت دوستی طلب می‌کند، چون به نهایت رسد. که دیگر زیادتى نتواند پذیرفتن و از شوايب شهوات آزاد گردد و از علایق نفسانی مجرّد شود و در غایت دوستی و کمال دوستی از هجر و وصل و رنج و راحت و قرب و بعد، فارغ گردد از آنجا روی در تلف نهد و به ترک نصیبه‌ها بگوید، آن

غایت و کمال دوستی را عشق گویند^(۱)."

* * *

با توجه به تمام مطالبی که نقل شد مشخص گردید که عشق با همه عظمتی که دارد قابل بیان نیست همینقدر که باید گفت نزد عارفان وسعت آن به حدی است که تمام هستی را در بر می‌گیرد و بنا به قول خواجه بزرگوار شیراز "همه هستی طفیل عشقند" و هر کس به زبانی صفت وصف او را گفته است و عشق حق را در قالب تعصبات و لغات و واژه‌های مجازی بیان داشته‌اند و عارف با این بیان هدفی مقدس و متعالی را دنبال می‌کند و از راه "کشف" به معرفت حق می‌رسد.

ولیکن از حقایق گفته‌های این عارفان هر کس به اندازه فهم و درک خویش بهره و نصیب می‌برد.

عرفا همه عالم را حق می‌دانند نه همه عالم را از او بلکه همه جهان را او می‌دانند، و عشق را عالیترین مبانی دانسته و عامل اصلی و قوی آن را نیز "وحدت وجود" دانسته‌اند.

سامان انسان وارسته به عشق است و سبب شناخت او نیز همین عشق است و بطور کلی کمال هر چیز بر اساس عقیده عارفان وابسته به عشق است.

با عنایت به این امر که عشق از زبان عرفا پلی برای رسیدن به حق است، عارفان صاحب‌دل با بیانی شیوا و متعالی شیوه‌ها و شگردهای عشق را در آثار نظم و نثر خود برای رسیدن به محبوب عیان ساخته و علاوه بر این شگردها هزاران نکات اخلاقی و اجتماعی و انسانی را در آن گنجانیده‌اند.

۱- صوفی‌نامه / ص ۲۰۸ (نقل از گزیده‌یی از آثار سنائی غزنوی شرح و توضیح به کوشش شادروان دکتر یدالله شکری).

قسمتی از این حقایق را در مقدمه و مباحثی را نیز در فصلهای مربوط به خود بازگو می‌کنیم باشد که مورد قبول پژوهشگران و صاحب‌دلان ادب دوست واقع شود.

* * *

در "مبحث و شوق و رضا" از زبان ابوحامد محمد عزّالی:

"بدان که دوستی حقّ تعالی عالی‌ترین مقامات است، بلکه مقصود همه مقامات اینست، چه ربع مهلکات برای طهارت است از هر چه از دوستی حق تعالی مشغول کند و همه منجیات که پیش از این گفته‌ایم مقدمات این است، چون توبه و زهد و صبر و خوف و غیر آن، و آنچه پس از نیست ثمرت و تبع این است چون شوق و رضا، و غایت کمال بنده آن است که دوستی حقّ تعالی بر وی غالب شود چنانکه همگی وی فراگیرد، اگر این نبود باری غالب‌تر بود از دوستی دیگر چیزها. و شناختن حقیقت محبّت چنان مشکل است که گروهی از متکلمان انکار کرده‌اند و گفته‌اند که: کسی که از جنس تو نبود وی را دوست نتوان داشتن و معنی دوستی خدای فرمان بردار است و بس، و هر که چنین پندارد از اصل دین چیزی ندانسته بود، و شرح این مهمّ است... (۱)".

و بعد می‌فرماید دوست داشتن خداوند فریضه است. "يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ" (۲). یعنی "ایشان را دوست دارد (خدا) و او را دوست دارند (مؤمنان). و بعد این محبّت را شرح می‌کند و می‌گوید:

"...اصل دوستی بیشتر بیاید شناخت که چیست: بدان که معنی دوستی میل طبع است به چیزی که خوش بود، اگر آن میل قوی باشد آن را عشق گویند... (۳)".

۱- کیمیای سعادت، تألیف امام ابوحامد محمد عزّالی، چاپ هفتم، به تصحیح احمد آرام،

۲- ایضاً، همانجا.

صفحه ۸۲۹.

۳- کیمیای سعادت، تصحیح احمد آرام، ص ۸۳۱.

و آنگاه اسباب دوستی را پنج قسمت دانسته و می‌فرماید مستحقّ دوستی جز خداوند تعالی نیست. و آن به اجمال چنین است:

سبب اوّل آنست که آدمی خود را دوست دارد و بقاء خود [را] دوست دارد و هلاک خود دشمن دارد...

"سبب دویم نیکوکاری است، که هر که با وی نیکویی کرده باشد وی را دوست دارد بطبع..."

"سبب سیّم آنکه نیکوکار را دوست دارد اگرچه با وی نیکویی نکرده باشد..."
 "سبب چهارم آنکه کسی را دوست دارد که نیکو بود، نه برای چیزی که از وی حاصل کند، و لکن برای ذات وی و نیکویی وی: که جمال خود محبوبست به طبع در نفس خویش، و..."

"سبب پنجم در دوستی مناسبت است میان دو طبع: که کس بود که طبع وی با دیگری موافق بود و وی را دوست دارد نه از نیکویی^(۱)..."

و نیز در تشریح حقیقت نیکویی و بیان آنکه "مستحقّ دوستی به حقیقت خدای است عزّ و جلّ" در مناسبت دوستی سبب پنجم چنین می‌گوید:

"در دوستی مناسبت است و آدمی را نیز با حقّ تعالی مناسبتی خاص هست که "قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي" بدانست، و اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ. اشارت بدانست و مطالب دیگر^(۲)..."

* * *

عشق ازلی است و عقل را توان رویارویی با آن نیست.

۱- کیمیای سعادت، تصحیح احمد آرام، ص ۸۳۲ و ۸۳۳.

۲- ابضاً ص ۸۳۳ و ۸۳۴ و ۸۳۸.

خاک آدم هنوز نایبخته بود عشق آمده بود و در دل آویخته بود
این باده چو شیرخواره بودم، خوردم نی، نی می و شیر با هم آمیخته بود!

* * *

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید، نامش دل شد^(۱)

* * *

"میان محبت و عقل منازعت و مخالفت است، هرگز با یکدیگر ن سازند. به هر
منزل که محبت رخت اندازد عقل خانه پردازد هر کجا عقل خانه گیرد محبت کرانه
گیرد.

عشق آمد و کرد عقل غارت	ای دل تویه جان بر این اشارت
ترک عجمی است عشق و دانی	کز ترک عجیب نیست غارت
می خواست که در عبارت آرد	وصف رخ او به استعارت
نور رخ او زبانه‌ای زد	هم عقل بسوخت، هم عبارت!

* * *

"...همچنانکه میان آب و آتش مضادات است میان عقل و عشق هم چنان است.
پس عشق با عقل نساخت او را بر هم زد و رها کرد و قصد محبوب خویش کرد^(۲)."
و سعدی نیز فرماید:

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست

غسوغا بود دو پادشه اندر ولایتی!

۱- برگزیده مرصاد العباد از نجم‌الدین رازی (انتخاب و مقدمه و فرهنگ لغات از دکتر محمد

۲- برگزیده مرصاد العباد، ص ۵۳ و ۵۴

امین ریاحی) ص ۵۶ و ۵۷

وانگه که عشق دست تطاول دراز کرد

معلوم شد که عقل ندارد کفایتی!

و حافظ می‌فرماید:

قیاس کردم و، تدبیر عقل در ره عشق

چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی^(۱)

* * *

"نجم رازی عشق را غایت معرفت حق و عالیترین شیوه سالکان طریقت برای وصول به حق دانسته و طریق ریاضت را زهد خشک می‌داند و طریقه عارفان را طریقت عاشقان دانسته و می‌گوید آنان با "تصفیه دل" به محبوب می‌رسند. و نیز اساس عشق را بر ملامت دانسته است:

عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زهد بود که با سلامت باشد^(۲)

ولیکن بنا بدلایلی که مجال گفتن آن در اینجا نیست نجم‌الدین رازی را نمی‌توان از عرفای نامی عرفان عاشقانه به حساب آورد. ولیکن سخنان وی در مرصادالعباد عارفانه است.

* * *

مقدمه را با سخنی دیگر از خواجه شیراز و آن دنیای پر از راز به پایان می‌بریم:
 نیاز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد^(۳).

۱- برگزیده مرصاد العباد، (نقل از مقدمه) ص ۲۰.

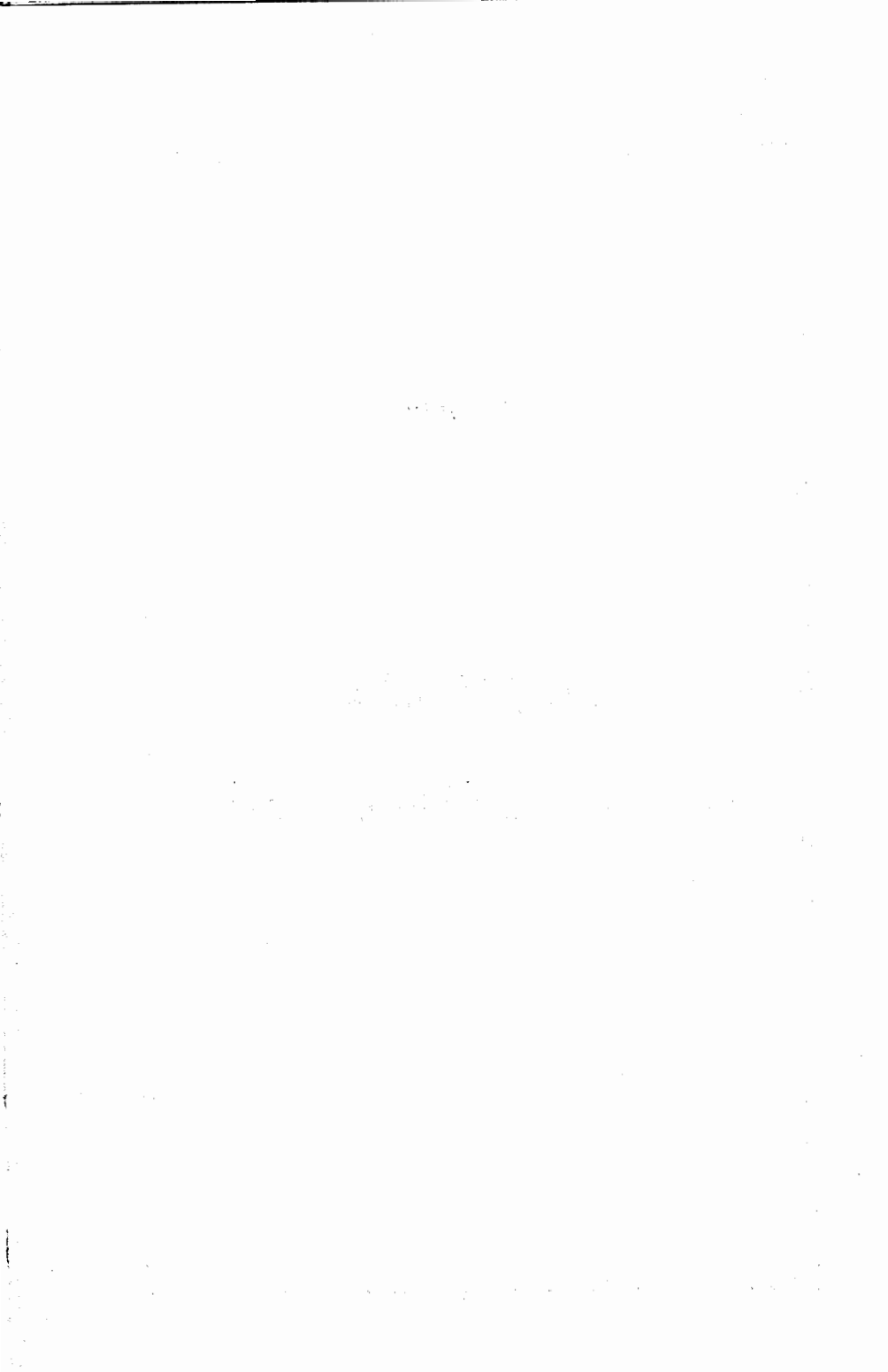
۲- ایضاً ص ۶۱.

۳- دیوان حافظ دکتر غنی و علامه قزوینی، ص ۱۰۸ و غزل ۱۵۹.

فصل اوّل

عشق از زبان

بایزید بسطامی ﴿رحمة الله عليه﴾



فصل اوّل

عشق از زبان بایزید بسطامی رحمه الله علیه*

"آن سلطان العارفين، آن برهان المحققين، آن خليفه الهی آن دعامة^(۱) نامتاهی، آن پخته جهان ناکامی، شیخ وقت ابویزید بسطامی - رحمه الله علیه - اکبر مشایخ بود و اعظم اولیاء، و حجت خدای بود و خلیفه به حق، و قطب عالم و مرجع اوتاد. و ریاضات و کرامات او بسیار است. و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت. دائم در مقام قرب و هیبت بود و فرقه آتش محبت. و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده می داشت. و روایات او در احادیث عالی بود. و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را توان گفت که: در این شیوه، همه او بود که علم به صحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست. تا حدی که جنید - رحمه الله علیه - گفت: "بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه". و هم او گفت که: "نهایت میدان روندگان که به توحید در آیند، بدایت میدان بایزید است. جمله مردان

* در حدود سال ۱۸۰ هـ. ق. بدنیا آمد و پس از هشتاد سال زندگی به سال ۲۶۱ هـ. ق. درگذشته

۱- اصل: دعانامه.

که به بدایت قدم او رسند، همه در گردند [و فرو شوند و نمانند].^۱ و دلیل بر این سخن آن است که بایزید گفت: "دویست سال بر بستانی بگذرد تا چون ماگلی بشکفت^(۱)".

در حقّ سلطان العارفين سخن بسیار است. و آنچه که عرفا در ذکر محاسن و عظمت کرامات آن عارف بزرگ گفته‌اند از حوصله این مقوله بیرون است و با جمال و به برخی از آن بزرگواریها اشاره می‌شود و از اخلاق او چنین آمده است:

"نقل است که شیخ شبی از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی می‌زد. چون نزدیک شیخ رسید، شیخ گفت:

"لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ". جوان بربط بر سر شیخ زد و هردو بشکست شیخ باز زاویه آمد و علی الصّباح بهای بربط به دست خادم، با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت: "او را بگوی که: بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید که دوش آن بربط بر سر ما شکستی، این قراضه بستان و دیگری را بخر و این حلوا بخور تا غصّه شکستگی و تلخی آن از دلت برود". چون جوان حال چنان دید، بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست. و چند جوان دگر با او موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ^(۲)".

و اما از کرامات شیخ قول چنین است:

"و یکی از وی پرسید که: "ما پیش تو جمعی می‌بینم مانند زنان ایشان چه قوم‌اند؟" و گفت: "فرشتگان‌اند که می‌آیند و مرا از علوم سؤال می‌کنند و من ایشان

۱- تذکرة الاولیاء بر رمی و تصحیح متن و توضیحات و فهارس از دکتر محمد استعلامی، صفحه: ۱۶۰.

۲- تذکرة الاولیاء عطار به تصحیح و توضیحات از دکتر محمد استعلامی، صفحه: ۱۷۱.

را جواب می‌دهم^(۱)."

"یکی بایزید را گفت: "من در طبرستان به جنازه فلان کس تو را دیدم، دست در دست خضر گرفته. چون نماز جنازه گزاردند. تو را دیدند که در هوا رفتی" شیخ گفت: راست گفتی^(۲)."

و از بزرگی و عرفان او عطار چنین گفته است:

"نقل است که گبری را گفتند که "مسلمان شو". گفت: "اگر مسلمانی این است که بایزید می‌کند، من طاقت ندارم و توانم کرد. و اگر این است که شما می‌کنید، بدین هیچ احتیاج ندارم^(۳)."

"یکی شیخ را گفت: "دل صادفی کن تا با تو سخنی گویم". شیخ گفت: "سی سال است تا از حق - تعالی - دل صافی می‌خواهم، هنوز نیافته‌ام. یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم^(۴)."

و گفت: "به صحرا شدم. عشق باریده بود و زمین تر شده. چنانکه پای به برف فرو شود، به عشق فرو [می] شد". و گفت: "از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم. آنچه مراست از فضل اوست، نه از فعل من."

"نقل است که چون در صفات حق سخن گفتی، شادمان و ساکن بودی، و چون در ذات او سخن گفتی، از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی: "آمد آمد، و به سر آمد^(۵)."

"نقل است که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد، از نماز خفتن تا سحرگاه. خادم آن حال مشاهده می‌کرد. و خون از چشم شیخ بر خاک می‌ریخت. در تعجب ماند بامداد

۱- تذکرة الاولیاء، صفحه ۱۷۵.

۲- ایضاً ص ۱۷۷.

۳- ایضاً ص ۱۷۶.

۴- ایضاً صفحات ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۴.

۵- ایضاً ص ۱۸۶.

از شیخ پرسید که "آن چه حال بود؟ ما را از آن نصیبی کن". شیخ گفت: "اول قدم که رفتم، به عرش رسیدم. عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده شکم تهی. گفتم: ای عرش به تو نشان می دهند که: الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى. یا تا چه داری؟ عرش گفت: چه جای این حدیث است؟ که ما را نیز به دل تو نشان می دهند که: أَنَا عِنْدَ الْمَكْسُورَةِ قُلُوبُهُمْ^(۱)".

"ویکی پیش شیخ آمد و گفت: "مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود" گفت: "دو حرف یادگیر: از علم چندینت بس که بدانی که حق - تعالی - بر تو مطلع است و هر چه می کنی می بیند. و بدان که خداوند از عمل تو بی نیاز است."

"و یک روز شیخ می رفت. جوانی قدم بر قدم وی می نهاد و می گفت: "قدم بر قدم شیخ چنین نهند." و پوستینی در بر شیخ بود و گفت: "یا شیخ! پاره ای از این پوستین به من ده، تا برکات تو به من رسد." شیخ گفت: "اگر پوست بایزید در خود کشی، سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی^(۲)".

و در مورد وحدت وجود ذات حق و در مورد فانی شدن خود در حق چنین می فرماید:

"و گفت: "اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع به ما دهند، هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما برآیندندیم. بلکه یک نفس که به درد او برآیم، با ملک هژده هزار عالم برابر کنیم^(۳)" و گفت: "فردا اگر در بهشت دیدار ننماید، چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود را فراموش کنند." و گفت: "کسانی که پیش از ما بودند،

۲- ایضاً ص ۱۸۷.

۱- تذکرة الاولیاء، ص ۱۸۶.

۳- برابر نکنم (در برخی نسخ).

هرکسی به چیزی فرو آمدند. ما به هیچ فرو نمی‌آیم و یکبارگی خود را فدای او کردیم. و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما به صحرا آید، هفت آسمان و زمین در هم افتد" و گفت: "او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم" - یعنی بنده را خواست نبود - و گفت: "چهل سال روی به خلق آوردم و ایشان را به حق خواندم و کس اجابت نکرد.

"روی از ایشان بگردانیدم و به حضرت رفتم. همه را پیش از خود آنجا دیدم" یعنی عنایت حق، در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم. آنچه می‌خواستم، حق - تعالی - به یک عنایت آن همه را پیش از من به خود رسانید.

"و گفت: از بایزیدی بیرون آمدم، چون مار از پوست. پس نگه کردم: عاشق و معشوق^(۱) را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید". و گفت: ندا کردند از من در من که: ای تو، من - یعنی به مقام الفناء فی الله رسیدم - و گفت: چند هزار مقامات از پس کردم چون نگه کردم خود را در مقام حرف الله دیدم و یعنی به معنی الله که آن کُنه است، راه نیست - و "حق - تعالی - سی سال آینه من بود. اکنون من آینه خودم" - یعنی آنچه من بودم نماندم. که من و حق شرک بود. چون من نماندم، حق - تعالی - آینه خویش است. این که می‌گویم که: اکنون آینه خویشم، حق است که به زبان من سخن می‌گوید و من در میانه ناپدید - و گفت: "سالها بدین درگاه مجاور بودم، به عاقبت جز هیبت و حیرت، نصیب من نیامد." و گفت: "به درگاه عزت شدم، هیچ زحمت نبود. اهل دنیا به دنیا مشغول بودند و محبوب و اهل آخرت به آخرت، و مدعیان به دعوی، و ارباب طریقت و تصوف قومی به الکل و شرب و قومی به سماع و رقص، و آنها که متقدمان راه بودند و پیش‌روان سپاه، در بادیة حیرت گم

شده بودند و در دریای عجز غرق گشته." و گفت: "مدتی گرد خانه طواف می کردم، چون به حق رسیدم، خانه [را] دیدم که گرد من طواف می کرد^(۱)."

بایزید کمترین درجه عارف را صفات حق در وی دانسته است. و همچنین کمال درجه عارف را سوزش او در محبت می داند^(۲).

و همچنین در دوستی با حق عبارتهایی دلنشین دارد:

"و گفت: "هر که به حق مبتلا گشت، مملکت از او دریغ ندارند و او خود به هر دو سرای سر فروز نیارد." و گفت: "عشق او در آمد و هر چه دون او بود، برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند، چنان که خود یگانه است." و گفت: کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق." و گفت: فردا اهل بهشت به زیارت روند. چون بازگردند، صورتها برایشان عرضه کنند. هر که صورتی اختیار کند، او را به زیارت راه ندهند."

و گفت: "هر که خدای را داند، زبان به سخنی دیگر به جز یاد حق نتواند گشاد." و گفت "کمترین چیزی که عارف را واجب آید آن است که از مال و ملک تبرّا کند. و حق این است که اگر هردو جهان در سر دوستی او کنی، هنوز اندک باشد^(۳) و گفت: "ثواب عارف از حق به حق باشد." و گفت: "عارفان در عیان مکان جویند، و در عین، اثر نگویند. اگر از عرش تأثیری صد هزار آدم باشد، باز رای بسیار و اتباع و نسل بی شمار، و صد هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل - علیهما السلام - قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند، در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از درآمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر به خلاف این بود، مدعی بود نه عارف."

۱- تذکرة الارلیاء، عطار به تصحیح و ... دکتر محمد استعلامی صفحات ۱۸۹ و ۱۹۰.

۳- هیچ باشد.

۲- ایضاً ص ۱۹۰.

و گفت: "عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند^(۱)."

عالم گوید: من چه کنم و عارف گوید: او چه کند؟"

"و گفت: "بهشت را نزد دوستان حقّ خطری نباشد و با این همه که اهل محبت به محبت مهجورند کار آن قوم دارند که اگر خفته و اگر بیدارند، طالب و مطلوب‌اند. و از طلبکاری و دوستداری خود فارغ‌اند. مغلوب مشاهده حقّ‌اند. که بر عاشق، عشق خود دیدن تاوان است. و در مقابله مطلوب به طلبکاری خود نگرستن در راه محبت، طغیان است." و گفت: "حقّ بر دل اولیاء خود مطلع گشت. بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید، به عبادتش مشغول گردانید."

"و گفت: "بار حقّ به جز بارگیران حقّ بر ندارد که مذلّ کرده مجاهدت باشند و ریاضت یافته مشاهده." و گفت: "کاشکی خلق به شناخت خود توانستی رسید، که معرفت، ایشان را در شناخت خود تمام بودی." و گفت: "جهد کن تا یک دم بدست آوری که در زمین و آسمان جز حق را نبینی." و گفت: "علامت آن که حق را دوست دارد، آن است که سه خصلت بدو بدهند: سخاوتی چو سخاوت دریا، و شفقتی چو شفقت آفتاب و تواضعی چو تواضع زمین^(۲)."

و گفته است: "حاجیان به قالب، گردخانه^(۳) طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت به قلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند."

"و گفت: "در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند." و گفت: هر که را برگزیند، فرعونی بدو گمارد تا او را می‌رنجانند." و گفت: "این همه گفتگو و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است. درون

۱- اصل: با عارف نشیند. (در نسخه‌های دیگر.)

۲- تذکرة الاولیاء عطار، تصحیح و دکتر محمد استعلامی، من ۱۹۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳.

۳- در بعضی از نسخ کعبه است.

پرده خاموشی و سکوت و آرام و هیبت است^(۱)."

"و گفت: "این دلیری چندان است که خواجه غایب است از حضرت حق، و عاشق خود است. چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است؟"^(۲)..."

"و گفت: "هرکه خدای را شناخت، عذابی گردد بر آتش و هرکه خدای را ندانست آتش بر او عذاب گردد. و هرکه خدای را شناخت بهشت را ثوابی گردد و بهشت بر او وبال گردد"^(۳)

"و گفت: "عارف به هیچ چیز شاد نشود جز به وصال". و گفت: نفاق عارفان فاضل تر از اخلاص مریدان^(۴)"

آری سلطان العارفين بايزيد را حال چنان بود که همه از حق می گفت و در محبوبش محو شده بود، و بگونه ای در عشق الهی مستغرق شده بود که سر از پا نمی شناخت.

"و گفت: "در خواب دیدم که زیادت می خواستم از حق - تعالی - پس از توحید. چون بیدار شدم، گفتم: یا رب زیادت نمی خواهم بعد از توحید". و گفت: حق - عز و علا - را به خواب دیدم. مرا گفت: یا بايزيد چه می خواهی؟ گفتم: آن می خواهم که تو می خواهی. گفت: من تو را ام، چنان که تو مرا ای!". و گفت: "حق - تعالی - را به خواب دیدم و پرسیدم که: راه به تو چون است؟ گفت ترک خود گوی و به من رسیدی". و گفت: "خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام. اگر صفت من در عالم غیب بینند، هلاک شوند"^(۵)."

۱- در نسخ دیگر: خاموشی و آرام و سکون است.

۲- تذکرة الاولیاء عطار صفحات ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵.

۳- ایضاً. ۴- ایضاً صفحات ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵.

۵- ایضاً ص ۲۰۲.

"وگفت مَثَل من چون مَثَل دریاست که آن را نه عمق پدید است، و نه اول و آخرش پیداست". و یکی از او سؤال کرد که: "عرش چیست؟" گفت: "منم" گفت: "کرسی؟" گفت: "منم". گفت: "لوح و قلم؟" گفت: "منم". گفتند: "خدای - عزّ و جَلّ - را بندگان اند بدل ابراهیم و موسی و محمد، علیهم الصّلاة والسلام". گفت: "آن همه منم". گفتند: "می گویند: خدای - عزّ و جَلّ - را بندگان اند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل، علیهم السلام". گفت: "آن همه منم" مرد خاموش شد. بایزید گفت: "بلی. هر که در حقّ محو شد به حقیقت هر چه هست [رسید]. همه حقّ است. اگر آن کس نبود، حقّ همه خود را بیند، عجب نبود^(۱)" هر جا که سخن از عرفان و تصوّف و معرفت و محبّت و عشق باشد سخن از سلطان العارفین بایزید نیز هست. در تذکّره ها و در کتب عرفانی اقوال او را که در بیان حقایق گفته است، آمده، و عظمت عرفان او را هویدا ساخته است.

در تذکرة الاولیاء مزبور است که او "صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی جعفر صادق بود، رضی الله عنه^(۲)".

استاد فاضل، آقای دکتر منوچهر مرتضوی در تحقیق جامع ای که در مورد مکتب حافظ داشته اند درباره سلطان العارفین بایزید می گوید:

"بایزید بسطامی متصوّفی متعبّد و زاهد و دارای مشرب خشک و عابدانه شخصی نیست بلکه صاحب مکتب است (پیش از او رابعه چنین حالتی داشت). اقوال و معاملات او در حقیقت مقدّمات عظمت و وسعت دامنه تصوّف را فراهم می کند^(۳)". در حقیقت می توان با این حساب افکار او را در ردیف عرفان عاشقانه قلمداد

۱- تذکرة الاولیاء، صفحه ۲۰۲.

۲- ایضاً ص ۱۶۱.

۳- مکتب حافظ ص ۵۴ و ۵۵.

کرد. "شیخ ابو سعید ابن ابی الخیر - رحمه الله - گفت که: "هژده هزار عالم از بایزید پر می‌بینم. و بایزید در میان نه" - یعنی آنچه بایزید است، در حق محو است^(۱) - و گفتم: "إِنِّي أَنَا اللَّهُ، لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا، فَأَعْبُدُونِي"^(۲). و ... "برای دور کردن مردم از خود و محبت نداشتن به او در اصل پیدایش روش ملامتی می‌باشد. ادای همین کلمات مذکور "إِنِّي أَنَا اللَّهُ... و سبحانی ما اعظم شأنی" و کلمات نظیر اینها بیانگر این است که او همچو حسین بن منصور حلاج ندای وحدت سر می‌داد و بس... اقوال این عارف ربّانی حاکم از اخلاص و عطوفت و صفای دل، و ... است.

بطوری که قول او درباره مادرش در تذکرة الاولیاء بیانگر انسایت کامل و علو روح و محبت و عشق است. و داستان مورچه و برگشت دادن آنها به جای اصلی از شفقت او حکایت می‌کند و داستان شقیق بلخی با وی نشانگر مرتبه والای او در عرفان عاشقانه و تصوّف است و...

در آتشکده آذر اثر لطفعلی بیگ بن آقاخان بیگدلی شاملو متخلص به آذر،

بایزید به عنوان یکی از سلاطین سبعة ذکر شده است و این دو رباعی از آن است:

ای عشق تو کشته عارف و عامی را سودای تو گم کرده نکو نامی را

شوق لب میگون تو آورده برون از صومعه بایزید بسطامی را

* * *

ما را همه ره به کوی بدنایمی باد از سوختگان نصیب ما خامی باد

ناکامی ما چو هست کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد^(۳)

آری جان بایزید خرم از عشق حق بود، او مست می‌الهی بود، و این مستی او را تا

۱- تذکرة الاولیاء، صفحات ۱۶۰ و ۱۶۱.

۲- ایضاً ص ۱۶۳.

۳- آتشکده آذر تصحیح، استاد دکتر حسن سادات ناصری، ص ۲۵۹.

سر حد فنا فی الله کشانید و از جام عشق محبوب جرعه ای بیش نوشید و سرانجام "فنا فی الله و بقا بالله" را از آن خود ساخت.

حال با ذکر بیانی از جملات احوال بایزید بسطامی - رحمة الله علیه - را در باب معراج او و پیر او این مبحث را نیز به پایان می بریم:

"شیخ گفت: "به چشم یقین در حق نگرستم، بعد از آن که مرا از همه موجودات به درجه استغنا رسانید و به نور خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا آورد و من از حق در خود نگرستم و در صفات خویش تأمل کردم. نور من در جنب نور حق ظلمت بود. عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت. عزت من در جنب عزت حق ناپیدا گشت. آنجا همه صفا بود، اینجا همه کدورت. باز چون نگاه کردم، بود خود در نور او دیدم، عزت خود در عزت و عظمت او دانستم. هر چه کردم به قدرت او توانستم کرد. نور او در قالب تاقت دیده قالبم هر چه یافت از او یافت^(۱) به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم. همه پرستش از حق بود نه از من. و من پنداشته بودم که منش می پرستم. گفتم: "بار خدایا این چیست؟" گفت: "آن همه منم و نه غیر من. یعنی مباشر افعال تویی. لکن مقدر و میسر تو منم. تا توفیق من روی ننماید، از تو و طاعت تو چیزی نیاید." پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت. و نگرش به اصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقاء خویش باقی گردانید و عزیز کرد. خودی خود، بی زحمت وجود من به من نمود. لا جرم حق مرا حقیقت بیفزود و از حق به حق نگاه کردم و حق را به حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارمیدم و گوش گوشش بیاگندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم. و علم کسی بگذاشتم و

۱- از «م» افزوده شد. (تذکره الاولیاء، دکتر محمد استعلامی)

زحمت نفس اماره از میان برداشتم. بی آلت مدّتی قرار گرفتم

"و فضول از راه اصول به دست توفیق بُرفتم. حقّ را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید. همه موجودات را به حقّ بدیدم. چون به زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او بدو نگرستم، گفتم: "ای بایزید بی همه با همه ای و بی آلت با آلت" گفتم: "بار خدایا بدین مغرور نشوم و به بود خود از تو مستغنی نگردم. تو بی من مرا باشی، به ز آن که من بی تو خود را باشم. و چون به تو با تو سخن گویم، بهتر که بی تو با نفس خود در کوی تو". گفتم: "اکنون شریعت گوش دار و پای از حدّ امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد، گفتم: "از آنجا که مراد من است و دلم را یقین است، تو اگر شکر گویی از خود، گویی به از آن که رهی^(۱). و اگر مذمت کنی، تو از عیب و نقصان منزّهی". مرا گفتم: "از که آموختی؟" گفتم: "سایل به داند از مسؤول که هم مراد است و هم مرید و هم مجاب است و هم مجیب". چون صفای سرّ من بدید، پس دل من ندای رضای حقّ شنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور گردانید. و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت در گذرانید. دانستم که بدو زنده‌ام و از فضل او بساط شادی در دل افکندم. گفتم: "هرچه خواهی، بخواه". گفتم: "تو را خواهم که از فضل فاضل‌تری و از کَرَم بزرگتری. و از تو به تو قانع گشتم. چون تو مرا باشی، منشور فضل و کرم در نوشتم. از خودم باز مدار و آنچه مادونِ توسّست در پیش من میار". زمانی مرا جواب نداد، پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفتم: "حقّ می‌گویی و حقیقت من جویی. از آنچه حقّ دیدی و حقّ شنیدی". گفتم: "اگر دیدم به تو دیدم و اگر شنیدم به تو شنیدم.

نخست تو شنیدی، باز من". و بر او ثناها گفتم. لاجرم از کبریا مرا پرداد تا در میادین عزّ او می‌پریدم و عجایب صنع او می‌دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت، مرا به قوت خود قوی گردانید و به زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد. چون مطلع شدم که صفات من در صفات او برسد از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد و دویی برخاست و گفت: "رضای تو آن است که رضای ماست^(۱)". سخن تو آرایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد".

پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید. از کوره امتحان خالص بیرون آمدم. تا گفت: "لِمَنِ الْمُلْكُ" گفتم: "تورا". گفت: "لِمَنِ الْحُكْمُ؟". گفتم: "تورا". گفت: "لِمَنِ الْاِخْتِيَارُ؟". گفتم: "تورا". چون سخن همان بود که در بدایت شنود، خواست که مرا باز نماید که: "اگر سبق رحمت من نبود، خلق هرگز نیاسودی و اگر محبّت نبود، قدرت دمار از روزگار همه برآوردی" به نظر قهّاری به واسطه جَبّاری به من نگریست. نیز از من کسی اثر ندید. چون در مستی خود را به همه وادیه‌ها در انداختم و به آتش غیرت تن را به همه بوته‌ها بگداختم و اسب طلب در فضا^(۲) بتاختم، به از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چیزی ندیدم. و روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی به از بی‌سخنی نشنیدم. ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری درپوشیدم تا کار به غایتی رسید که ظاهر و باطن مرا از علّت بشریت خالی دید. فرجه‌یی از قُرح در سینه ظلمانی گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد. لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی و دلم از نور ربّانی است و چشمم از صنع یزدانی است.

۱- و رضای ما آنست که رضای توست.

۲- در نسخه‌های دیگر: فضاء صحرا. عنایت بشریت، نسخه‌های دیگر.

به مدد او می‌گویم و به قوت او می‌گیرم. چون بدو زنده‌ام هرگز نمیرم. چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبادت من ابدی است. زبان من زبان توحید است. روان من روان تجرید است. نه از خود می‌گویم تا محدث باشم، یا به خود می‌گویم تا مذکر باشم. زبان را او می‌گرداند بدانچه او می‌خواهد و من در میان ترجمانی‌ام. گوینده به حقیقت اوست نه منم.

"اکنون چون مرا بزرگ گردانید، مرا گفت که: "خلق می‌خواهند که تو را ببینند." گفتم: "من نخواهم که ایشان را بینم. اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری، من تو را خلاف نکنم. مرا به وحدانیت خود پیارای تا خلق چون مرا ببینند، در صنع تو نگرند. صانع را دیده باشند. من در میان نباشم. این مراد به من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم درگذرانید. سپس گفت: "پیش خلق من آی." یک قدم از حضرت بیرون نهادم. به قدم دوم از پای در افتادم. ندایی شنیدم که: "دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بود و جز من راهی نداند."

"وگفت: چون به وحدانیت رسیدم، و آن اول لحظه بود که به توحید نگرستم، سالها در آن وادی به قدم افهام دویدم تا مرغی گشتم، چشم او از یگانگی، پر او از همیشگی در هوای چگونگی می‌پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم، گفتم: "به خالق رسیدم." پس سر از وادی ربوبیت برآورد. کاسه‌یی بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم. پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت. چون نود هزار سال به سر آمد، بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم. پس چهار هزار بادیه پریدم و به نهایت رسیدم. چون نگه کردم خود را در بدایت درجه انبیاء دیدم. پس چندان در آن بی‌نهایتی برافتم که گفتم: "بالای این درجه هرگز کسی نرسیده است و برتر از آن مقام نیست. چون نیک نگه کردم، سر خود بر کف پای یک نبی

دیدم. پس معلوم شد که نهایت حال اولیاء بدایت حال انبیاست. نهایت انبیاء را غایت نیست.

«پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند. به هیچ التفات ننمود و هرچه در پیش او آمد، طاقت آن نداشت و به جان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد. چون به جان مصطفی - علیه الصلوة والسلام - رسید، آنجا چون صد هزار دریا آتشی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر به اول دریا قدم در نهادمی بسوختمی و خود را به باد بردادمی. تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند خواستم تا طناب خیمه محمد - رسول الله - بتوانم دید، زهره نداشتم به محمد رسیدن، با آن که به حق رسیدم یعنی هر کس به قدر خود به خدای، تعالی تواند رسید که حق با همه است. اما در پیشان و در خدر خاص است^(۱). لا جرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی، به وادی محمد، رسول الله نرسی. و در حقیقت هردو وادی یکی است - چنان که این معنی پیش از این گفتم که: مرید ابوتراب حق را می دید و طاقت دیدار بایزید نداشت - پس بایزید گفت: "الهی! هرچه دیدم، همه من بودم - با منی من مرا به تو راه است و از خودی خود مرا گذر نیست. مرا چه باید کرد؟". فرمان آمد که: "خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست، محمد عربی - صلوات الرحمن علیه - دیده را به خاک قدم او اکتحال کن^(۲) و ... الخ^(۳) ...

حال در مورد پیر بایزید سخنان دیگری نیز از تذکرة الاولیاء و عطار را نقل

۱- در پیشان در حرم خاص است. (نسخه دیگر).

۲- م "کخالی کن

۳- تذکرة الاولیاء عطار نیشابوری بررسی، تصحیح متن، توضیحات و ... از: دکتر محمد استعلامی صفحات: ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۰۷.

می‌کنیم و این مبحث را به پایان می‌بریم.

"نقل است که از بایزید پرسیدند که: پیر تو که بود؟ گفت: پیرزنی: یک روز در غلبات شوق و توحید بودم، چنان که مویی را گنج نبود. به صحرا رفتم، بی‌خود. پیرزنی با انبانی آمد برسد. مرا گفت: این انبان مرا بگیر. - و من چنان بودم که خود نمی‌توانستم برد - شیری را اشارت کردم، بیامد. انبان بر پشت او نهادم و پیرزن را گفتم: اگر به شهر روی گویی که را دیدم؟ - که نخواستم که داند که: من کی؟ - گفت: ظالمی رعنا را دیدم. پس گفتم: هان چه گویی؟ پیر زن گفت: هان! این شیر مکلف است یا نه؟ گفتم نه! گفت: تو آن را که خدای - عز و جل - تکلیف نکرده است، تکلیف کردی، ظلم نباشد؟ - گفتم: باشد - و با این همه می‌خواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنایی بود؟ گفتم: بلی. توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم. این سخن پیر من بود (۱).

* * *

۱- نقل از تذکرة الاولیاء عطار تصحیح متن، توضیحات و فهرس از: دکتر محمد استعلامی.

فصل دوم

عشق از زبان
منصور حلاج...

فصل دوم

عشق از زبان: منصور حلاج...

حسین بن منصور حلاج، عارف معروف ایرانی مقه ۳۰۹ ه.ق. / ۹۲۲ م. (نقل از فرهنگ معین، باختصار)

الحق که باید حدیث عشق را از دریا دل شوریده‌ای چون حسین بن منصور حلاج پرسید، سینه‌بی‌کینه او کانون عشق الهی و محبت حق بود. سرود اشتیاق دیدار حق را بگونه‌ای می‌سراید که گویی تمام ذرات وجودش سرشار از عشق الهی است. در بزرگی و عظمت منصور حلاج همین بس که عرفای نامی در اشعار خویش، او را ستوده‌اند:

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی^(۱)
مولانا انالالحق گفتن منصور را رحمت دانسته و تفاوت آنرا با انالالحق فرعون بدینگونه بیان میدارد:

آنکه او بی‌درد باشد رهزن است زآنکه بی‌دردی انالالحق گفتن است

آن انا بی وقت گفتن لعنت است وین انا در وقت گفتن رحمت است
 آن انا منصور رحمت شد یقین وان انا فرعون لعنت شد بین^(۱)
 وحدت وجود مولانا و فنا فی الله عطار و انالحق حلاج عالترین مراحل کمالند. و
 نیز اینها بزرگترین مسایل عرفان هستند و عرفای بزرگ ما در وصول به حق از آنها
 گذشته‌اند.

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید مترلگه مردان موحد سردار است
 حافظ نیز بی پروایان داشته است که سر عشق را عارف وارسته‌ای چون منصور بر
 سر دار توان گفت و اینگونه مسایل را امثال شافعی ندانند. و...
 حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید

از شافعی نپرسند امثال این مسائل^(۲)
 و در اشعار دیگری نیز این معنی آشکار است که سرود عشق را باید با عاشقان
 سینه‌چاک در میان گذاشت و این راز را با عموم مردم نتوان در میان نهاد.
 مولوی عشق را عنایت و توجه حق دانسته است و می‌گوید حساب عشق با
 مذاهب مغایر است. در این خصوص فرموده است:

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست
 عشق را بو حنیفه درس نکرد شافعی را در او روایت نیست
 لا یجوز و یجوز تا اجل است علم عشاق را نهایت نیست^(۳)
 منصور حلاج عالترین درجات کمال را در درنوردیده و شایستگی عشق‌ورزی به
 حق را داشت. او از خود فارغ بود و جان حقیقی را محبوب خود می‌دانست. و در

۱- مثنوی، دفتر دوم، نقل از مکتب حافظ، ص ۳۶۶.

۲- دیوان حافظ، دکتر غنی و علامه قزوینی.

۳- کلیات شمس، ج ۱، ص ۲۸۹ (نقل از فرهنگ اشعار حافظ، ص ۶۲۰).

حقیقت زنده به عشق معشوق بود.

عشق به حق منصور را شهره خاص و عام کرد و آنگاه ملک معانی بر اشیاء مسلم گشت و عشق را دوی دردها شناخت و جراحات عشق را راحت جان دانست. عقیده منصور بر این استوار بود که عاشق صادق باید از مادیات بگذرد و علائق زندگی و بندهای تعلقات را بگسلد تا به وارستگی برسد.

حلاج از عقل دوری می‌جوید و به عشق روی می‌آورد و بهترین طریق را برای رسیدن به کوی دوست، عشق می‌داند و در زندگانی خود فقط طالب دوست است و دیگر هیچ. او آنچنان از عشق حق برخوردار بود که از شوق آن پر و بال روح را آراست و جان را بر عرش اعلا رسانید و همچون موسی به نور تجلی فنا شد و کشتی عقل را در دریای بی‌کران عشق غرق ساخت و مروارید درخشان سعادت را صاحب شد.

از گفتار عاشقانه‌اش آشکار است که او زنده به عشق است و از این سبب منت جان نمی‌کشد، اگر هزار بار جان را نثار حق کند باکی ندارد و با عشق یار خوش است، خصر نبی با داشتن آب حیات چون او زندگی نمی‌کند و از هوس دیدار و جمال دوست زنده در آب و آتش است و مردن در راه عشق آرزوی اوست، خماری عقل را با می‌تاب بیغش می‌زداید و عالم خاکی برای او قفسی بیش نیست، آتش اشتیاق جمال دوست دلش را می‌سوزاند تا او را به ابدیت پیوند دهد. او چنان مشتاق دیدار معشوق است که همه وجودش نیاز است، گرچه راه او دراز است، اما سینه‌اش از غم دوست پر سوز و گداز است. منصور در دریای عشق غوطه‌ور است و هستی‌اش در بقای عشق است، او هستی این جهان را چون سبوی در مقابل دریای فناپذیر و ابدی عشق می‌بیند و از معشوق می‌خواهد که وی را در این جهان فنا کند و او را در عشق باقی گذارد. زیرا عشق مایه حیات است، خود بی‌مات است و حسین

حلاج دلسوخته را از درد غم عشق چه باک است!

حلاج بنده عشق است و درد عشق موجب سلامت اوست، خود آینه عشق است که عشق بر او متجلی میگردد و او سرگشته عشق است و عالمی سرگشته او. عشق مطلق را فرمانبردار است و بنده و عشق وی را راهبر است و سلطان. همچنانکه مولانا می‌فرماید:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است
براستی هرکس که به جرگه عاشقان صادق درآید، سلطانی دو عالم یابد، اما پیوستن به جمع عشاق دلسوخته کار هرکس نیست، هرکه در این صف درآید نخست باید سر بیازد و همچون حضرت موسی کلیم الله باید بجان چوپانی کرد و به ذکر حق مشغول شد تا به حریم عشق راه یافت و سلطان دو گیتی شد و آنگاه اسرار جهان خلقت بر تو آشکار خواهد شد. او دل به عشق حق بست و از بند هستی رست و راه عقل را پیچا پیچ دید و غیر از عشق الهی، همه چیز را هیچ، و...

حلاج در بند صور نبود زیرا که نتیجه اش خاک است و زندان جان پاک است، باید از این زندان رهایی یافت و دیده و دل را صفا داد تا به دیدار جان رسید، و حجاب نیز با پیوستن به دلدار از بین خواهد رفت. و تن حجاب جان است که باید این حجاب را از میان برداشت تا جمال دوست را عیان بینی^(۱) صدف را تا نشکنی گوهر نیایی. به عقیده و باور حلاج، در کام هستی از عشق جرعه‌ای ریخته شده تا اینهمه شور و غوغا در زمین و آسمان افکنده شده است.

و حلاج نیز مست از صهبای عشق است نه حریف باده انگور. بنابر این بنده عشق

۱- چنانکه، حضرت حافظ می‌فرماید:

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

شد و آزاده‌ای سرافراز گردید.

براستی حلاج در عشق آواره‌تر از همگان است و باید اذعان داشت که او عاشق دلسوخته‌ای است که درعالم گوی سبقت را در عشق ربوده است. مردن در راه حق و نثار جان به دوست آرزوی اوست. و سرانجام به این آرزو دست یافت.

عاقبت حلاج:

و سرانجام کسی که سینه‌اش کانون مهر و عشق الهی بود، چنین است:
 "وقتی که او را به دار می‌زدند روی به قبله گردانید. مناجات با معشوق کرد و گفت:
 آنچه او داند، چون بر سر دار شد. جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که
 چه گویی بر ما که مقرران توایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت. گفت ایشان را
 دو ثواب و شما را یک ثواب باشد، از برای آنکه شما را به من حسن ظنّ بیش نیست،
 و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می‌جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن
 ظنّ فرع، پس شبلی، در برابر آمد و به آواز بلند گفت:

اولم ننهک عن العالمین و گفت: مالتصوف. ای حلاج؟

فرمود: کمترین مقام اینست که می‌بینی.

گفت: بلندتر کدام است؟

فرمود: ترا بدان راه نیست.

هرکس سنگی می‌انداخت. شبلی گلی انداخت، حلاج آهی کشید و گفتند: آخر

این همه سنگ انداختند و هیچ نگفتی از این گل آه برآوردی؟

فرمود: آنها نمی‌دانند معذورند. از او سختم می‌آید که داند و نمی‌باید انداخت.

پس دستش را پریدند. خنده کرد و گفتند چرا می‌خندی؟

فرمود: (گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسانست) الحمدلله که دست ما را

بریدند مرد آن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش می‌ریاید
ببرد.

باهایش را بریدند، تبسمی کرد و گفت:

با این پای که سفر خاکی کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هردو عالم
خواهم کرد. پس دو دست بریده را بر روی مالید و سرخ روی شد و گفتند: چرا چنین
کردی؟

گفت: نمازی که عاشقان گزارند وضو را چنین باید کرد.

پس چشمهایش را کردند. افغان از مردم بلند شد. عده‌ای گریه می‌کردند. عده
دیگر سنگ می‌انداختند، پس خواستند که زبانش را ببرند، گفت: چندان صبر کنید
که سخنی بگویم:

آنگاه روی به آسمان کرد و گفت: بدین رنجی که از برای من برمی‌دارند
محرومشان مکن و از این دولشان بی‌نصیب مگردان، الحمدلله اگر دست و پای من
بریدند در کوی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در مشاهده جمال تو بود.
گوش و بینی او را بریدند و آخرین کلمه که بآن متکلم شد این بود:

حب الواحد افراد الواحد له، این آیه را خواند که:

يستجلب بها الذين لا يؤمنون بها والذين آمنوا مشفقون منها و يعلمون انها الحق.
(آنانکه ایمان به روز رستاخیز ندارند از روی استهزاء تقاضای ظهور آن را با
شتاب دارند، اما مؤمنان سخت ترسناکند و می‌دانند که آن روز بر حق است).

نوح کشتی را شکست از لطمه طوفان عشق

کس نیامد بر کنار از بحر بی‌پایان عشق

نعره منصورت از هر سو بسر خواهد زد

گر نهی پای طلب در حلقه مستان عشق

از ابوالحسن رازی، نقل کرده‌اند، وقتی که او را صُلب می‌نمودند، نزدیک او ایستاده بودم شنیدم که می‌گفت:

الهی، اصبحت فی دارالرغائب انظر الی العجائب، الهی انک نتود دالی من یوذیک فکیف من بودی فیک

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان داد.

در دیر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل

با نوش و نیش یکدل اینست مذهب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق گمشد

ز آن جلوه‌ها تو گوئی این بود مطلب عشق

یکی از مشایخ طریقت گفت: آنشب را به زیر دار خفته بودم آوازی شنودم که می‌گفت:

اطلعناه علی سرمن اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزا من یفشی سرنا و خواجه حافظ شیرازی در این باره فرمود:

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

"درباره شرح حال این عاشق صادق اقوال بسیار است، سمعانی در کتاب (انساب)

می‌گوید: که مولد او بیضای فارس است او در دارالمؤمنین، شوشتر نشو و نما یافته دو

سال در آنجا نزد سهل بن عبدالله اشتغال نمود و آنگاه در سن هجده سالگی از آنجا

به بغداد رفت و با صوفیه آمیزش کرد، مدتی در صحبت جنید و ابوالحسن نوری بسر

برده و باز به شوشتر آمده باز با جمعی از فقرا به بغداد رفت و از آنجا به مکه و از مکه

به بغداد مراجعت نمود و به زیارت جنید رفت و از او مسئله پرسید او جواب فرمود:

تو در این مسئله مدّعی.

پس حسین از این معنی آزرده شده و به شوشتر آمد و قریب یک سال اقامت کرد و در این مرتبه او را وقتی در دل مردم بهم رسید تا آنکه اکثر ابنای زمان بر او حسد بردند و آنگاه پنجسال از شوشتر غایب شده به خراسان و ماوراء النهر و از آنجا به سیستان و از آنجا به فارس رفت و شروع در نصیحت خلق و دعوت ایشان به جانب پروردگار نمود و جهت مردم آنجا تصانیف کرد و در آنجا او را عبدالله زاهد نامیدند. آنگاه از فارس به اهواز رفت و فرزند خود احمد نام را از شوشتر به آنجا طلید و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامت شده از اسرار مردم و ضمائش ایشان خبر می‌داد و بنابراین او را حلاج الاسرار می‌گفتند. تا آنکه ملقب به حلاج شد، بعد از آن به بصره رفت و اندک روزی آنجا بود، دوباره به مکه رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابویعقوب نهر جوری با او ملاقات کرد و در مقام انکار او شد. آنگاه به بصره مراجعت کرد و یک ماه در آنجا توقف نمود و از آنجا باز به اهواز رفت و از اهواز به بغداد و از بغداد باز به مکه مشرف شد.

بعد از این سفر به بلاد چین و هند و ترکستان رفت و خانه و عقار به هم رسانید. جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن داود و امثال آن بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم را خبر دادند که منصور "انالحق" می‌زند.

تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با دیگر علماء حاضر ساخت، و علماء به مجرد امر وزیر باباحه خون حسین محضر نوشتند، و مضمون را به عرض خلیفه رسانیدند. بعد از دو روز حکم شد که دو هزار تازیانه بر او بزنند اگر بمیرد فیها، و الا سر او را از بدن جدا سازند^(۱).

۱- نقل از پیشگفتار، دیوان منسوب به منصور حلاج، از انتشارات کتابخانه سنائی، چاپ

در باب اناالحق گفتن منصور و اینکه نمی‌گوید هوالحق، و بهنگام محاکمه او، بقول دیگر چنین آمده است:

"جنیند را گفتند: این سخن که منصور می‌گوید تأویلی دارد؟
گفت: بگذارید تا بکشند که نه روز تأویل است..."

پس دیگر بار حسین را بیردند تا بردار کنند، صد هزار آدمی گرد آمدند، او چشم گرد می‌آورد و می‌گفت: حق حق حق، اناالحق!...

درویشی در آن میان از او پرسید که عشق چیست؟
گفت: امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی... آن روزش بکشتند و دگر روزش بسوختند و سوم روز بیاد بردادند، یعنی عشق اینست^(۱)!

عاشق شوریده و دریا دل، حسین بن منصور حلاج بیضاوی که به خاطر اناالحق گفتن^(۲) خویش، اسباب قتلش را فراهم نمود، و عده‌ای متشرعه آن را حمل بر شرک و حلولی پنداشتند، در اصل نه مشرک بود و نه حلولی، بلکه عاشق صادقی بود که از غیر خدا اعراض می‌کرد و در ذات حق محو شده بود و این مطابق اسلام و توحید است و با آن منافات ندارد، چنانکه گفتیم عارف بزرگ مولانا نیز اناالحق گفتن او را موجب رستن او و وصول به حق دانسته است. (منصوری)

(گفت فرعون اناالحق، گشت پست گفت حلاجی^(۳) اناالحق و برست)

آری او وضوء عشق ساخت و جان عزیز عاشقانه باخت. و تا آنجا که:

پس دو دست بریده خون آلود بر روی در مالید و روی و ساعد را خون آلود

۱- سبک شناسی مرحوم بهار، جلد دوم، ص ۲۲۵ - ۲۴۴.

۲- در باب اناالحق گفتن، استاد روان شاد دکتر احمد علی رجائی بخارائی در کتاب فرهنگ اشعار حافظ تحقیق جامع‌ای دارد، به ص ۷۷ - ۶۵ مراجعه شود.

۳- منصوری بجای حلاجی در برخی نسخ.

کرد. گفتند چرا کردی؟ "گفت: "خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشان است".

گفتند: "اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد را باری چرا آلودی؟" گفت: "وضو می سازم". گفتند: "چه وضو؟" گفت: "رُكْعَتَانِ فِي الْعَشَقِ، لَا يَصْحُ وَضُوءُ هُمَا الْآ بِالْذَّمِّ" - در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نباید الا به خون - الخ^(۱)...

* * *

این بود فرجام عاشقی دریا دل و شوریده حال، که وضوی نماز عشق را با خون ساخت...

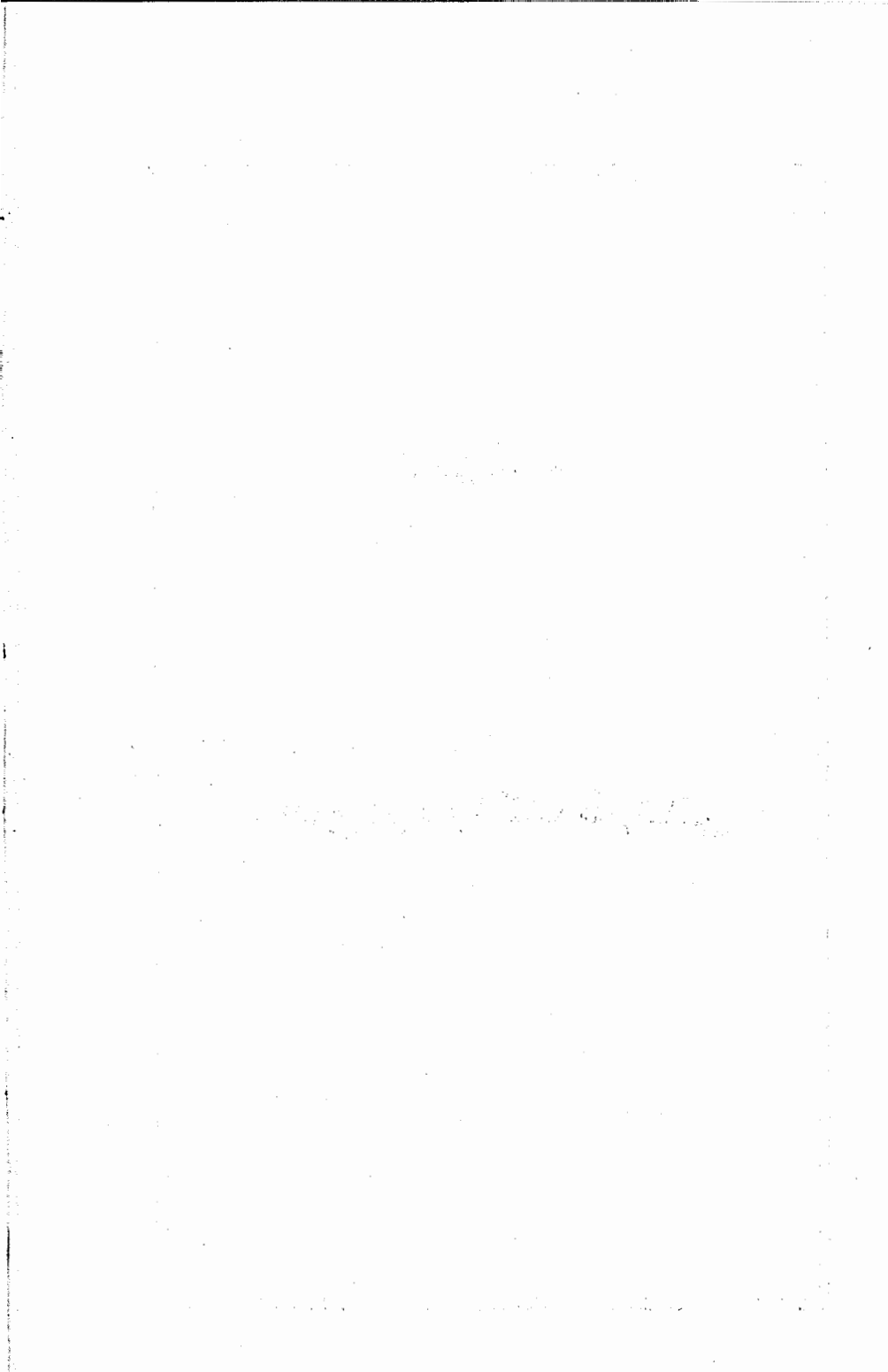
"چون قلم در دست غداری بود لا جرم منصور بر داری بود..."^(۲)

۱- تذکرة الاولیاء عطّار، بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فهارس از: دکتر محمد استعلامی ص ۵۹۳-۵۹۲.

۲- گلشن راز، ص ۳۱.

فصل سوم

عشق از دیدگاه خرقانی



فصل سوم

عشق از دیدگاه خرقانی

ابوالحسن خرقانی: از بزرگان مشایخ طریقت [است] و. خرقان [سظام] ۳۴۸ -
ف ۴۲۵ / ه. ق. #.

شیخ ابوالحسن خرقانی را نیز در باب عشق سخنانی است که آوردنش در اینجا به
لطف کلام خواهد افزود.

"گفت: عشق بهره‌ایست از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست، آتشی است که
جان را درو گذر نیست، آورد بُردیست که بنده را خبر نیست در آن، و آنچه بدین
دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و یکی نیاز.

"و گفت: هر که عاشق شد خدای را یافت، و هر که خدای را یافت خود را
فراموش کرد^(۱)

"و گفت: شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم که زار

#. نقل از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام (باختصار).

۱- احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی باهتمام استاد مجتبی مینوی، ص ۹۰.

زار می‌گریستند از ملائکه. گفتم شما کیستید؟ گفتند ما عاشقان حضرتیم. گفتم ما این حالت را در زمین تب و لرز گوئیم و فِسرَه، شما نه عاشقانید. چون از آنجا بگذشتم ملائکه مقرب پیش آمدند و گفتند: نیک ادبی کردی آن قوم را، که ایشان عاشقان حضرت نبودند. بحقیقت عاشقان (شاید: عاشق آن کسی) کسی می‌باید که از پای سر کند و از سرپای، و از پیش پس کند و از پس پیش، و از یمن یسار کند و از یسار یمن، که هر که یک ذره خویش را باز می‌یابد یک ذره از آن حضرت خبر ندارد. پس از آنجا به قعر دوزخ فروشدم، گفتم: تو می‌دم تا من می‌دمم تا از ما کدام غالب آید^(۱)."

و از زبان شیخ روزبهان بقلی، عشق طبیعی، راهی است برای رسیدن به عشق روحانی و عشق روحانی راهی است برای رسیدن به عشق ربّانی:

"عشق طبیعی منهاج عشق روحانی است و عشق روحانی منهاج عشق ربّانی است^(۲)."

* * *

۱- احوال و اقوال شیخ ابراهیم خرقانی باهتمام استاد مجتبی مینوی، ص ۹۷.

۲- عبهر العاشقین، نقل از فرهنگ اشعار حافظ، ص ۳۶۶.

فصل چہارم

ابوسعید ابی الخیر

فصل چهارم

ابوسعید ابی‌الخیر

صوفی و شاعر بزرگ مشهور قرن چهارم و پنجم (و. ۳۷۵ ه.ق. / ۹۶۷ م. - ف. میهنه ۴۴۰ ه.ق. / ۱۰۴۸ م.)^{۱*}

ابوسعید حریم دوست را بخوبی دریافته است. سخن او سرشار از ذوقی عارفانه است. مضمونهای لطیف او در نظم و در نثر حاکی از اندیشه بلند اوست. سخنان عمیق او و اندیشه عرفانی‌اش ترجیح عرفان عاشقانه و اهل مشاهدت و وجد و جذب و شوق را بر تصوّف عابدانه و اهل مجاهدت عیان می‌سازد. شیخ ابوسعید تصوّف را دو چیز دانسته است:

"به یک سو نگرستن و یکسان زیستن"^(۱). شیخ در عشق صادق بود و به حقّ ارادت خالص داشت.

در مکتب شیخ مراتب پیری و مریدی وجود دارد و این مراتب را و صحبت پیر و

* - نقل باختصار از فرهنگ فارسی دکتر معین، بخش اعلام. ج ۵.

۱ - اسرار التوحید، ص ۲۴۹.

مراحل خرقة را شرایط و دقایق زیاد است و آنرا که از ریاضت بدرجه‌ای رسیده باشد و پیری نباشد پیروان شیخ او را از خود ندانند. خود شیخ فرموده است:

"من لم يتأدب باستاذ فهر بطل و لوان رجلا بلغ اعلى المراتب و المقامات حتى ينكشف له من الغيب اشیاء ولا يكون له مقدّم و استاذ فلا يحییء البتة منه شیء" (۱).

او مدار طریقت را پیر قرار داده است و شیخ در قوم خود همانند پیامبر است در امت خویش. و این علم و رسیدن به آن مراتب را فقط از راه عشق میسر دانسته است.

ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

هر یک از بزرگان و مشایخ بطریقی به محبوب خود رسیدند. یکی گفت سبحانی و دیگری گفت انا الحق و شیخ ابوسعید گفت: "لیس فی جبتی سوی الله" (۲) "سرانجام همه وحدت شد و به مقصد رسید.

در تذکرة الاولیاء آمده است: "آن فانی مطلق، آن باقی بر حق، آن محبوب الهی، آن معشوق نامتناهی، آن نازنین مملکت، آن بستان معرفت، آن عرش فلک سیر، قطب عالم ابوسعید ابوالخیر - قدس الله سره - پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و مشایخ، و از هیچ کس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او، و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را در انواع علوم به کمال بود." (۳)

عشق بخشش و عطای حق است برای عارف و سالک که محبوبش دریابد و بطریقی که بیان شد در راه رسیدن به حق چه تلخیها و دشواریها که وجود ندارد! و عاشق راستین از خطرات این مسیر نهراسد و از تلخیها آزرده خاطر نگردد.

شیخ را ماجرای پیش آمده بود و او این حکایت را در مجلس وعظ بیان فرمود:

۱- اسرار التوحید تصحیح استاد شادروان احمد بهمنیار، ص ۳۶.

۲- ابضاً ص ۳۷.

۳- تذکرة الاولیاء، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، ص ۸۰۰.

"روزی دهقانی نشسته بود برزگری او را خیاری نوباوه آورد دهقان حساب خانه برگرفت هرکسی را یکی بداد و یکی فراغلام داد که بر پای ایستاده بود، دهقان را هیچ نماند. غلام خدمت کرد و بایستاد و می خورد، خواجه را نیز آرزو آمد گفت پاره بمن ده، غلام پاره کرد و پاره بخداوند داد. دهقان چون بدهان برد تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی و تو بدین خوشی می خوری گفت از دست خداوندی که چندین سال شیرین خورده ام بیک تلخی چه عذر آرم که رد کنم.

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزد کین عشق چنین باشد که شادی و گه درد گر خوار کند مهتر خواری نبود عیب گر باز نوازد شود آن داغ جفا سرد صد نیک بیک بد نتوان کرد فراموش گر خار بیندیشی خرما نتوان خورد او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه هر روز بنویار دگر می توان کرد^(۱) شیخ را کرامات بسیار است و حکایات زیاد.

بخط امام احمد مالکان رحمه الله علیه دیدم که نوشته بود که زنی را در مجلس شیخ در میهنه حالتی پدید آمد خویشتن را از بام بینداخت شیخ اشارت کرد در هوا معلق بماند باز دست فرو کردند و او را بر بام کشیدند، بنگریستند دامن او در میخی ضعیف آویخته بود^(۲).

"روزی شیخ ما ابوسعید (قه) فصد کرده بود حسن مؤدب را گفت هان ای حسن چگونه می بینی، حسن را بر زبان برفت:

مردان جهان فصد کنند خون آید تو فصد کنی عشق تو بیرون آید
شیخ فصاد را گفت بگیر و ببند، دست شیخ حالی ببستند و دیگر خون
برنگرفت.^(۳)

۱- اسرار التوحید به تصحیح استاد روان شاد احمد بهمنیار، ص ۶۳-۶۲.

۲- ایضاً، ص ۱۵۹.

۳- ایضاً، ص ۱۵۲.

"درویشی بوده است در نشابور [نیشابور] که او را حمزة التراب گفتندی روزی از تواضع که درو بود شیخ ما را رقعۀ نوشت و بر سر رقعۀ تواضع را بنوشت که تراب قدم، شیخ ما بر ظهر رقعۀ بنوشت، جواب او این بیت [بود] و بدو فرستاد.

گر تو خاکی خاک ترا خاک شدم چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم

"جَدِّ دعاگوی خواجه بو سعید آورده است که جماعتی گمان برند که بیتهایی که در میان سخن بر زبان مبارک شیخ ما رفته است او گفته است و نه چنانست که او را چندان استغراق در حالت خود بمشاهدۀ حقّ بودی که او را پروای تفکّر در بیت نبود در همه عمر او الاّ این یک بیت که بر پشت رقعۀ حمزه نوشته است و این دیگر بیت [نگفته است]:

جانا بزمین خاوران خاری نیست

کش با من و روزگار من کاری نیست

با لطف و نوازش وصال تو مرا

در دادن صد هزار جان عاری نیست^(۱)

«دیگر هرچه بر زبان او رفته است، همه آن بوده است که از پیران خویش یاد داشته است.»* "از حکایات و سخنانی که ویرا باقیست، آشکار است که او همیشه به یاد حقّ بوده و در جهت وصال او حرکت می کرده است. آنچه که رضای حقّ بوده است، از انجام او لحظه ای غفلت نورزیده و دل به دنیا و مادیّات نبسته است. مال دنیا باندازه یک دانه ارزن نزد او ارزش معنوی نداشته است. پیوسته ایّام آنچه را که غرور ایجاد میکرد دوری می جست و همه اعمالش در حقّ خلاصه میشد و به اسرار الهی واقف بود و دمی از او غافل نبود.

صاحب خیران دارم آنجا که تو هستی

یک دم زدن از حال تو غافل نیم ای دوست^(۱)

آنکه در وجودش عشق الهی همچو آتش زبانه کشید و خودبینی‌ها و بدبینی‌ها را سوزاند و عاشق بحق شد دیگر از ایثار خود و اموالش باکی نخواهد داشت. عاشق صادق هم شرافت و هم صداقت دارد چنانکه شیخ بزرگ بوسعید نیز بر آن عقیده بود:

"شیخ ما گفت پادشاهی به وزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد گفت چون هفت خصلت در وی جمع گردد، گفت آن کدام است گفت: اول همت آزادگان، دوم شرم دوشیزگان، سیوم تواضع بندگان، چهارم سخاوت عاشقان، پنجم سیاست پادشاهان، ششم علم و تجربت پیران، هفتم عقل غریزی اندر نهان^(۲)".

"شیخ ما را سؤال کردند از عشق شیخ ما گفت: العشق شبکه الحق. شیخ ما گفت ندانی و ندانی که ندانی و نخواهی که بدانی که ندانی. شیخ ما بسیار گفتی خداوندا هرچه از ما بتو رسد استغفرالله و هرچه از تو بما رسد الحمد لله. شیخ ما گفت هر دل که درو دوستی دنیا بود آن دل پراکنده بود و دل پراکنده نه سود را شاید و نه زیانرا^(۳)".

عشق و آزادی را به سهولت نتوان بدست آورد، عشق را شیخ دام نام نهاده است عشق دام حق است مر بنده را، پس نخست باید بنده بود تا در این دام گرفتار آبی، حق تعالی انسان را آزاد آفرید، آزاد از قید و بند زندگی، آزاد از تعلقات دنیوی، آزاد از هر چیز که بشر را مقید کند. دل به چیزی که خود فانی است نباید بست، دل را

۱- اسرار التوحید، تصحیح استاد احمد بهمنیار، ص ۲۲۵.

۲- ایضاً ص ۲۶۲.

۳- ایضاً ص ۲۰۵.

باید به دل‌داری داد که او هم ازلی است و هم ابدی.

"شیخ ما را پرسید درویشی که یا شیخ بندگی چیست شیخ ما گفت: خلقتك الله حراً فكن كما خلقتك، خدایت آزاد آفرید آزاد باش. گفت یا شیخ سؤال در بندگیست شیخ گفت ندانی که تا آزاد نگردی از دو کون بنده نشوی پس این بیت بگفت:

آزادی و عشق چون همی نامدراست بنده شدم نهادم از یکسو خاست
زین پس چونانکه دارم دوست رواست گفتار و خصومت از میانه برخاست^(۱)
شیخ بزرگوار عشق را سرمایه زندگی می‌دانست و برای زهد خشک ارزشی قائل نبود و از آن دوری می‌جست. این ابیات بر زبان او رفته است:

ما را بجز این جهان جهانی دگر است جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
قلاشی و عاشقیش سرمایه ماست قرایی و زاهدی جهانی دگر است^(۲)
و گاهی نیز عشق معشوق را در خود می‌جسته است، زیرا حق را در تمام هستی
جلواتی است، و همه مخلوقات از دیدگاه عارفان تجلی‌گاه حقند و بس...

چند گاهی عاشقی ورزیدم و پنداشتم

خویشتن شهره بکرده کو چنین و من چنان

در حقیقت چون بدیدم زوخیالی هم نبود

عاشق و معشوق من بودم بین این داستان^(۳)

ابوسعید ابوالخیر (ره)^(۴) در مجلسی بفرزند مهین خود خواجه ابو طاهر نصیحتی کرد که بیانگر راه صعب‌العبور عشق است، که عاشق بایستی به تواضع و قبول مشقتها

۱- اسرا التوحید، تصحیح استاد شادروان احمد بهمنیار، ص ۲۶۶.

۲- ایضاً ص ۲۷۶.

۳- ایضاً ص ۲۷۷.

۴- قدس الله روحه.

براه خویش ادامه دهد و آن نصیحت چنین است:

"شیخ ما (قه) هم در آن مجلس روی به فرزند مهین خود خواجه ابوطاهر کرد و گفت یا اباطاهر بر پای خیز خواجه ابوطاهر برخاست شیخ جامه او بگرفت و به خویشتن کشید و گفت ترا و فرزندان ترا بر درویشان وقف کردیم نصیحت ما گوش دار گفت:

عاشقی خواهی که تا پایان بری بس که بیسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند
"پس گفت قبول کردی؟ گفت کردم."

شیخ ما گفت کسانی که حاضرند بدان جماعت که غایبند برسائید که خواجه ابوطاهر قطبست بدو بچشم بزرگان نگرید، دو خواجه بوده‌اند صوفیانرا یکی خواجه علی حسن به کرمان و دیگر خواجه علی خُبّاز به مرو و سیوم خواجه بوطاهر است و پس از وی نیز صوفیانرا خواجه نبود^(۱).

خداوند تعالی گنجینه نهانی بود، بشر را خلق کرد تا این گنج نهان را بشناسند و بشناسانند و حسن جمال حق را مشاهده کنند و ارواح وقتی که آن جمال یار را مشاهده کنند، محبت عشق حق در دلشان بوجود می‌آید و در این مسیر تن خود بشر حجاب راه است که بایستی با کنار زدن این حجاب، محبوب را دید و به وصال حق رسید. در حدیث فاجبت ان اعرف... موضوع مخفی بودن گنج حق و دوست داشتن حق برای شناخت او توسط بشر، آشکار است.

عبدالله بن المحمود الشاشی را در این باب سخنی است، وقتی که مشتاقان محبان مهر و محبت حق در دل دارند و آتش عشق الهی در دلشان زبانه می‌کشد تنها مشاهده

جمال حقّ است که تسکین بخش قلوب محبّان و عاشقان صادق خواهد شد. سخنانش چنین است:

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی

که اوصفهای شیرانرا بدرّازند به تنهایی

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان

بلا و محنت شیرین که جز با او نیاسایی

دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگیرد

که حلوا سخت شیرینست و پیدا نیست حلوایی^(۱)

عارفی که عشق را دام حقّ نام نهاده است در دوران طفولیت نیز وجودش سرشار

از مهر الهی بود، فقط به خدا می‌اندیشد و بس...

"و پدر او ابوالخیر نام داشت و عطار بود. نقل است که پدرش دوستدار سلطان

محمود غزنوی بود، چنان که سرایی ساخته بود و جمله دیوار آن را صورت محمود و

لشکریان و فیلان او نگاشته. شیخ طفل بود. گفت: "یا بابا از برای من خانه‌یی بازگیر."

ابوسعید همه آن خانه را الله بنوشت. پدرش گفت: "این چرا نویسی؟". گفت: "تو

نام سلطان خویش می‌نویسی و من نام سلطان خویش". پدرش را وقت خوش شد و از

آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد^(۲)".

و آورده‌اند که شیخ گفت: "آن وقت که قرآن می‌آموختم پدر مرا به نماز آدینه

برد. در راه شیخ ابوالقاسم گرکانی که از مشایخ کبار بود پیش آمد، پدرم را گفت که:

ما از دنیا نمی‌توانستیم رفت که ولایت خالی می‌دیدیم و درویشان ضایع می‌ماندند.

۱- رساله حوراثیه تألیف عبدالله بن المحمود الشاشی، معروف به خواجہ احرار، ضمیمه

کتاب اسرار التوحید، ص ۳۲۳.

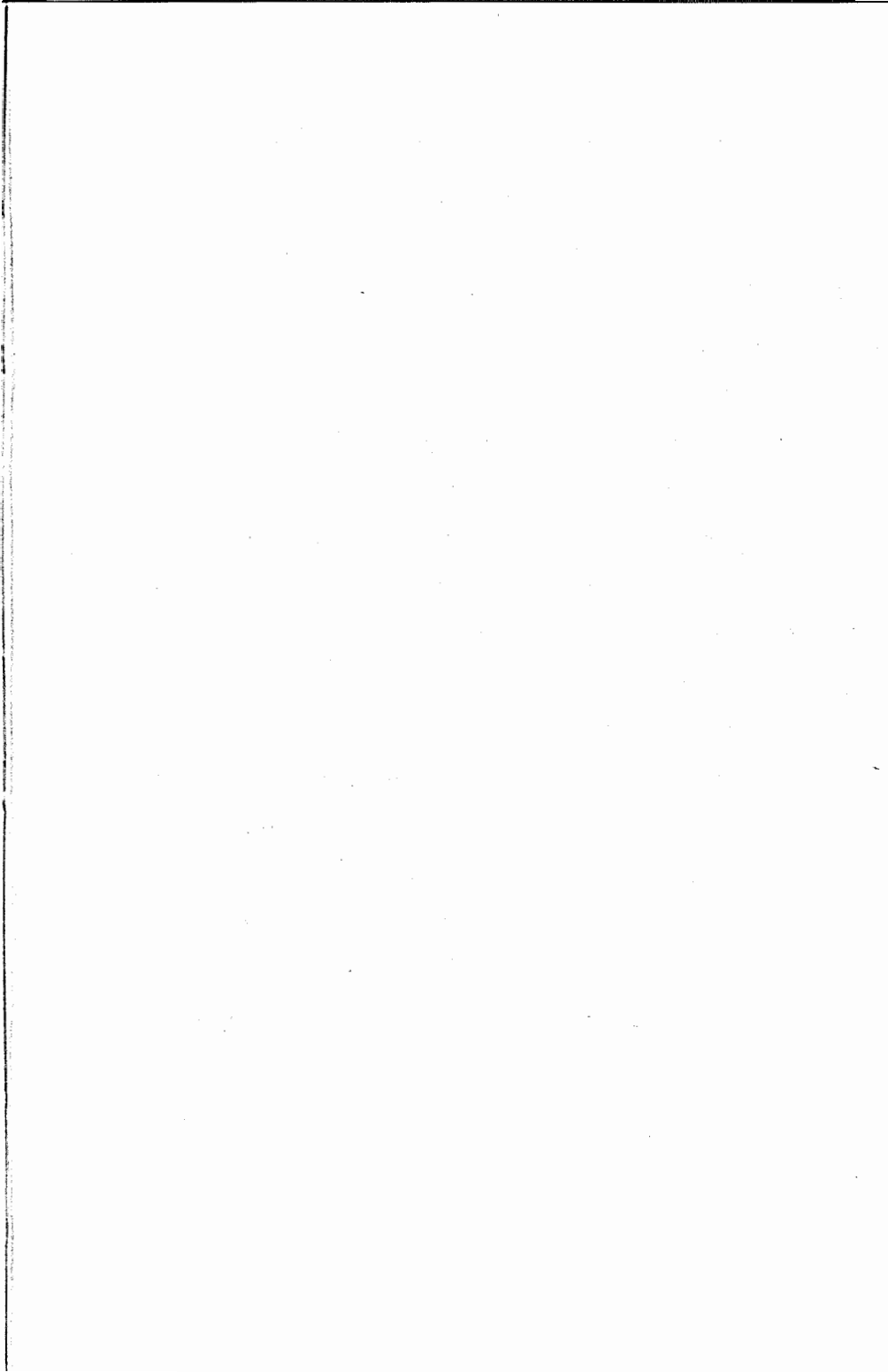
۲- تذکرة الاولیاء تصحیح دکتر محمد استعلامی، ص ۸۰۱-۸۰۰.

اکنون که این فرزند را دیدم ایمن گشتم، که عالم را از این کودک نصیب خواهد بود. پس گفت: چون از نماز بیرون آیی این فرزند را پیش من آور، بعد از نماز پدر مرا به نزدیک شیخ برد. بنشستم "طاقی در صومعه او بود نیک بلند، پدرم را گفت: ابوسعید را بر کتف گیر تا قرص را فرود آرد که بر آن طاق است. پدر مرا درگرفت، پس دست بر آن طاق کردم و آن قرص را فرود آوردم. قرص جوین بود گرم، چنان که دست مرا از گرمی آن خبر بود. شیخ دو نیم کرد. نیمه‌یی به من داد، گفت: بخور، نیمه‌یی او بخورد، پدر مرا هیچ نداد. ابوالقاسم چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد. پدرم گفت: چون است که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبرّکی بودی؟ ابوالقاسم گفت: سی سال است تا این قرص بر آن طاق است و با ما وعده کرده بودند که این قرص در دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بر وی ظاهر خواهد بودن. اکنون تو را بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود. پس گفت: این دو سه کلمه ما یاد دار لئن تَرَدَّ هَمَّتْكَ مَعَ اللَّهِ طَرَفَةٌ عَيْنٍ خَيْرٌ لَّكَ مِمَّا طَلَعَتْ عَلَيْهِ الشَّمْسُ - یعنی: اگر یک طرفه العین همت با حقّ داری تو را بهتر از آن که روی زمین مملکت تو باشد - و یک بار دیگر شیخ مرا گفت که: ای پسر! خواهی که سخن خدا گویی؟ گفتم: خواهم. گفت: در خلوت این می‌گویی:

من بی تو نمی‌توانم قرار احسان تو را شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
همه روز این بیت می‌گفتم تا به برکت این بیت در کودکی راه حقّ بر من گشاده شد^(۱).

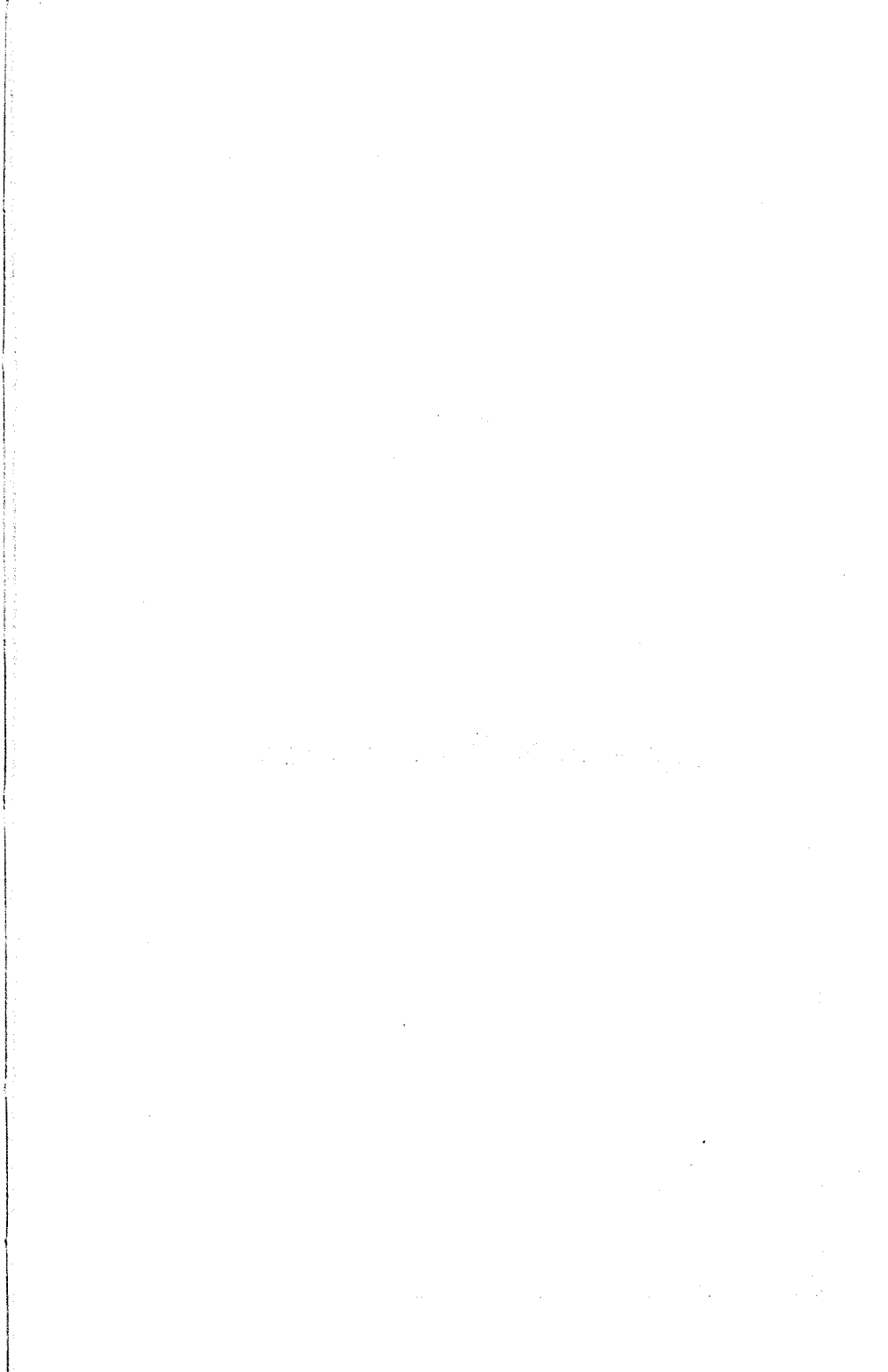
و از این رقم داستانها این عارف حقّ را و این عاشق صادق را بسیار است.

* * *



فصل پنجم

خواجہ عبداللہ انصاری



فصل پنجم

خواجه عبدالله انصاری

شیخ الاسلام ابو اسماعیل بن محمد انصاری هروی معروف به پیر انصار و پیر هرات و خواجه انصاری دانشمند و عارف (و. هرات ۳۹۶ ه.ق. / ۱۰۰۶ م.ف. هرات ۴۸۱ ه.ق. / ۱۰۸۸ م.).*

* * *

پیر هرات را در باب محبت و عشق، سخن دلنشین بسیار است، اما او در زمره عشاق سینه چاک نیست. ولیکن آوردن سخنان او از حیث جمال صورت در اینجا شاید خالی از فایده نباشد. او در رسائل آورده است:

"برکت آسمانها از سپهر است و برکت جانها از مهر است، چنان که مرغ را پر باید آدمی را سر باید، جوینده را صدق باید و رونده را عشق باید^(۱)".

عموم صوفیان را سخن بر این است که "سریان عشق" در تمام موجودات با توجه

*- نقل از فرهنگ دکتر معین، بخش اعلام (باختصار).

۱- رسائل خواجه عبدالله انصاری، ص ۳۵. (نقل از فرهنگ اشعار دکتر رجائی، ص ۶۱۲).

به شایستگی و درک و توان آنان وجود دارد و هر موجودی به اندازه توان خود با دارا بودن این ودیعه آسمانی به آفریدگار خویش عشق می‌ورزد و در واقع عشق مجازی پله‌ای است برای رسیدن به عشق حقیقی، ابوعلی سینا در این باره گفته است: "نفوس انسانی، در حالت استعداد، از عشق غریزی خالی نیست. زیرا که هیچ آدمی نیست که نه به طبع خویش مشتاق است به حصول علم و ادراک معقولات که کمال اوست، و خاصه شوق ادراک معقول اول که عند ادراک آن، مقصود از ادراک همه معقولات حاصل شود و دانستن همه معقول تبع دانستن وی بود، و این معقول اول است اعنی واجب الوجود..."

"هر یکی از موجودات، عشق غریزی دارند مر خیر مطلق را، و خیر مطلق متجلی است مر (ذات خود را و) عشاق خود را، الا آن است که قبول عشاق مر تجلی او را و ادراک او را متفاوت است و اتصال هر یکی به او به قدر معرفت اوست. و غایت قربت به او آنست که قبول تجلی او کند به حقیقت، اعنی به غایت آنچه در امکان است، و این معنی آن است که صوفیان آن را اتحاد گویند. و خیر اول به ذات خویش متجلی است جمله موجودات را ولیکن قصور از جهت عشاق است که محبوبند از تجلی و از جهت نقص که در ایشان است قبول تجلی نمی‌کنند^(۱)."

"اما غلبه عشق مر مبدأ اول را و کمالی که از او ادراک می‌کند، عشقهای دیگر را ضعیف می‌گرداند، و آن نیز که حاصل است از عشق او مر نفس خود را و عقل خود را و عقول دیگر را همه تبع عشق خیر مطلق است، اعنی بهجت و خرمی او به نفس خویش و به عقول از بهر آن است که همه از خیر مطلق نصیب دارند و خواص

۱- رساله عشق بو علی سینا، کلاله خاور، ص ۲۹ - ۲۸ (نقل از فرهنگ اشعار حافظ، دکتر رجائی، ص ۶۱۳).

حضرت اواند^(۱)."

اما خواجه بزرگوار، پیر هرات "عشق" را چنین توصیف و تشریح می‌کند: "اگر بسته عشقی خلاص مجوی و اگر کشته عشقی قضااص مجوی که عشق آتشی سوزان است و بحری بی‌پایان است. هم جان است و هم جان را جانان است و قصه بی‌پایان است و درد بی‌درمان است و عقل در ادراک وی حیران است و دل از دریافت وی ناتوان است و عاشق قربان است، نهان‌کننده عیان است و عیان‌کننده نهان است. عشق حیات فؤاد است، اگر خاموش باشد دل را چاک کند و از غیر خودش پاک کند و اگر بخروشد وی را زیر و زبر کند و از قصه او شهر و کوی را خبر کند. عشق درد نیست ولی به درد آرد، بلا نیست ولیکن بلا را به سر مرد آرد. (بلا بر سر مرد آرد) چنان که علت حیات است، همچنان سبب ممات است. هرچند مایه راحت است. پیرایه آفت است. محبت موجب را سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را^(۲)."

هر دل که طواف کرد گرد در عشق

هم خسته شود در آخر از خنجر عشق

این نکته نوشته‌اند بر دفتر عشق

سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق^(۳)

گفتار خواجه عبدالله انصاری را نمی‌توان در ردیف عرفان عاشقانه قرار داد زیرا پیر هرات در زمره عشاق دلسوخته نیست ولیکن عبارات لطیف او را صورت زیباست و لطف فراوان، و از نظر ادبی در اوج فصاحت است.

۱- رساله عشق بو علی سینا، کلامه خاور، ص ۲۹ - ۲۸ (نقل از فرهنگ اشعار حافظ، دکتر

رجائی، ص ۳۴) (ص ۶۱۳). ۲- رسائل خواجه عبدالله انصاری، ص ۱۲۵.

۳- ایضاً (نقل از سبک‌شناسی تصنیف شادروان محمد تقی بهار، ملک الشعراء بهار، جلد دوم، ص ۲۴۳).

پیر هرات در رساله کثر السالکین باب اول را به "مقالات عقل و عشق" اختصاص داده است که در اینجا قسمتی از آن به اختصار درج می‌شود:

"در آمدم در این بلد که شبیه است خلد، دیدم که خلق در عمارت و دو شخص در طلب امارت: یکی عقل انکار پیشه، دوم عشق عیار پیشه. نگاه کردم تا کرا رسد تخت و کدام را یاری دهد بخت.

"عقل گفت من سبب کمالاتم، عشق گفت نه من در بند خیالاتم. عقل گفت من بنشانم شعله غنا را، عشق گفت من در کشم جرعه فنا را. عقل گفت من سکندر آگاهم، عشق گفت من قلندر درگاهم. عقل گفت من صراف نقره خصالم، عشق گفت من محرم حرم و صالم. عقل گفت من تقوی کار دارم، عشق گفت من به دعوی چه کار دارم. عقل گفت من در شهر وجود مهترم، عشق گفت من از بود و وجود بهترم. عقل گفت مرا علم و بلاغت است، عشق گفت مرا از هر دو عالم فراغت است. عقل گفت مرا لطایف غریب یاد است، عشق گفت جز دوست هرچه گویی باد است. "عقل گفت: من رقیب انسانم، نقیب احسانم، بسته تکلیفاتم، شایسته تشریفاتم، در فهمم، زداينده زنگ و همم، گلزار خردمندانم، مستغفر هنرمندانم. "ای عشق تو را کی رسد که ذهن باز کنی و زبان به طعن دراز کنی! تو کیستی؟! خرمن سوخته‌ای و من مخلص لباس تقوی دوخته‌ای، تو پر تو محنتی و بلاها و من واسطه لایتناهدیها^(۱).

"عشق گفت: من دیوانه جرعه ذوقم، برآرنده شعله شوقم، زلف محبت را شانهم، زرع مودت را دانه‌ام، منصب ایالتم عبودیت است، متکای جلالتم حیرت است، کلبه باش من تحریض است، صرغه معاش من تفویض است. گنج خرابه

۱- اشاره است به آیه ۱۳ از سوره سجده (۳۲). و تمام آیه چنین است: وَلَوْ شِئْنَا لَآتَيْنَا كُلَّ نَفْسٍ هُدًىٰ وَلَٰكِنْ حَقَّ الْقَوْلُ مِنِّي لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ.

بستام^(۱)، سنگ قرابه ننگ و نام. ای عقل تو کیستی؟! تو مؤدب راه و من مقرب درگاه. لا جرم آن روز که روز بار بود و نوروزی عشرت یار بود، من سخن از دوست گویم و مغز بی پوست جویم نه از حجاب پرسم، مستانه درآیم و به شرف قرب حق برآیم، تاج قبول نهم بر سر و تو که عقلی همچنان بر در^(۲)."

و عاقبت فرمانی از جانب شاه به نام عشق صادر می شود و جوانب عشق را برتری می نهد و این مباحثه جانانه به پایان می رسد.

و مبحث ادیب توانا پیر هرات را با آیات شعری از الهی نامه او به آخر می رسانیم:

ز شهوت نیست خلوة هیچ مطلوب کسی کین سر ندارد هست معیوب
ولیکن چون رسد شهوت بغایت ز شهوة عشق زاید بی نهایت
ولی چون عشق گردد سخت بسیار محبت از میان آید پدیدار
محبت چون بحد خود رسد نیز شود جان تو در محبوب ناچیز
ز شهوت در گذر چون نیست مطلوب که اصل جمله محبوبست محبوب^(۳)

اکنون گفتار عبّادی در باب "عشق" باختصار بیان می شود:

"اسم عشق بر غایت دوستی رونده نهند که یک باره در ولوله افتد و به تشبه الهیت موصوف گردد. تا می پرستد عابد گویند؛ تا می داند عاقل گویند؛ تا می شناسد عارف گویند؛ تا از غیر او احتراز می کند، زاهد گویند؛ تا به صدق قصد طلب او می کند مخلص گویند؛ تا در دوستی او قدم می نهد مشتاق گویند؛ چون در رضا جمله

۱- ظاهراً مراد بایزید بسطامی است.

۲- رسائل خواجه عبداللّٰه انصاری، ص ۳۳ - ۳۱. با حذف و تلخیص از استاد دکتر رجائی (نقل از فرهنگ اشعار حافظ ص ۶۲۵ - ۶۲۴).

۳- الهی نامه، ص ۴۸، ایضاً



آفریده‌ها را می‌براند از د خلیل گویند؛ تا در شهود او وجود خویش بذل میکند حبیب گویند؛ چون چنان شود که فنا و بقای خویش یک باره در وجود دوست تلف کند و آن دوستی خود را هیچ زلت و بهانه نطلبد بلکه در تشبه محض ذات معشوق مستغرق و مشعوف شود وی را عاشق گویند. و این عشق سبب مفارقت میان تن و جان گردد تا از عالم سفلیات منقطع گردد و یک باره در ولایت علویات ارتفاع گیرد. و عشق او از نور شهود دوست تولّد کند، مانند برقی است که درآید نور در دیده بنهد و آواز در گوش و سرعت در حرکت و اعراض از آفرینش در صفت تا اگر به رعایت کاری برود، نه برای غرض غیری باشد و برای نصیب خویش بلکه به اضافت کاری می‌رود در عشق دوست و خیر و شرّ او بی‌اختیار و به جای دیگر می‌رسد. و او را از عشق خویش به هیچ چیز التفات نبود و فراغت التفات نباشد.

"پس عاشق را در اسم و معنی ولایت دعوی هیچ عبور نیست... و از حدوث و قدّم هیچ عالم ندارد؛ عکس شعاعی است که از ورای پرده غیب در روزن دل افتد که صاعقه واقعه در همه جوانب زند و عاشق را از همه چیزها و از همه جایها باز ستاند و در حجرة معشوق قربان کرده آید^(۱)."

و شیخ الاسلام ابونصر احمد بن حسن نامقی جامی را در شرح و توصیف "عشق" سخن چنین است:

"در حدیث عشق، سخن بسیار می‌رود. هر که می‌خواهد که مردم عام را در پوستین ولّی از اولیای خدای عزّ و جلّ اوگند، اوّل این حدیث عشق بر دام بندد که این پارسا بود که سخن عشق گوید. این سخن در چشم مردم عام و در چشم مفسدان

۱- التصفیة فی احوال المتصوّفة، ص ۲۱۱ - ۲۱۰ (نقل از فرهنگ اشعار حافظ). ص ۶۲۸ -

عظیم نفرتی دارد و هم این قوم و این سخن را تقییحی عظیم کرده‌اند در چشم مردم...
 "اما باری بیاید دانست که عشق چیست و مقدور بنده هست یا نی؟ چیزی که
 مقدور تو نباشد، تو را بدان مدح و ذم نباشد. از آن جا بود که آن سید و سیدزاده،
 امام جعفر بن محمد صادق رضی الله عنه را پرسیدند که: ما معنی العشق؟ قال: العشق
 جنون الهی لیس یَعْدُومُ ولا مَعْدُوحٌ..."

"مثل عشق هم چون مثل معرفت و هدایت و عقل است و عطای خدای است تا
 که را دهد. اما هر که را ببینیم که حق او را این عطا داده است، همه از این سی و دو
 دندان او را غلامی و چاکری کنیم.

"عشق همچنین عطای خدای است عزّ و جلّ و مرغی غریب است، در هر جایی
 آشیانه نسازد و با هر کسی مقام نگیرد و بر هر شاخی ننشیند و با هر کسی انس نگیرد...
 "کیمیای عشق هم طبع و طعم آتش دارد: سوزنده است و نیست کننده است و
 خورنده و فروزنده است. تا نخورد نیفروزد، و هر چه باز و باز کوشد، تا نیست نکند
 و پاک بنسوزد، آرام نگیرد. مرد باید که چندان رنج و مجاهدت آن بکشد که آن
 برق ازل سوخته "بلی" و "أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ" افتد تا نور آن بر روزگار او افتد، روزن
 فضل او به افکار دست عمل خود خراب و محکم نکنند تا باد جود و لطف و کرم و
 فضل او فرا آن برق را ازل وزد. و او از میان غوغای اوباش آدمیگری بیرون آید.
 آنگاه اگر همه عالم خاشاک موس و چوب تر و خشک و سنگ و روی و آهن و
 آب و آتش و برف و یخ بر وی افکنی، باک نیست، که هر چند هیمة زیادت، فروغ
 و روشنایی آن زیادت و آن آتش عشق بالاگیرنده تر و سوزان تر^(۱)."

۱- روضة المذنبین، ص ۱۲۹- ۱۲۴ (نقل از فرهنگ اشعار حافظ، ص ۶۲۹- ۶۲۸).



فصل ششم

احمد غزّالی



فصل ششم

احمد غزالی

احمد بن محمد بن محمد بن احمد طوسی، فقیه و عارف ایرانی (ف. قزوین

۵۲۰ ه.ق.) *

غزالی نیز همانند افلاطون و فلوپین و نوافلاطونیان در باب عشق عقیده‌ای مشابه دارد، او در سوانح العشاق چنین بیان داشته است:

"عشق، رابطه پیوند است، تعلق به هر دو جانب دارد. چون نسبت عشق بین العاشق والمعشوق درست آید، پیوند ضروری گردد و از هر دو جانب که خود مقدمه یکی است (۱)." *

"در بدایت عشق بود، هر جا که مشابهت آن حدیث بیند به دوست گیرد. مجنون چندین روز طعام نخورده بود. آهویی به دام او در افتاد. کرامتی کرد و رهایی داد. او را گفت: چیزیش بدان فتنه خومی ماند، به سبب آن جفا کردن شرط نیست. اما

* نقل از فرهنگ استاد معین، بخش اعلام (باختصار).

این قدم بدایت عشق است...

"در ابتدا بانگ و خروش و زاری میکند که هنوز سلطان عشق تمامت ولایت نگرفته است. چون کار به کمال رسد و ولایت بگیرد، حدیث در باقی افتد و زاری نظاره به زاری کودکی و آلودگی به پالودگی مبدل شود:

ز اول که مرا عشق نگارم بر بود همسایه من ز ناله من نغنون
کم گشت کنون ناله و دردم بفزود آتش چو همه گرفت کم گردد دود^(۱)
"ابتدای عشق چنان بود که عاشق معشوق را از بهر خود خواهد. و این کس عاشق خود است و به واسطه معشوق و اگر چه نداند، که می خواهد تا او را در راه ارادت خود به کار برد.

"کمال عشق چون بتابد، کمترینش آن بود که خود را برای او خواهد و در راه رضای او جان در باختن بازی داند. عشق حقیقی آن باشد، باقی همه سودا و هوس و بازی و علّت است^(۲)."

عاشق صادق از غیر خدا بی نیاز است، و او را پیوسته با حق راز و نیاز است، استغنا یکی از مراحل عارفان است، و استغنا بی نیازی خداوند از بندگان است، احمد عزّالی را در استغنا شرح لطیفی است که بیانگر بی نیازی حقّ است:

"معشوق، با عاشق گفت: بیا تو من شو، که اگر من تو شوم، آنکه معشوق دریابد و از معشوق بکاهد و در عاشق افزاید و نیاز و دریاست زیادت شود. اما چون تو من گردی، کار منعکس گردد، همه معشوق بود و توانگر علی الاطلاق و غنی مطلق بود. از طرف عاشق همه نیاز و درویشی باشد، و لعل که الله الغنی و انتم الفقراء همین

نقطه است (۱)."

احمد عزّالی در بیان اَنَا الْحَقَّ حَلَّاج می‌گوید:

"این جا که عاشق معشوق را از او اوتر بود، عجایب علایق تمهید افتد تا به جایی رسد که اعتقاد کند که معشوق خود اوست، اَنَا الْحَقَّ و شُبْحَانِی مَا أَعْظَمَ شَأْنِی این نقطه است، و اگر در عین راندگی و فراق و ناخواست بود، پندارد که ناگزیر آن است و معشوق اوست (۲)."

و نیز فرموده است:

"اصل عشق از قِدَم روید. از نقطهٔ بَاءِ يُحِبُّهُمْ تخمی در زمین افکند لابل در هُمّ" افکندند، تا یُحِبُّونَهُ بر آمد. چون غیرت عشق بر آمد، تخم همرنگ ثمره بود و ثمره همرنگ تخم، اگر شُبْحَانِی یا اَنَا الْحَقَّی رفت هم از این نمط بود و اصل یاء نقطه نطق بود یا نطق خداوند نقطه بود با دعوی علاوه ثمره بود و ثمره عین تخم (۳)."

"در عشق جبريست که درو هیچ کسب را راه نیست. به هیچ سیل، لا جرم احکام او نیز همه جبرست، اختیار ازو و از ولایت و معزول است. مرغ اختیار در ولایت او نبرد، احوال او همه زهر قهر بود و مکر جبر بود، عاشق را بساط مهرهٔ قهر او می‌باید بود، تا او چه زند و چه نقش نهد، پس اگر خواهد و اگر نخواهد آن نقش برو پیدا می‌شود (۴)."

و نیز در باب بیگانگی عاشق و معشوق چنین اظهار نظر می‌کند:

"هر زمان معشوق با عاشق از یکدیگر بیگانه‌تر باشند، هر چند عشق بکمال تر

۱- سوانح احمد عزّالی، ص ۱۰.

۲- ایضاً السوانح فی العشق، ص ۱۳-۱۲.

۳- ایضاً ص ۳۵-۳۴.

۴- سوانح، احمد عزّالی، بتصحیح هلموت ریتز، ص ۱۰۳، استانبول ۱۹۴۲.

بود بیگانگی بیشتر بود^(۱). "و هم او راست: "هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود و اندر آن وقت که خود را بدو و او را بخود نزدیکتر داند دورتر بود، زیرا که سلطنت او راست و السلطان لا صدیق له. حقیقت آشنائی در هم مرتبتی بود و این محالست میان عاشق و معشوق، زیرا که عاشق همه زمین مذلت بود و معشوق همه آسمان تعزز، آشنائی چون باشد؟ اگر بود بحکم نفس و وقت بود و این عاریت بود^(۲)."

سوانح غزالی از نظر عرفان اسلامی بسیار با ارزش است و در آثار متصوفه و عرفانی بزرگان ادب پارسی چون عین القضاة همدانی و فخرالدین عراقی و نجم الدین رازی مشهور به دایه و مولانا جلال الدین رومی و جامی و غیره تأثیر بسزا داشته است. و در اینجا سعی بر آنست که بطور اجمال، شمه‌ای و خلاصه‌ای از گفتار آن بزرگوار که در باب عشق است بیان کنم.

"روح چون از عدم به وجود آمد، بر سر حد وجود عشق منتظر مرکب روح بود. در بدو وجود ندانم تا چه مزاج افتاد: اگر ذات روح آمد، صفت ذات عشق آمد. خانه خالی یافت، جای بگرفت^(۳)."

"گاه روح عشق را چون زمین بود تا شجره عشق از او بر روید، گاه چون ذات بود صفت را تا بدو قایم شود، گاه چون انباز بود در خانه تا در قیام او نیز نوبت دارد، گاه او ذات بود و روح صفت تا قیام روح بدو بود. اما این هرکس فهم نکند که این از عالم اثبات دوم است که بعد المحو بود و اهل اثبات قبل المحو را کوژ نماید. "گاه عشق آسمان بود و روح زمین تا وقت چه اقتضا کند که چه بارد، گاه

۱- همان ص ۸۶

۲- کتاب سوانح غزالی، ص ۵۶

۳- سوانح تصنیف احمد غزالی بر اساس تصحیح هلموت ریتز با توضیحات جدید و مقدمه و توضیحات نصرالله پورجوادی، ص ۳.

عشق تخم بود و روح زمین تا خود چه پروید، گاه عشق گوهر کانی بود و روح کان تا خود چه گوهر آید و چه کان، گاه آفتاب بود در آسمان روح تا خود چون تابد، گاه شهاب بود در هوای روح تا خود چه سوزد، گاه زین بود بر مرکب روح تا خود که بر نشیند، گاه لگام بود بر سر سرکشی روح تا خود به کدام جانب گرداند، گاه سلاسل قهر کرشمه معشوق بود در بند روح، گاه زهر ناب بود در کام قهر وقت تا خود کرا گزاید و کرا هلاک کند^(۱)، ..."

و ... نهایت علم ساحل عشق است و ... و علم پروانه عشق است ...

و در ملامت عشق و وجوه آن می گوید:

"کمالش ملامت است و ملامت سه روی دارد: یک روی در خلق و یک روی در عاشق و یک روی در معشوق. آن روی که در خلق دارد صمصام غیرت معشوق است تا به اغیار باز ننگرد، و آن روی که در عاشق دارد صمصام غیرت وقت است تا به خود واننگرد، و آن روی که در معشوق دارد صمصام غیرت عشق است تا قوت هم از عشق خورد و بسته طمع نگردد و از بیرون هیچ چیزیش در نباید جست.

"و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار. زیرا که این کار بود که به جائی رسد که عاشق غیر بود و معشوق هم غیر بود. و این سلطنت تابش عشق بود، زیرا که قوت کمال عشق از اتحاد بود، و در او تفصیل عاشق و معشوق ننگنجد و^(۲) ..."

۱- ایضاً صفحه ۵ و ۶.

۲- سوانح العشاق، احمد غزالی، صفحه ۷ و ۸.

«حدیث عشق»

«عشق را اقبالی و ادباری هست، زیادتى و نقصانى و كمالى. و عاشق را در او احوال است. در ابتدا بود که منکر بود، آنگاه تن در دهد. آنگاه ممکن بود که متبرّم شود و راه انکار دیگر باره رفتن گیرد. این احوال به اشخاص و اوقات بگردد: گاه عشق در زیادت بود و عاشق بر او منکر، و گاه او در نقصان بود و خداوندش بر نقصان منکر که عشق را قلعه عاشق در خویشتن داری می باید گشاد تا رام شود و تن در دهد...

... سرّ این که عشق هرگز تمام روی به کس ننماید آن است که او مرغ ازل است، اینجا که آمده است مسافر ابد آمده است. اینجا روی به دیده حدّثان ننماید، که نه هر خانه آشیان او را شاید که آشیان جلالت ازل داشته است. گاه گاه و ازل پُرّد و در نقاب پرده جلال و تعزّز خود شود. و هرگز روی جمال بکمال به دیده علم ننموده است و ننماید^(۱)...»

«حقیقت عشق»

عشق به حقیقت بلاست و انس و راحت در او غریب و عاریت است: زیرا که فراق به تحقیق در عشق دوئی است و وصال به تحقیق یکی است. باقی همه پندار وصال است نه حقیقت وصال. و برای این گفت:

بلاست عشق منم کز بلا نپرهیزم
چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم

مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز

بلا دل است من از دل چگونه پرهیزم

[درخت عشق همی روید از میانه دل

چو آب بایدهش از دیدگان فرو ریزم]

اگرچه عشق خوش و ناخوش است اندوه عشق

مرا خوش است که هردو بهم برآمیزم

"چون عشق بلاست قوت او در علم از جفاست که معشوق کند. آنجا که علم

نبود خود حقیقت قوتش از یکی بود...

"در ابتدای عشق از عتاب و جنگ در پیوندد که دل پاس انفاس او داشتن

گیرد که از او بر هیچ چیز اغضا نتواند کرد، تا بعاقبت تأسف خورد و دست خود را از

ندامت فراق می خاید و دست تحسّر بر فرق ندامت می زند و می گوید:

چون بود مرا با صنم خویش وصال با وی بعتاب و جنگ بود همه سال

چون هجر آمد بسنده کردم بخيال ای چرخ، فضولی ام، مرا نیک بمال

پس در میان جنگ و عتاب و صلح و آشتی و ناز و کرشمه این حدیث

محکم شود^(۱).

«بدایت عشق»

"بدایت عشق آن است که تخم جمال از دست مشاهده در زمین خلوت دل

الگند. تربیت او از تابش نظر بود. اما یک رنگ نبود - باشد که الگندن تخم و

برگرفتن یکی بود. و برای این گفته اند:

اصل همه عاشقی زدیدار افتد چون دیده بدید آنگهی کار افتد

در دام طمع مرغ چه بسیار افتد پروانه بطمع نور در نار افتد
 "حقیقتش قران بود میان دو دل. اما عشق عاشق بر معشوق دیگر است و عشق
 معشوق بر عاشق دیگر. عشق عاشق حقیقت است و عشق معشوق عکس تابش عشق
 عاشق در آینه او ... ظهور حقیقت عشق را در نزدیک شدن دل عاشق و معشوق و
 مقابل هم گرفتن این دو آینه را به شرح زیر بیان کرده است:
 "از آن راه که در مشاهده قران بوده است، عشق عاشق ناگزرانی اقتضا کند و
 ذلت و احتمال و خواری و تسلیم در همه کارها، و عشق معشوق جباری و کبریا و
 تعزز^(۱)."

«فراق عشق»

"... اگر فراق با اختیار معشوق بود آن است که برگ یکی ندارد. و اگر با اختیار
 عاشق بود هنوز ولایت تمام نسپرده است و تمام رام عشق نشده است. و بود که از
 هردو جانب تسلیم و رضا بود اما فراق حکم وقت بود و نکایت روزگار بود، که بیرون
 از اختیار ایشان کارهاست، الاکاری که بیرون از آن هیچ چیز نبود.
 "فراق بالای وصال است بدرجه، زیرا که تا وصال نبود فراق نبود که بُریش
 پس از پیوند است. و وصال به تحقیق فراق خود است، چنانکه فراق به تحقیق وصال
 خود است، الا در عشق معلول که هنوز عاشق تمام پخته نگشته باشد...
 "و آن خطائی که بر عاشق رود از قهر عشق از هلاک کردن خود: طلب فراق
 خود می‌کند که وصال بدو گرو است. و بود نیز که بر نا یافت بود که از قهر کار یا از
 غلبات غیرت^(۲)."

«بارگاه عشق»

"در بارگاه عشق ایوان جان است که در ازل ارواح را داغ آلتش پُر بکنم آنجا بار نهاده است. اگر پرده‌ها شفاف آید، او نیز درون حُجُب بتابد.

"و اینجا سَرّی بزرگ است که عشق این حدیث از درون بیرون آید و عشق خلق از بیرون در درون رود. اما پیداست که تا کجا تواند رفت. نهایت او تا شفاف است که قرآن در حقّ زلیخا بیان کرد: قَدْ شَفَّفَهَا جَبًّا. و شفاف پرده بیرونی دل است و دل وسط ولایت است و تنزّل اشراق عشق تا بدو بود...

"بارگاه عشق ایوان جان است و بارگاه جمال دیده عاشق است، و بارگاه سیاست عشق دل عاشق است، و بارگاه درد هم دل عاشق، و بارگاه ناز غمزه معشوق است. نیاز و ذلت خود حیل عاشق تواند بود. و بنای عشق بر پاکی استوار است:

"عشق حقیقتی که هست بنای قدس است، بر عین پاکی و طهارت، از عوارض و علل دور و از نصیب پاک. زیرا که بدایت او این است که يُحِبُّهُمْ، و اندر او البته خود امکان علّت و نصیب نیست. اگر از معنی علّت و نصیب جائی نشانی بود، آن از بیرون کار است و عارضی است و لشگری و عاریتی است^(۱)."

«محلّ صفات و نشان عشق»:

"حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید. اما دل محلّ صفات اوست، و او خود به حُجُب عَزّ خود متعزّز است. کس ذات و صفات او چه دارند؟ یک نکته از نکت او روی به دیده علم نماید، که از روی لوح دل بیش از این ممکن نیست که از او یبانی یا نشانی تواند داد. اما در عالم خیال تا روی خود را فرو نماید، گاه بود که

نشانی دارد علی التّعیّن و گاه بود که ندارد^(۱)."

گاه نشان به زلف و گاه به خدّ بود و گاه به خال و گاه به قدّ و گاه به دیده و گاه به ابرو و گاه به غمزّه، گاه به خنده معشوق و گاه به عتاب.

"و این معانی هر یک از طلب گاه عاشق نشانی دارد. آن را که نشان عشق بر دیده معشوق بود قوتش از نظر معشوق بود و از علّتها دورتر بود، که دیده درّ ثمین دل و جان است. عشق که نشان به دیده معشوق کند در عالم خیال، به دلیل طلب جان و دل او بود و از علل جسمانی دور بود. و اگر به ابرو بود طلب بود از جان او اما طلایه هیت ایستاده بود در پیش آن طلب، زیرا که ابرو نصیب دیده آمد.

"و همچنین هر یک از این نشانها در راه فراست عشق از عاشق طلب روحانی یا جسمانی یا علّتی یا عیبی بیان کند، زیرا که عشق را در هر پرده از پرده های درون نشانی است، و این معانی نشان اوست در پرده خیال. پس نشان او مرتبه عشق بیان کند^(۲)."

«عاشق قوّتِ معشوق آمد»

"حقیقت عشق چون پیدا شود عاشق قوّتِ معشوق آید نه معشوق قوت عاشق، زیرا که عاشق در حوصله معشوق تواند گنجید اما معشوق در حوصله عاشق نگنجد. عاشق یک موی تواند آمد در زلف معشوق، اما همگی عاشق یک موی معشوق را بر نتابد و مأوی نتواند داد.

"پروانه که عاشق آتش آمد قوت او در دوری اشراق است. طلایه اشراق او را میزبانی کند و دعوت کند، و او به پر همت خود در هوای طلب او پرواز عشق

می‌زند. اما پرس چندان باید تابد و رسد. چون بدو رسید، نیز او را روشی نبود، روش آتش را بود در او. و او را نیز قوتی نبود، قوت آتش را بود. و این بزرگ سزای است. یک نفس او معشوق خود گردد. کمال او این است. و آن همه پرواز و طواف کردن او برای این نفس است ... و حقیقت وصال این است ... و وصال مرتبه معشوق است و حق اوست. فراق است که مرتبه عاشق است و حق اوست.

"لا جرم وجود عاشق ساز فراق است و وجود معشوق ساز وصال. عشق خود به ذات خود از این علایق و علل دور است، که عشق را از وصال و فراق هیچ صفت نیست. این صفات عاشق و معشوق است. پس وصال مرتبه تعزز و کبریای معشوق است و فراق مرتبه تذلل و افتقار عاشق است. لا جرم ساز وصال معشوق را تواند بود و ساز فراق عاشق را، و وجود عاشق یکی از سازهای فراق است (۱)."

«نصیب عاشق از عشق»:

"هر چه عز و جباری و استغناء و کبریاست در قسمت عشق صفات معشوق آمد و هر چه مذلت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی بود نصیب عاشق آمد. لا جرم قوت عشق صفات عاشق است، که عشق خداوند روزگار عاشق است - تا روزگار عاشق چه در پیش آورد. و این بوقت بگردد.

"اما این صفات معشوق در ظهور نیاید الا به ظهور اضدادش بر عاشق - تا افتقار این نبود استغناء او ننماید، و همچنین جمله صفات از این روی او را در خور است.

"لا جرم چون چنین باشد، عاشق و معشوق ضدین باشند، لا جرم فراهم

نیابند الا بشرط فدا و فنا^(۱)."

"معشوق خود بهمه حال معشوق است، پس استغنا صفت اوست. و عاشق بهمه حال عاشق است، پس افتقار صفت، اوست. عاشق را همیشه معشوق در باید، پس افتقار همیشه صفت او بود، و معشوق را هیچ چیز در نیاید که همیشه خود را دارد، لا جرم استغناء صفت او بود^(۲)."

"عشق چنان است که جفا از معشوق در وصال عشق فزاید و هیزم آتش عشق آید، که قوت عشق از جفاست، لا جرم زیادت شود. تا در وصال بود بر این صفت بود. اما در فراق جفای معشوق دستگیر و سبب تسلی بود - مادام که بر در اختیار بود و از او چیزی نظارگی کار بود.

"اما چون رام عشق شده باشد بتامی و کمال و سلطنت عشق بتامی ولایت فرو گرفته باشد، خود زیادت و نقصان را آنجا راه نبود^(۳)."

«اسرار حروف کلمه عشق»

"اسرار عشق در حروف عشق مُضَمَّر است. عین و شین عشق بود و قاف اشارت به قلب است. چون دل نه عاشق بود معلق بود. چون عاشق شود آشنائی یابد. بدایتش دیده بود و دیدن، عین اشارت به دوست در ابتدای حروف عشق. پس شراب مالا مال شوق خوردن گیرد، شین اشارت بدوست. پس از خود بمیرد و بدو زنده گردد، قاف اشارت به قیام دوست. و اندر ترکیب این حروف اسرار بسیار است و این قدر در تنبیه کفایت است. حَصِیْفِ فُطْن را فتح بابی کفایت بود^(۴)."

۲- ایضاً ص ۳۶.

۱- ایضاً ص ۳۵ و ۳۶.

۴- ایضاً ص ۳۸ و ۳۹.

۳- سوانح غزالی، ص ۳۸.

«سُکَرِ عَشَق»

عشق را شیه سُکر و نوعی از سُکر دانسته است.

"اگر ممکن گردد که عاشق از معشوق قوت تواند خورد، آن نبود الا در غیبت از صفت عالم ظاهر - که آن شیه سگری است که یار نبود و قوت بود، و آن غیبت مثال بی هشی دارو بود - تا تاب طلایه معشوق دارد...

عشق خود نوعی از سکر است که کمال او عاشق را از دیدن و ادراک کمال معشوق مانع است. زیرا که عشق سگری است در آلت ادراک و مانع است از کمال ادراک، اگر چه سَرّی لطیف است و رای این. و آن آنست که چون حقیقت ذات عاشق به ادراک حقیقت ذات معشوق مشغول است، پروای اثبات صفات چون بود از روی تمیز؟ و اگر ادراک بود پروای ادراک ادراک نبود. الْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ الْاَدْرَاكِ ادراک این بود. و این از عجائب الاسرار است و اندرین معنی گفته است:

عمریست که با منی نگارا	وقت غم و وقت شادمانی
والله که هنوز عاجزم من	کز خوبی تو دهم نشانی ^(۱)

«صَدَفِ عَشَق»

در مورد صدف عشق جان است، مانند مرواریدی که در صدف پنهان است، و آن صدف روح آدمی است، روح آدمی صدف عشق است.

"چون عقول را دیده بر بسته اند از ادراک جان و ماهیت و حقیقت او، و جان صدف عشق است، به لَوْلُوْهُ تَمَكُّنُونَ که در آن صدف است که بینا شود الا بر سیل همانا؟

عشق پوشیده است هرگز کس ندیدستش عیان

لافهای بیهده تاکی زنند این عاشقان

"عقول را دیده بر بسته‌اند از ادراک ماهیت و حقیقت روح، و روح صدف عشق است. پس چون به صدف علم را راه نیست، به گوهر مکنون که در آن صدف است چگونه راه بود؟ اما بر سیل اجابت التماس این دوست عزیز - أَكْرَمُ اللَّهِ تَعَالَى - این فصول و آیات اثبات افتاد، اگرچه که كَلَامُنَا و اشاره از پیش بر پشت جزو اثبات کرده‌ام تا اگر کسی فهم نکند مغذور بود که دست عبارت برد امن معانی نرسد که معانی عشق بس پوشیده است (۱)."

عشق پوشیده است هرگز کس ندیدستش عیان

لافهای بیهده تاکی زنند این عاشقان

هرکس از پندار خود در عشق لافی میزند

عشق از پندار خالی وز چتین و از چنان (۲)

«قبله عشق»

«تفاوت در قبله عشق عارضی است، اما حقیقت او از جهات منزّه است که او را روی در جهتی نمی‌باید داشت تا عشق بود. اما ندانم تا دست کسب وقت آب به کدام زمین برد. آن نفس که رکابداری بر مرکب سلطان نشیند نه مرکب او بود، اما زیان ندارد. كَلَامُنَا اشاره».

"... عشق را به قبله معین حاجت نیست تا عشق بود. اکنون بدان که إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ. عاشق آن جمال باید بود یا عاشق محبوبش. و این سَرِّ عَظِيم

است. ایشان محلّ نظر و اثر جمال و محلّ محبت او بینند و دانند و خواهند و بیرون این چیزی دیگر کرا نکند. و بود که عاشق خود این نداند، ولیکن خود دلش محلّ آن جمال و نظر طلب کند تا ییابد^(۱)."

عشق رنج اصلی است و ...

"بدان که عاشق خصم بود نه یار و معشوق هم خصم بود نه یار. زیرا که یاری در محو رسوم ایشان بسته است. مادام که دوئی بود و هر یکی خود را به خود خود بود، خصمی بود مطلق. یاری در اتحاد بود.

پس هرگز نیاید که عاشق و معشوق را از یکدیگر یاری رسد، که آن نیابند. و رنج عشق همه از این است که هرگز یاری نیاید. واللّه عجب کاری که در وجود زحمت است، صفات وجود کجا در گنجند؟

پس بدانستی که در عشق رنج اصلی است و راحت عاریتی. البتّه هیچ راحت اصلی ممکن نیست در وی.

"نشان کمال عشق آن است که معشوق بلای عاشق گردد، چنانکه البتّه تاب او ندارد و بار او تواند کشید، و او بر در نیستی منتظر بود. دوام شهود در دوام بلا پیدا گردد^(۲)."

[عاشقی کار دل است]

"بدان که هر چیزی را کاری است از اعضای آدمی. تا آن نبود او بی کار بود. دیده را کار دیدن است. تا دیدن نبود او بی کار بود. و گوش را کار شنیدن است. تا شنیدن نبود او بی کار بود. و همچنین هر عضوی از اعضای آدمی را کاری است. کار

۱- سوانح غزالی، ص ۳۴ و ۳۵.

۲- سوانح غزالی، ص ۳۹ و ۴۵.

دل عاشقی است. تا عشق نبود او را کار نبود. چون عاشقی آمد، او را نیز کار خود فرادید آمد. پس یقین آمد که دل را برای عشق و عاشقی آفریده‌اند و هیچ چیز دیگر نداند.

"آن اشکها که به روی دیده فرستد طلایه طلب است تا از معشوق چه خبر است، که بدایت او از راه دیده است. متقاضی به او فرستد که این بلا از راه تو آمد و قوتم هم از راه تو است (۱)".

«هلاکت و ملامت در عشق»

"ملامت در عاشق و معشوق و خلق گیرم که همه کس در آن راه برد، اینجا نقطه‌ای هست مشکل و آن ملامت در عشق است، که چون عشق به کمال رسد روی در غیب نهد و ظاهر علم را وداع کند. او پندارد که رفت و وداع کرد، و او خود در درون خانه متمکن نشسته بود. و این از عجایب احوال است. وداع در رفتن بود که نه وداع بر رفتن. و این از مشکلات این حدیث است و کمال کمال است. هرکسی بدو راه نبرد. و مگر اشارت بدین معنی بود آنچه گفته‌اند:

ولیکن هوا چون به غایت برسد شود دوستی سر بسر دشمنی

"ملامت به تحقیق عشق هم بود، که عشق رخت برگیرد و عاشق خجل شود از خود و از خلق و از معشوق. در زوال عشق متأسف باشد. بر آن دردی بخلیفتی بماند آنجا بدل عشق مدّتی. آنگاه تا خود به کجا رسد آن درد. و آن نیز رخت برگیرد تا کاری تازه شود. و نیز بسیار بود که عشق روی پیوشد از ورق (زرق) نمایش عشقی و دردی نمودن گیرد که از او بوقلمون است، هر زمان رنگی دیگر برآورد. و

گاه گوید رفتم و نرفته باشد.

"ملامت خلق برای آن بود تا اگر یک سر موی از درون او بیرون می‌نگرد یا از بیرون متفّسی دارد یا متعلّقی، منقطع شود - چنانکه غنیمت او از درون می‌بود هزیمتش هم آنجا بود. اَعُوذُ بِكَ مِنْكَ. شَبَعٌ وَجوعش از آنجا بود - اَجُوعُ یوماً و اَشْبَعُ یوماً. بیرون کاری ندارد:

این کوی ملامت راست و میدان هلاک وین راه مقامان بازنده پاک
مردی باید قلندری دامن چاک تا بر گذرد عیاروار و ناپاک
"به طمع کار از اغیار برگردد و روی در کار آورد و پاک ندارد [تا درست آید].

بل تا بدرند پوستینم همه پاک از بهر تو ای یار عیار چالاک
در عشق یگانه باش و از خلق چه پاک معشوق ترا و بر سر عالم خاک
"پس یک بار دیگر سلطنت غیرت معشوق بتابد. ملامت بانگ بر سلامت
زند رویش از خود بگرداند. در حقّ خود ملامتی گردد. رَبَّنَا ظَلَمْنَا اِیْنَجَا رَوی
نماید (۱)."

"پس یک بار دیگر غیرت عشق بتابد و رویش از معشوق بگرداند، زیرا که به
طمع معشوق از خود برخاسته است. داغ بر طمع او نهد - نه خلق و نه خود و نه
معشوق. تجرید بکمال بر تفرید عشق تابد توحید او را و او خود هم توحید را بود. در
او غیری را گنجایش نبود. مادام که با او بود، قیام او بدو بود و قوت او هم از او بود،
عاشق و معشوق او را همه غیر بود چون بیگانگان.

"از این مقام علم خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، چنانکه عبارتش بدو

نرسد. اما اشارت معرفت بر او دلالت کند که معرفت را یک حدّ با خرابی است، نه چون علم که حدود او همه عمارت است. اینجا تلاطم امواج بحار عشق بود، بر خود شکند و بر خود گردد.

ای ماه برآمدی و تابان گشتی گرد فلک خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

"هم او آفتاب و هم او فلک. هم او آسمان و هم او زمین. هم او عاشق و هم او معشوق و هم او عشق که اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است. چون عوارض اشتقاقات برخاست، کار باز با یگانگی حقیقت خود افتاد^(۱)".

"فی ملامة العشق و فایده‌ها"

عشق را روی در سلامت نیست	راه عاشق بجز ملامت نیست
بی ملامت نگشت عشق تمام	عشق خام است بی ملامت خام
عشق را بهره‌های وافی از اوست	زر معشوق و عشق صافی از اوست
نام عاشق نکوز بد نامی است	کام او در طریق ناکامی است
تا ملامت سه وجه ننماید	ببند عاشق تمام نگشاید
هر سه مصمم غیرت‌اند و جفا	قطع پیوند و ببند عاشق را
وجه اول چو جلوه آغازد	خلق را جلوه گاه خود سازد
بملامت زبان کنند دراز	نام عاشق به ننگ گردد باز
تا بدین وجه از او چو درگیرد	ببند پیوند خلق برگیرد
پس شود ملجأ هزیمت او	در جفا منشأ غنیمت او

نظرش منقطع شود ز برون
 باز وجه دوم شود مشرق
 آتشی در نهادش اندازد
 وصل معشوق را به وجه مراد
 چون نیاید مجانست با دوست
 طمع وصل علی الاطلاق
 چون خود از خود نظر ببندازد
 طمعش در کرم چو بند امید
 عاشق اینجا برد امید از عدل
 گویدم فضل او کند تقرب
 آن ملامت که ذکر رفت از پیش
 قطع پیوند راست با اغیار
 نظر عاشق این دو قطع کند
 تا ندارد به غیر یار نظر
 مرسوم وجه را بگاه شعور
 گرچه نبود ملایم عاشق
 هر زمان ناز و جور بیش کند
 کند از کبریا و عزت خویش
 کز وجود دو کونم استغناست
 تا نهد در زوال مستغنی^(۱)

نبود قوت او مگر ز درون
 وز دل عاشقش بود مشرق
 خویش را ملامت آغازد
 هیچ در خود نبیند استعداد
 داند آنکه که خود نه در خور اوست
 روی بر تابش ز استحقاق
 کرمش قبله طمع سازد
 گردد او را رخ سیاه سفید
 کیسه دوزد از طمع بر فضل
 گر بیایم ز عدل او ترتیب
 وین که عاشق کند ملامت خویش
 مردو مصمم غیرت دلدار
 از خود و خلق بیخ او بکند
 ملجاش او بود بخیر و بشر
 نفس معشوق دان به گاه ظهور
 گشته معشوق لایم عاشق
 نا امیدش ز وصل خویش کند
 شمه ای جلوه بر دل درویش
 هم مرا در خور است آنچه مراست
 جور او داغ یأس بر طمعش

این ملامت در این بلند مقام	غیرت عشق راست چون ضمصام
تا کند قطع عاشق از معشوق	نبود او را بغیر عشق وثوق
مغز عشقش شود کنون بی پوست	که نه خود ماند و نه خلق و نه دوست
عشق را این مقام تجرید است	ابستدای ظهور توحید است
قوتش اکنون ز اتحاد بود	خود مرید خود و مراد بود
در چنین حال بی وجود شکی	عشق و معشوق و عاشق است یکی
متصور نه سابق از مسبوق	مستمر نه عاشق از معشوق
هستی هردو عارض است و دخیل	بر نتابد وجود عشق عدیل
همتش با یگانگی سازد	رسم بیگانگی براندازد
تا بکلی چو هردو را بخورد	بخود از خود به سوی خود نگرد
با خود اندر خودش وصال بود	هجر را خود کجا مجال بود
ذات او هم بدو بود قایم	قوت او هم از او بود دایم
عشق عاشق هنوز معقول است	تا به حظی ز غیر مشغول است ^(۱)

کنوز ۵۰۳-۵۰۵ / عشقنامه ۳۲-۳۳

"فی ملامة العشق واحتجابه"

عشق چون قصد ارتفاع کند	ظاهر علم را وداع کند
از تضرّز شود ز دیده غیب	محتجب در حریم پرده غیب
در شهود آمده ز پرده راز	همچنان سوی غیب گردد باز
عاشق اینجا شود ز عشق ملوم	که تصور کند ورا معدوم

عاشق از درد گفته وا اسفا	در فراقش نموده والهفا ^(۱)
درد مانند کنون خلیفه عشق	هجر باشد کنون وظیفه عشق
تا سرانجام آن چه باشد حال	در چه منزل بود محط رحال ^(۲)
همچنان در درخت برگیرد	تا دگر عشق تازه درگیرد
گاه باشد که درد مستخلف	عشق باشد نهان زمیت و صلف ^(۳)
گاه گوید چو رخ نهفته بود	رفتم اکنون ولی نرفته بود ^(۴)

کنوز ۵۰۵-۵۰۶ / عشقنامه ۳۴-۳۵

«در همت عشق»:

"عشق را همتی است که او معشوق متعالی صفت خواهد. پس هر معشوق که در دام وصال تواند افتاد به معشوقی نپسندد. اینجا بود که چون با ابلیس گفتند: و إِنَّ عَلَیْكَ لَعْنَتِی، گفت: فَبِعِزَّتِكَ، یعنی من خود از تو این تعزّز دوست دارم که ترا هیچ کس در وا نبود و در خورد نبود، که اگر ترا چیزی در خورد بودی آنکه نه کمال بودی در عزت^(۵)."

"فی همه العشق"

عشق را همتی است بس عالی از دنائت مجرّد و خالی
همه پیوند با کسی دارد که به پیوند سر فرو نارد

۱- لهف: حسرت و دریغ خوردن.

۲- فرود آمد نگاه بارها، مرکز نزول کسان (معین).

۳- صیت: آوازه، شهرت. صلف: لاف زدند (غیات اللغات).

۴- توضیح سوانح، ص ۹۳. ۵- سوانح، ص ۴۹.

هرکه آسان سوی کمند آید نه به معشوقش پسند آید
هرکه را عزّت و تجبّر بیش هرکه را نخوت و تکبّر بیش
عشق خواهد که با وی آمیزد دست در دامن وی آویزد
زین سبب چون کشید بر شیطان رقم لعنت ابد یزدان
خورد حالی به عزّتش سوگند پایه وصل او چو دید بلند
من همی خواهم ای به عزّت فرد که نباشد کسی ترا در خورد^(۱)

"کنوز، ۵۰۷ / عشقنامه، ۳۵ - ۳۶"

«مرغ عشق»:

"احمد غزالی عشق را مرغ عشق می خواند و سخن از قوت او و غذا خوردن او به میان می آورد، از لفظ "حوصله" نیز معنی حقیقی یعنی "چینه دان" مرغ را اراده کرده است^(۲) و آن چنین است:

"سرّ این که عشق هرگز تمام روی به کس ننماید آن است که او مرغ ازل است ...^(۳)"

"او مرغ خود است و آشیان خود است، ذات خود است و صفات خود است و...^(۴)"

"اگر ممکن بودی که عاشق از معشوق قوت توانستی خورد، مگر در حوصله دل بودی، ولیکن چون عاشقی بی دلی بود، این معنی چون شود؟ پس بی دل قوت در کجا خورد؟ دلش بریاید و قوت می فرستد تا ناخورده واپس می برد. قوت از معشوق

۱- سوانح (توضیحات) ص ۱۴۶ - ۱۴۵. ۲- ایضاً ص ۸۶.

۳- سوانح غزالی ص ۱۲. ۴- سوانح ص ۱۳.

می‌گویم. و این دور دور است. آن قوت پندار از حدیث به سمع و از جمال به بصر آن نمی‌خواهم، که آن نه وصال است. آن در این ورق نیست، که نگرندگان به آفتاب بسیاراند و به نور او جهان روشن است، اما کس را از او بتحقیق هیچ قوت نیست تا در غلط نیفتی^(۱)."

"فی اطوار العشق"

عشق را چند گونه اطوار است	گاه اقبال و گاه ادبار است
گسناه در ذره کمال بسود	کم و بیش اندر او محال بود
تا مجال زیادت است در او	نام اقبال مطلق است بر او
روی او سوی قبله قبل است	طور اقبال عشق از این قبل است
باز چون روی در حسیض نهد	رخ ز اقبال در نقیض نهد
طور ادبار عشق گیرد نام	عاقبت تا کجا رسد انجام
رهروان راست تا محط رحال	اندر این ره بسی تقلب حال
گاه اقرار و گاه انکار است	گاه بر اقبال و گاه بر ادبار است ^(۲)

"کنوز ۵۰۶ / عشقنامه ۳۵"

«آئینه عشق»

"عشق عجب آینه‌ایست هم عاشق را و هم معشوق را، هم در خود دیدن و هم در معشوق دیدن و هم ذرّ اغیار دیدن. و اگر غیرت عشق دست دهد تا واگیری ننگرد، هرگز کمال جمال معشوق به کمال جز در آئینه عشق نتواند دید، و همچنان

کمال نیاز عاشق و جمله صفات نقصان و کمال از هر دو جانب^(۱)." "دیده حسن از جمال خود بر دوخته است، که کمال حسن خود را در نتواند یافت الا در آینه عشق عاشق. لا جرم ازین روی جمال را عاشقی در باید تا معشوق از حسن خود در آینه عشق و طلب عاشق قوت تواند خورد. و این سرّی عظیم است و مفتاح بسیار اسرار است^(۲)."

«لذّت دیدار»

"هیچ لذّت در آن نرسد که عاشق معشوق را بیند بحکم وقت و معشوق از عشق عاشق غافل و نداند که او ناگزیران اوست. آنگه در خواهش می کند و سؤال تصرّع و زاری و ابتهال. اگر دیرتر جواب دهد یا دیرتر اجابت کند، می دان که از آن حدیث قوت می خورد که لذّتی عظیم دارد و تو ندانی^(۳)."

«فنا قبله بقاست»:

"خود را بخود خود بودن دیگر است و خود را بمعشوق خود بودن دیگر. خود را بخود خود بودن خامی بدایت عشق است. چون در راه پختگی خود را نبود و از خود برسد، آنگاه او را فرا رسد. آنگاه خود را با او از او فرا رسد. " اینجا بود که فنا قبله بقا آید و مرد مُحرم شود بطواف کعبه قدس و پروانه وار از سر حدّ بقا به فنا پیوندد. و این در علم نگنجد الا از راه مثالی. و این بیت مگر بدین معنی دلالت کند که من گفتم به روزگار جوانی:

۲- ایضاً ص ۱۵.

۱- سوانح ص ۵۳.

۳- ایضاً ص ۴۴.

تا جام جهان نمای بر دست من است
 از روی خرد چرخ برین پست من است
 تا کعبه نیست قبله هست من است
 هشیارترین خلق جهان مست من است (۱)

«شگفتی خواص عشق»

«قوت عشق از درون عاشق زهره عاشق است، و جز در کأس دل نخورد.
 اولاً در موج درد عشق بر دل ریزد زهره سپس بخورد. چون تمام بخورد، صبر پیدا
 شود. اما تا تمام نخورد راه صبر بر عاشق در بسته است. و این نیز از عجایب خواص
 عشق است (۲).»

«سلطنت عشق»

«در حکایت ایاز و محمود مسأله‌ای بیان می‌کند که: وقتی طلایه عشق بیاید
 بند بندگی را از هم می‌گسلد و محو می‌گرداند چنانکه محمود را سلطنت بود و ایاز را
 بندگی و عزت از آن محمود بود و ذلت از آن ایاز، ولیکن بعد از آمدن طلایه عشق
 امیری از آن ایاز شد و اسیری از آن محمود! و غزالی می‌نویسد:

«عاشقی همه اسیری است و معشوقی همه امیری. میان امیر و اسیر گستاخی
 چون تواند بود؟ پندار مملکت ترا فرا تیمار اسیری نمی‌دهد. از این خللها بسیار
 می‌بود. اگر انبساط اسیر خواهد که کند، خود اسیری او حجاب او آید، که از ذلت
 خود یارگی ندارد که گرد عزت او گردد بگستاخی. و اگر امیر خواهد که انبساط کند،

امیری او هم حجاب بود، که عزّت او با ذلّت اسیری مجانس نیست. اگر قدرت صفت امارت گردد و از صفات عزّت خود آن اسیر را صفات دهد و از خزاین دولت خود او را دولت دهد، پس بی انجام او را مست کند و آن سر رشته تمیز از دست کسب و اختیار او فراستند تا سلطنت عشق کار خود کردن گیرد. عاشق در میانه بنده عاجز و اسیر است، و عشق سلطان است و توانگر^(۱)."

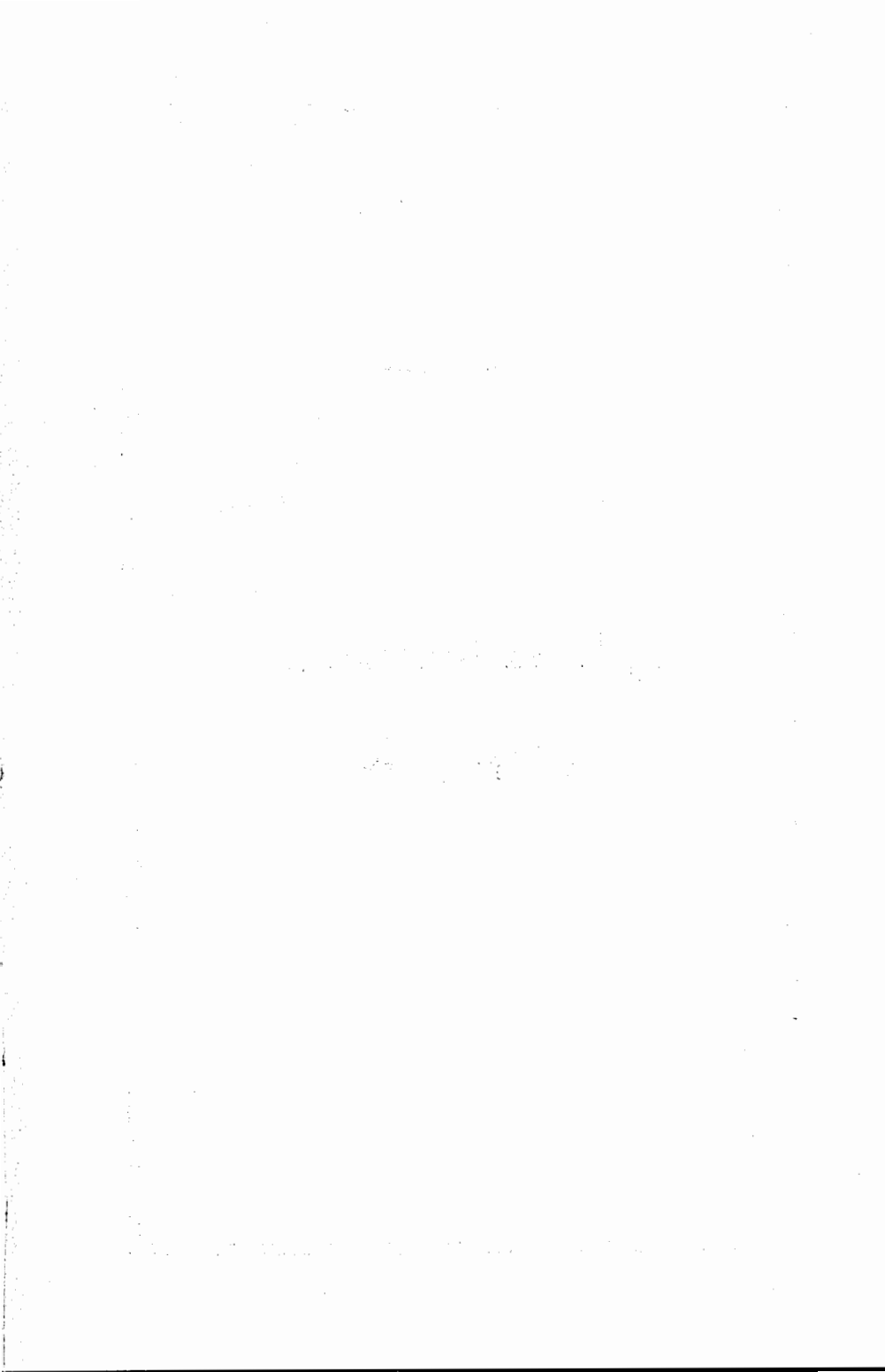
فی غنج المعشوق ودلاله

غنج معشوقی است و غنج جمال	نیست جز بر دو گونه غنج و دلال
هیچ پیوند نیست جز ز درون	غنج حسن و جمال را ز برون
به نیازش بود همیشه نیاز	غنج معشوقی از برون با ناز
زین سبب حاجتش به عشاق است ^(۲)	قوت او از نیاز مشتاق است

* * *

فصل هفتم

عين القضاة همدانی
(چشم دوران)



فصل هفتم

عين القضاة همدانی (چشم دوران)

ابوالمعالی عبدالله بن محمد بن علی میانجی همدانی؛ از بزرگان مشایخ صوفیه و دانشمندان ربع اول قر. ۶ ه. (و. همدان ۴۹۲ ق. / ۱۰۹۸ م. - مقت. همدان ۵۲۵ ق.)*

هر کجا که صحبت از عشق عارفان شوریده دل و عاشقان راستین حق است، سخن از عارف ربّانی، عین القضاة همدانی نیز هست. شوریده دلی که کتب تمهیدات و نامه‌هایش عظمت و قدرت عشق عارفانه را بیان کرده و هر طالب و محبّی را شیفته و شیدا می‌کند.

استاد عارف در تمهیدات خود اینچنین می‌فرماید:

"اندر این تمهید عالم عشق را خواهیم گسترانید. هرچند که می‌کوشم که از عشق درگذرم، عشق مرا شیفته و سرگردان می‌دارد، و با این همه، او غالب می‌شود و

* نقل از فرهنگ فارسی دکتر معین بخش اعلام، جلد پنجم (بااختصار).

من مغلوب. با عشق کی توانم کوشید؟^(۱)

کارم اندر عشق مشکل می شود خان و مانم در سردل میشود
هر زمان گویم که بگریزم ز عشق عشق پیش از من بمنزول می شود
سخن شگفت انگیز این است که عین القضاة عارف از شهادت خویش خبر
داشت و این پیش بینی را در تمهیدات چنین آورده است:

"... بار خدایا محبان خود را تا چند کشی؟ گفت: چند آنکه دیت یابم. گفتم:
دیت ایشان چه می باشد؟ گفت: جمال تعالی من، دیت ایشان باشد ما کلید سر اسرار
بدو دادیم، او سر ما آشکار کرد، ما بلا در راه او نهادیم تا دیگران سر ما نگاه دارند...
فردا باشد روزی چند عین القضاة را بینی که این توفیق چون یافته باشد که سر خورد را
فدا کند تا سروری یابد^(۲)..."

و اما در لوايح که رساله ای فارسی است و بسبک سوانح احمد غزالی نوشته
شده است، در آن ۲۰۱ فصل در حقایق عشق نوشته است و نمونه هایی از آن در
اینجا نقل می شود.

در باب جفای معشوق مؤلف لوايح چنین می گوید:
"جفای معشوق بر عاشق دلیل قلعه گشادن است روا بود که معشوق عاشق را
در متجنیق بلا نهد و در آتش ولا اندازد^(۳)."

و در مورد قیمت و بهای عشق می فرماید:
"عند لیب خویش نوای عشق بر درخت سمع و بصر ترثم یکسان کند^(۴)." و
همچنین گوید:

۱- تمهیدات عین القضاة، ص ۹۶. ۲- تمهیدات، ص ۲۳۶ - ۲۳۵.

۳- لوايح ص ۵۰. ۴- همان، ص ۵۱.

"عشق لؤلؤیست شاهوار اما در قعر بحر جان بیکران جای دارد، اگر عاشق خواهد که شاهوار بر سریر عزّت برآید و پادشاه کردار در بارگاه قربت درآید مثقلة طلب بر پای وقت استوار باید کرد^(۱)."

نکته‌ای که ضروری است اینجا ذکر شود اینست: "در مکاتیب و تمهیدات قاضی همدانی مکرر دیده میشود که دربارهٔ یک موضوع مانند عشق، وصال، ابلیس و غیره. جمله‌ها و عبارات و گاهی صفحات مشابه با اختلاف اندک وجود دارد، در صورتیکه از این تشابه در رسالهٔ لوائح هیچ خبری نیست.

"اما تشابه آراء صوفیانه قاضی همدانی، با مطالب رسالهٔ لوائح، بایستی گفته شود که مؤلف این رساله و قاضی همدانی هردو پیرو مکتب احمد غزالی بوده‌اند. بنابراین عجیب نیست که در آراء آنها تشابهی وجود داشته باشد لیکن اگر بدقت بررسی شود معلوم می‌گردد که بین افکار صوفیانه قاضی همدانی با نویسندهٔ رسالهٔ لوائح فرق زیاد است چون رسالهٔ لوائح تقریباً همان مطالب احمد غزالی است که تکرار شده ولی در آثار عین القضاة دیده میشود که از این مطالب خیلی عمیقتر و مفصلتر سخن رفته است، مثلاً در رسالهٔ لوائح چند بار از ابلیس عاشق خدا بطور اشاره و کنایه یاد شده است.

"در صورتیکه در آثار قاضی همدانی از ابلیس عاصی و عاشق خدا و مقایسهٔ او با پیغمبر اسلام بعنوان دو نمونهٔ عاشق که جلوه گاه صفات خدائی هستند بتفصیل بحث شده است. در لوائح عین القضاة از ابلیس چنین سخن رفته است:

"آن سر خیل مهجوران را کمالی هست... ابو قاسم گرگانی... گفتم چندین سالست تاروندهٔ ابلیس صفت طلب میکنم و نمی‌یابم آنجا که نظر سُر اوست کسی را

بدان راه نیست... عاشقان دانند که یادگار معشوق را چه قدر بود، بنزد عاشقان کار افتاده دل بیاد داده خلعت باید که از درگاه پادشاه بود اگر اطلس و اگر گلیم سیاه. همان عجب حالی عاشقان را محنت و دولت چون از معشوق بود یک رنگ بود و رحمت و لعنت در کتفه مراد هم سنگ^(۱)."

و طالب در جستجوی حق است و جز عشق با چیز و کسی کار ندارد، و در تمهیدات میگوید: «طالب را با نهنده مذهب کارست نه با مذهب:

آتش بزنم بسوزم این مذهب و کیش

عشقت بسنهم بجای مذهب در پیش

تا کی دارم عشق نهان در دل ریش

مقصود رهی تویی نه دین است و نه کیش^(۲)

قلب خدا برای رسیدن به خدا به مقدماتی نیازمند است. و عین القضاة تمهیدات را به همین منظور آراسته است. و تمهید به معنی آماده کردن و گستردن و مقدمه چینی است. و میدانیم که عرفان بر محور عشق می‌چرخد و عین القضاة که به معنی چشم دوران است لقبی شایسته است و در "تمهید اصل سادس" در حقیقت و حالات عشق به شیواترین وجه سخن گفته است.

عارف دلسوخته همدانی، عشق را صاحب مرکب قوی و ابرقدرتی دانسته - است که با یک جهش از دو عالم گذر کند و در عالم لا مکان جولان نماید، که اگر طالب قصد رسیدن به آن مکان دارد بایستی سوار بر چنین مرکبی شود تا پیروزی از آن او گردد. در این باب چنین میفرماید:

۱- لوائح، ص ۲۴ و ۲۵ (نقل از کتاب تمهیدات تألیف عین القضاة همدانی با مقدمه و تصحیح و ... عقیف عسیران. مقدمه ص ۴۳ - ۴۲).

۲- همان، ص ۲۳.

"مرکب عشق مرکبی با قوتست، بیک تک از دو عالم بیرون شود و جولان در عالم لا مکان کند. اگر طالب را قصد عالم لا مکان بود، جز بر مرکب تیز تک عشق میسر نشود^(۱)".

و هم از اوست که عقل را در مقابل عشق ناتوان می‌بیند و میگوید:

"عقل آدمی است که منزل امر و نهی خداست. چون آفتاب عشق برآید، ستاره عقل محو گردد^(۲)". و در جای دیگر عشق را دریای فنا لقب داده است:

"بیابان بی‌پایان عشق مردم خوار است، اگر عاشقی را برگ مسافرت بود دست در شاخ بیمرادی زند، بلکه نهال هستی از چمن وجود برکند و در دریای نیستی افکند^(۳)".

و این عارف ربّانی، عاشق دلسوخته همدانی، دوری از معشوق را زندان تصوّر کرده است و وصال آن را رهایی از حبس و بند دانسته است:

"زندان زندان فراق معشوق است، و خلاص یافتن، باز یافتن معشوق است^(۴)". و جدائی عاشق از معشوق را بعثت ضرورت باطنی تلقی کرده است: "این فراق اضطراری عقوبت مفارقت اختیاری است^(۵)"

"مَنْ عَشِقَ وَعَفَّ ثُمَّ كَتَمَ فَمَاتَ مَاتَ شَهِيداً."

عين القضاة مردن در عشق را شهادت می‌داند و میفرماید:

۱- کتاب لوائح عين القضاة، ص ۶۰.

۲- نامه‌های عين القضاة، بخش دوم، ص ۲۱۹.

۳- لوائح عين القضاة، ص ۷۹. ۴- نامه‌ها، عين القضاة بخش دوم، ص ۳۶۰.

۵- نامه‌ها، بخش دوم، ص ۳۶۱ (نقل از کتاب پیوند عشق میان شرق و غرب جلال ستاری،

"هر که عاشق شود و آنگاه عشق پنهان دارد و بر عشق بمیرد شهید باشد^(۱)."
و البته حدیث آن از پیامبر (ص) است که شرحش گذشت.

و قضاوت او در ایجاد عشق حقّ که میفرماید: حدیثی است که رسول اکرم (ص) فرمود: اِذَا أَحَبَّ اللَّهُ عَبْدًا عَشِقَهُ وَ عَشِقَ عَلَيْهِ فَيُول: عبدی اَنْتَ عاشقی و مُجِبّی، و اَنَا عَاشِقٌ لَكَ وَ مُجِبُّ لَكَ اِنْ اَرَدْتَ اَوْلَمْ تُرَدّ.

"... او بنده خود را عاشق خود کند، آنگاه بر بنده عاشق باشد، و گفت: بنده را گوید: تو عاشق و محبّ مایی و ما معشوق و حبیب توایم... اگر تو خواهی و اگر نه^(۲)." و دانستی که جوهر عزّت ذات یگانه را عَرَض، و عَرَض جز عشق نیست؟

"...عشق خدای تعالی - جوهر جان آمد، و عشق ما جوهر وجود او را عرض آمد. عشق ما او را عرض و عشق او جان ما را جوهر: اگر چنانکه جوهر بی عرض متصوّر باشد عاشق بی معشوق و بی عشق ممکن باشد، و هرگز خود ممکن و متصوّر نباشد. عشق و عاشق و معشوق در این حالت قایم بیکدیگر باشند^(۳)..."

"بدایت نهایت عشق آن بود که عاشق معشوق را فراموش کند عاشق را با معشوق چه حساب؟ عاشق را کار و اعشق است، و ا درد و احسرت^(۴)..."

و همه آن جملات در تمهیدات چنین است:

بدایت عشق بکمال، عاشق را آن باشد که معشوق را فراموش کند که عاشق را حساب با عشق است، با معشوق چه حساب دارد؟ مقصود وی عشق است و حیات وی از عشق باشد، و بی عشق او را مرگ باشد. در این حالت وقت باشد که خود را نیز

۱- عین القضاة همدانی، تمهیدات (در حقیقت و حالات عشق)، به تصحیح عقیف عسیران، تهران ۱۳۴۱، ص ۹۶. (نقل از کتاب پیوند عشق میان شرق و غرب جلال ستّاری از انتشارات

وزارت فرهنگ و هنر). ۲- تمهیدات، ص ۱۱۲.

۳- تمهیدات، ص ۱۱۲. ۴- نامه‌ها، ص ۳۰۰.

فراموش کند که عاشق وقت باشد که از عشق چندان غصه و درد و حسرت بیند که نه دریند وصال باشد، و نه در غم هجران خورد زیرا که نه از وصال او را شادی آید، و نه از فراق او را رنج و غم نماید. همه خود را بعشق داده باشد.^(۱)

چون از تو بجز عشق نجویم بجهان

هجران و وصال تو مرا شد یکسان

بی عشق تو بودیم ندارد سامان

خواهی تو وصال جوی خواهی هجران^(۲)

و عین القضاة برای عشق مقامات و درجات زیادی قائل است و بعقیده او از

نهایت عشق هرکس آگاه نیست، میفرماید:

"در عشق بسیار مقامات است که در آنجا شکوی و جزع عاشق مطلوب

معشوق بود، نه صبر و تصبر او. و این جز عاشق نداند و نهایت عالم عشق هرکس

نداند."^(۳)

عاشق دوست کسی است که تلخی او برایش از هر شیرینی شیرین تر است

زیرا در مسیر عشق هم تلخی است و هم شیرینی! تا در عشق جفا و ستم نباشد عاشق

پخته نگردد و در خامی بماند و

"چندین هزار سال معتکف کوی معشوق بودم، چون قبولم کردند نصیب من

از دوست درد آمد، و چون بر منش رحمت آمد، مرا لعنت کرد^(۴)." و "از دست

۱- تمهیدات، ص ۱۰۱.

۲- عین القضاة همدانی، نامه‌ها، بخش دوم، ص ۳۶۰، (نقل از کتاب پیوند عشق میان شرق و

غرب جلال ستاری، ص ۱۲۴ - ۱۲۳). ۳- تمهیدات، ص ۱۱۲.

۴- نامه‌های عین القضاة بخش دوم، ص ۴۱۰.

دوست چه عسل و چه حنظل! آنکه فرق داند عاشق عسل بود، نه عاشق دوست^(۱)." "در عشق جفا بیاید و وفا بیاید تا عاشق پخته قهر و لطف معشوق گردد، و اگر نه، خام بود و از او چیزی نخیزد. اگر دشنام دوست به از آفرین دیگران ندانی، هنوز از راه عشق بی خبری^(۲)."

و در این مورد نیز باز سخن می گوید:

"دوستان او پرورده لطف و قهر او باشند. هر روز هزار بار شراب وصل مست گردند، و بعاقبت زیر لگد فراق او پست شوند... هر لطفی به سبب صد هزار قهر است و از پس هر را حتی هزار شربت زهر است. سهل ممتنع که شنیده‌یی صفت دوستان اوست. ارجو که سعادت خدمت کفشی ییابی چندان که عاشق گردی. پس تعزّز کار بینی، تا در وصال همه عاشق باشی، و در فراق همه شوق. پس چندان دولت آن عشق بر تو تابد که نه از وصال ترا شادی آید، و نه از فراق رنج روی نماید. یک نقطه درد گردی ... یحْجَم اینجا پیدا گردد^(۳)."

این عارف نامی همدانی، عشق را مایه زندگی دانسته است و میگوید: "حیات از عشق میشناس، و ممات بی عشق می یاب^(۴)."

و سهروردی فناء شدن در عشق را با زبان شیوایی بیان داشته است که ذکر آن لطف سخن را دوچندان می کند و ... "چون خود را فراموش کند و فراموش را نیز فراموش کند، آنرا "فناء در فناء" خوانند. مرد، آن وقت به کمال رسد که معرفت نیز در معروف گم کند^(۵)..."

۱- ایضاً ص ۴۱۱. ۲- ایضاً ص ۴۴۵.

۳- نامه‌هایی عین القضاة همدانی، بخش نخستین، ص ۴۱۳.

۴- تمهیدات، عین القضاة همدانی، ص ۹۸.

۵- مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق شهاب الدین یحی سهروردی، صفیر سیمرغ، ص ۳۲۴.

و عین القضاة در باب حالات عشق میفرماید:

چندان غم عشق ماه روی خوردیم کورا بمیان عشق در گم کردیم
 اکنون ز وصال و ز فراقش مردیم کو عاشق و معشوق کرا پروردیم^(۱)
 و در فنای در دریای عشق علاوه بر آنچه ذکر شد در جای دیگر میگوید:
 "عاشق خود را بدان هلاک کند که خود را جز عدم منتفی نداند... عاشق را رستن از
 درد عشق جز بعدم نبود و در عدم بر او بسته و جان او بزخم وجود خسته، چون وجود
 عاشق گناه کبیره او بود، در عشق او را تارک آن بودن بهتر و دست از آن داشتن
 خوشتر^(۲)."

و سعادت آدمی در شناخت حق تعالی است، و بهمان اندازه که انسان بتواند
 قادر متعال را بشناسد بهمان میزان به خوشبختی دست خواهد یافت.
 "سعادت آدمی، معرفت خدای تعالی است، و بقدر معرفت او را از سعادت
 نصیب خواهد بود^(۳)."

و عین القضاة عارف، آشنائی عاشق با معشوق را محال میداند و ... میفرماید:
 "آشنائی عاشق با معشوق محالست ... در آن حال که عاشق خود را بمعشوق
 نزدیکتر داند، او دورتر بود و معشوق از او با نفورتر بود... معشوق سلطان ولایت
 وجود عاشقست، بقر و غلبه فرو گرفته است و در وی بتقلب و کبریا و نفور متصرف
 شده، هرگاه که عاشق قصد عالم قربت کند بتیغ قهرش پست کند... و اگر بیچاره سر

۱- نامه‌های عین القضاة همدانی، بخش نخستین، ص ۴۲۳.

۲- لوائح عین القضاة، ص ۱۱۳.

۳- نامه‌های عین القضاة همدانی، به اهتمام علینقی منزوی - عقیف عسیران، بخش نخستین، ص ۳۲۷.

از لَجَّةٔ مودّت بر آرد و در عالم و داد قدمی نهد، ناوک جان دوزبر دیدهٔ وقتش زند^(۱)."

در واجب بودن عشق و چگونگی قدم نهادن در حریم آن را بدین گونه تشریح میکند: "دریغ عشق فرض راه است همه کس را. دریغ اگر عشق خالق نداری یاری عشق مخلوق مهیا کن تا قدر این کلمات ترا حاصل شود. دریغ از عشق چه توان گفت! و از عشق چه نشان شاید داد، و چه عبارت توان کرد! در عشق قدم نهادن. کسی را مُسَلَّم شود که با خود نباشد، و ترک خود بکند، و خود را ایثار عشق کند. عشق آتش است هر جا که باشد جزا و رخت دیگری نهد. هر جا که رسد سوزد، و برنگ خود گرداند.

در عشق کسی قدم نهد کش جان نیست با جان بودن بعشق در سامان نیست درماندهٔ عشق را از آن درمان نیست کانگشت بهرهٔ نهی عشق آن نیست^(۲) و عشق را تنها وسیلهٔ رسیدن بخدا می‌داند. و میگوید طالب آنست که در وجود خود جز عشق نمی‌طلبد، و زندگی بی‌عشق را ناممکن می‌داند.

و می‌گوید آنرا که عشق در دل پاک نیست خود بین و مغرور می‌شود و "سودای عشق از زیرکی جهان بهتر ارزد، و دیوانگی عشق بر همهٔ عقلها افزون آید. هر که عشق ندارد، مجنون و بی‌حاصل است. هر که عاشق نیست خود بین و پرکین باشد، و خود رای بود؛ عاشقی بی‌خودی و بی‌راهی باشد. دریغ همه جهان و جهانیان کاشکی عاشق بودندی تا همه زنده و با درد بودندی^(۳)!".

و عشق حق را همچو آتش سوزناک دانسته است.

۱- لوابیح عین القضاة همدانی، چاپ دکتر رحیم فرمنش، تهران، ۱۳۳۷، شمسی، ص ۱۱

(نقل از کتاب پیوند عشق میان شرق و غرب، جلال ستاری ص ۳۱۱.

۲- تمهیدات عین القضاة، ص ۹۶ و ۹۷. ۳- ایضاً ص ۹۹-۹۸.

"ای عزیز پروانه قوت از عشق آتش خورد. بی آتش قرار ندارد، و در آتش وجود ندارد تا آنگاه که آتش عشق او را چنان گرداند که همه جهان آتش بیند، چون بآتش رسد، خود را بر میان زند، خود نداند فرقی کردن میان آتش و غیر آتش، چرا؟ زیرا که عشق، همه خود آتش است^(۱)."

"و چون پروانه خود را بر میان زند، سوخته شود، همه نار شود. از خود چه خبر دارد! و تا با خود بود، در خود بود، عشق می دید، و عشق قوتی دارد که چون عشق سرایت کند بمعشوق، معشوق همگی عاشق بخود کشد و بخورد. آتش عشق پروانه را قوت می دهد، و او را می پروراند تا پروانه پندارد که آتش، عاشق پروانه است، معشوق شمع همچنان با ترتیب و قوت بدین طمع خود را بر میان زند. آتش شمع که معشوق باشد با وی بسوختن درآید تا همه شمع، آتش باشد: نه عشق و نه پروانه. و پروانه بی طاقت و قوت این میگوید:

ای بلعجب از بس که ترا بلعجیست

جانِ همه عشاق جهان از تو غمیست
مسکین دل من ضعیف و عشق تو قویست

بیچاره ضعیف کش قوی باید زیست^(۲)

عقیده او در باب انواع عشق چنین است:

"... عشقها سه گونه آمد، اما هر عشقی درجات مختلف دارد: عشق صغیر است، و عشقی کبیر، و عشق میانه. عشق صغیر عشق ماست با خدای - تعالی - و عشق کبیر عشق خداست با بندگان خود، عشق میانه دریغا نمی یارم گفتن که بس مختصر

فهم آمده ایم! اما انشاء الله که شمه ای برمز گفته شود^(۱)."

بالای عرش هفتاد حجاب از نور و ظلمت قائل شده است و علت وجود این پرده ها را اینگونه بیان می دارد:

"دریغا که دانی چرا این همه پرده ها و حجابها در راه نهادند؟ از بهر آنکه تا عاشق روز بروز دیده وی پخته گردد، تا طاقت بار کشیدن لقاء الله آرد بی حجابی. ای عزیز جمال لیلی دانه ای دان بر دامی نهاده، چه دانی که دام چیست؟ صیاد ازل چون خواست که از نهاد مجنون، مرکبی سازد از آن عشق؛ خود که او را استعداد آن نبود که بدام جمال عشق ازل افتد که آنگاه به تابشی از آن هلاک شدی بفرمودند تا عشق لیلی را یک چندی از نهاد مجنون مرکبی ساختند، تا پخته عشق لیلی شود، آنگاه بار کشیدن عشق الله را قبول تواند کرد^(۲)."

عشق را ازلی دانسته و دنیا را نیز حجاب آن دانسته است و میفرماید:

"عاشق مبتدی را که دنیا حجابش آمد. هنوز پخته نبود. عشق ازلی را چون آوردند، در میان جان و دل پنهان بود، چون که در این جهان محبوب آمد راه با سر عشق نبرد و عشق خود او را شیفته و مدهوش می داشت، و او خود می داند که او را چه بوده است. پیوسته با حزن و اندوه باشد^(۳)..."

و همچنین هرکس را شایسته و لایق عشق نمی داند و عقیده دارد که "نامردان را عشق حرامست" و آنکه لایق عشق نباشد خدای را نیز نشانسد.

"محرمان عشق، خود دانند که عشق چه حالتست، اما نامردان و مختثان را از عشق جز ملالتی و ملامتی نباشد. خلعت عشق، خود هرکسی را ندهند، و هرکسی

۲- ایضاً ص ۱۰۵-۱۰۴.

۱- تمهیدات، ص ۱۰۲-۱۰۱.

۳- تمهیدات، ص ۱۰۸.

خود لایق عشق نباشد، و هر که لایق عشق نباشد خدایرا نشاید، و هر که عشق را نشاید، خدایرا نشاید، عشق با عاشق توان گفت، و قدر عشق خود عاشق داند. فارغ از عشق جز افسانه نداند، و او را نام عشق و دعوی عشق، خود حرام باشد:

آن راه که من آمدم کدامست ای جان تا باز روم که کار خامست ای جان
در هر نفسی هزار دام است ای جان نامردان را عشق حرامست ای جان^(۱)

و آنگاه میگوید اگر عشق مردان داری معنی این سه نوع عشق که گفته شد و در ابیاتی که خواهم گفت دریاب: "... درینا مطربی شاهد بایستی و سماع تا این بیتها بر نمطِ "اَلنَّسْتُ بِرَبِّکُمْ" بگفتی، و من و آن عزیز حاضر بی زحمت دیگری، آنگاه آن عزیز را سماع معلوم شدی که عشق چیست، و شاهد بازی چه بود! پیشه تو شدی، و بت پرستی ترا قبول کردی، مست از تو صادر شدی، کون و مکان ترا خادم آمدی، آنگاه "بسم الله" بر تو گشاده شدی. پس ترا نقطه بای بسم الله کردند در این مقام شبلی را معذور داری آنجا که گفت: "اَنَا نَقْطَةُ بَاءِ بَسْمِ اللّٰهِ". گفتند ویرا که تو کیستی؟ گفت: من نقطه بای "بسم الله" ام، و نقطه "بسم الله" از اصل "بسم الله" نیست، و غیر "بسم الله" نیست، اصل بسم الله را بنقطه با حاجت باشد که اظهار بسم بدان باشد، اما نقطه "ب" بی اسم بین چه باشد.

"این بیتها را بخوان:

برسین سریر سرّ، سپاه آمد عشق بر کاف کلام کُلّ، کلاه آمد عشق

بر میم ملوم ملوک، ماه آمد عشق با این همه یک قدّم ز راه آمد عشق

و در ادامه این مطلب اضافه می کند:

"ای عزیز دانی که شاهد ما کیست؟ و ما شاهد که آمده ایم؟ شرح عشق کبیر و

عشق میانه را گوش دار، و شاهد و مشهود بیان این هر دو شاهد‌ها نموده است. میانه عشق را فرقی توان یافتن میان شاهد و مشهود اما نهایت عشق آن باشد که فرق نتوان کردن میان ایشان؛ اما چون عاشق منتهی، عشق شود و چون عشق شاهد و مشهود یکی شود، شاهد مشهود باشد و مشهود شاهد. تو این از نمط حلول شماری و این حلول نباشد. مگر این بیت‌ها نشنیده‌ای؟!

آنرا که حیوتش آن بت شاهد نیست

در مذهب کفر زاهد و عابد نیست

کفر آن باشد که خود تو شاهد باشی

چون کفر چنین است کسی واحد نیست^(۱)

و آنگاه مذهب و ملت محبان حق را عشق خدا می‌داند و نه مذاهب دیگر...

و عقیده دارد، "چون خدا بینند لقای خدا دین و مذهب ایشان باشد، و چون محمد (ص) را بینند لقای محمد ایمان ایشان باشد، و چون ابلیس را بینند این مقام دیدن نزد ایشان کفر باشد. معلوم شد که ایمان و مذهب این جماعت چیست، و کفر ایشان از چیست. اکنون هریک را از این مقام‌ها در این بیت‌ها بازیاب:

دین ما روی و جمال و طلعت شاهانه است

کفر ما آن زلف تار و ابروی ترکانه است

از جمال خدّ و خالش عقل ما دیوانه است

وز شراب عشق او هر دو جهان میخانه است

روح ما خود آن بتست و قلب ما بتخانه است

هرکرا ملت نه اینست او زما بیگانه است

"شاهد را شنیدی که کیست، خدّ و خال و زلف و ابروی شاهد را گوش دار. ای عزیز چه دانی که خدّ و خال و زلف معشوق با عاشق چه میکند! تا نرسی ندانی! خدّ و خال معشوق جز چهره نور محمد رسول الله مدان که "أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نوري". نور احمد خدّ و خال شده است بر جمال نور احد؛ اگر باورت نیست بگو: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ". دریفا اگر دل گم نیستی در میان خدّ و خال این شاهد، دل بگفتی که این خدّ و خال معشوق با عاشق چه سرّها دارد. اما دل که ضالّ شد، و در میان خدّ و خال متواری و گریخته شد، این دل را که باز یابد؟ اگر با دست آید بگوید آنچه گفتی نیست.

آن بت که مرا داد بهجران مالش دل گم کردم میان خدّ و خالش پرسند رفسیقان من از حال دلم آن دل که مرا نیست چه دانم حالش^(۱) "... و اگر بدین مقام رسی کافری را بجای بخری که خدّ و خال دیدن معشوق جز کفر و زنار دیگر چه فایده دهد؟ ... هرگز مسلمان کافر را دیدی؟ از حسن و جمال محمد رسول الله جمله مؤمنان کافر شده‌اند، و هیچ کس را خبر نیست! ...

معشوقه من حسن و جمالی دارد بر چهره خوب خدّ و خالی دارد
کافر شود آنکه خدّ و خالش بیند کافر باشد هر آنکه خالی دارد^(۲)

و بعد از بر شمردن خدّ و خال شاهد، سپس میفرماید:

"... زلف و چشم و ابروی این شاهد دانی که کدامست؟ دریفا مگر که نور سیاه بر تو، بالای عرش عرضه نکرده‌اند؟! آن نور ابلیس است که از آن زلف، این شاهد عبارت کرده‌اند و نسبت با نور الهی، ظلمت خوانند، و اگر نه، نور است. دریفا مگر که ابوالحسن بستی با تو نگفته است، و تو ازو این بیتها نشنیده‌ای؟

دیدیم نهان گیتی و اهل دو جهان وز علت و عار برگزشتیم آسان
 آن نور سیه زلا نقط برتر دان زان نیز گذشتیم نه این مانده و نه آن^(۱)
 و بعد از شرح و تفضیل این بیانات، آنگاه با ذکر احادیث و آیاتی از کلام
 آسمانی، به تشریح نور سیاه می پردازد و عقیده دارد کسی که شاهد را با چنین خدّ و
 خال و زلف و ابرو بیند بایستی حسین وار "أنا الحقّ" بگوید و اگر نگوید بس دریغ
 است. و توصیه می کند که این "معنی را بایزید با تو در میان نهد"... همچنین زلف یار
 را دارای شور و فتنه زیاد دانسته و آنرا موجب دلربائی و خون ریزی دانسته است.
 و نیز ابلیس را دارای ناز و دلال دانسته و علت آنرا قرین بودن با خدّ و خال
 دانسته است. زیرا زلف و ابرو قرین خدّ و خال اند و می افزاید که: خدّ و خال بدون
 زلف و ابرو و موی کمال نخواهد داشت... و میگوید "... اگر یاورت نیست از خدا
 بشنو: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ". دریغا
 سیاهی بی سیدی و سیدی بی سیاهی چه کمال دارد؟ هیچ کمال نداشتی. حکمت الهی
 اقتضا چنین کرد...

"گفت: کفر و ایمان بالای عرش دو حجاب شده اند میان خدا و بنده زیرا که
 مرد باید که نه کافر باشد و نه مسلمان. آنکه هنوز کفر باشد و با ایمان هنوز در این دو
 حجاب باشد؛ و سالکِ مُتَتَهی جز در حجاب "کبریا و الله و ذاته" نباشد...

از عشق نشانه، جان و دل باختن است وین کون و مکان هر دو برانداختن است
 گه مؤمن و گاه گاه کافر بودن با این دو مقام تا ابد ساختن است^(۲)
 باید دانست که عشق را جمالی و کمالی و نیز حالی است که بوصف در نیاید.

۱- تمهیدات عین القضاة همدانی، ص ۱۱۹-۱۱۸.

۲- ایضاً ص ۱۲۳-۱۲۲.

و عین القضاة عارف عشق را دارای تمثیل دانسته میفرماید:

"اگر عشق حیلۀ تَمَثُّل نداشتی، همهٔ روندگانِ راه کافر شدند؛ از بهر آنکه هر چیزی که او را در اوقات بسیار بر یک شکل و بر یک حالت بینند، از دیدن آن وقت او را وقت ملامت آید، اما چون هر لحظه و یا هر روزی در جمالی زیادت شود، و ارادت دیدن مشتاق زیادت تر. "يُحِبُّهُمْ" هر لحظه تَمَثُّلی دارد مر "يُحِبُّونَه" را و "يُحِبُّونَه" هم چنین تَمَثُّلی دارد. پس در این مقام عاشق هر لحظه معشوق را بجمالی دیگر بیند، و خود را بعشقی کمال تر و تمام تر:

هر روز ز عشق تو بحالی دگرم وز حسن تو در بند جمالی دگرم

تو آیت حسن را جمالی دگری من آیت عشق را کمالی دگرم^(۱)

سپس عاشق را دارای بهره و نصیب و معشوق را نیز دارای قوت و حظّ از خود عشق دانسته و در این باره ابیات ذیل را آورده است:

ای عشق دریغا که بیان از تو مُحالست

حظّ تو ز خود باشد و حظّ از تو محالست

اُنس تو به ابرو و به آن زلف سیاهت

قوت تو ز حدّست و حیوة تو ز خالست

اسم تو شریعت است و عین تو گناهست

جان و دل ما تویی دگر خود همه قالست^(۲)

این عالم علم اخلاق و پیر طریقت و عارف حقیقت بین، بعد از عالم عشق عالم محبّت را بیان می‌دارد و دربارهٔ کمال آن سخن گفته است. که با توجه به محدودیت موضوع رساله از ذکر آن در اینجا خودداری می‌شود. و با درج سخنانی

دیگر در مورد عشق این مبحث را نیز به پایان می‌بریم.

اندر ره عشق سرسری نتوان رفت بی درد و بلا و بی‌سری نتوان رفت
خواهی که پس از کفر بیایی ایمان تا جان ندهی بکافری نتوان رفت^(۱)

"و چون عشق عبارت از ذات واجب الوجود است (عشق پیش از من به منزل
میشود) و همه چیز بنایت حق باشد و کارها همه از اوست و^(۲)..." بنابراین مدّعی
عشق نتوان شد، مگر اینکه در عشق صادق بود و بلا و خطر را بجان خرید تا هستی را
ندهی عشق نستانی...

"آن ندیده‌ای که بلبل، عاشق گلست، چون نزد گل رسد، طاقت ندارد خود
را بر گل زند. خار در زیر گل، مقام دارد، بلبل را کشته گل کند. دریغا صد هزار
رهرو در این مقام بی‌جان شوند که هرگز در دو جهان هیچ اثری نباشد ایشان را، و
ایشانرا از خود خاری نباشد. اگر گل بی زحمت و خار بودی، همه بلبلان دعوی
عاشقی کردند، اما با وجود خار از صد هزار بلبل یکی دعوی عشق گل نکند^(۳)..."

ابجد عشقت چو بیاموختم پیرهن محنت و غم دوختم
حاصل عشقت سه سخن بیش نیست سوختم و سوختم و سوختم^(۴)

* * *

۱- تمهیدات، ص ۳۴۱. ۲- ایضاً ص ۳۸۴ (منتخبات از گیسو دراز).

۳- تمهیدات، ص ۳۴۲ - ۳۴۱.

۴- همان، ص ۱۷۶ (نقل از منتخبات گیسو دراز ص ۳۸۴).

فصل هشتم

سنایی

فصل هشتم

سنایی

ابوالمجد مجدود بن آدم، شاعر و عارف معروف ایرانی قرن ششم. (و).
غزنین اواسط یا اوایل نیمه دوم قر. ۵ - ف. بین ۵۲۵ و ۵۴۵ ه.ق.)^{*}
اولین شاعر متصوّف و عارف زبان پارسی عشق را چنین بیان کرده است:

در عشق

مرد بی عشق را جماد شمر	دل بی سوز را رماد شمر
زندگانی عبارت از عشق است	دل و جان استعارت از عشق است
در ره عشق پای سر باید	سر او را ز جان سپر باید
تا نگردد روان بسر پرگار	ننشیند دمی ز سر بر کار
خامه سر بذل کرد پیش نقط	تا ببوسید زلف شاهد خط
بشنیده ز ذوالجلال یقین	گاه طاهای بگوش و گه یاسین

خوش بود بر خط ثنا گفتن	وز سر سوز "رَبَّنَا" گفتن
ملکا گرچه مانه مرد توایم	دست پرورد سوز و درد توایم
ملکا عاصیان غم زده ایم	دست در دامن کرم زده ایم
عاجزی چند بی سر و سامان	باد در دست و خاک در دامن ^(۱)

الخ...

سنائی با آوردن اصطلاحات عرفانی در ادب پارسی تحوّل عظیمی را بوجود آورد. او اولین شاعر فارسی زبان است که توانست افکار تصوّف و عارفانه را با بیانی شیرین و شیوا برشته نظم درآورد و زبان فارسی را بدینوسیله جمال و زیبایی بخشد. گفتار حکیمانه این عارف بزرگ مطالب عمیق حکمی و عرفانی و معانی اخلاقی و دینی و اجتماعی است، آثار سنائی علاوه بر جنبه ادبی از معارف علوم اسلامی از قبیل تفسیر و حدیث و فقه و حکمت و منطق و کلام و عرفان و نجوم و تاریخ و طب و فلسفه... سرشار بوده و بویژه کتاب حدیقه او از این معنویت برخوردار بوده و در فصاحت و بلاغت بی نظیر است و اولین منظومه عرفانی زبان فارسی است. در حدیقه الحقیقه حکایتی شیوا در "کمال عشق و عاشقی" دارد که در آن نیز برتری عشق را نسبت به عقل بیان می کند. (حدیقه مشتمل بر ده باب است و باب هشتم درباره عشق و محبت است).

عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مردو خوش همی خندید
گفت کاآخر به وقت جان دادن	خنده از چیست، و این خوش استادن ^(۲)

۱- گزیده اشعار، قصاید، غزلیات، مثنوی ها و نامه سنایی به ختیا به کوشش دکتر ضیاءالدین سجّادی، ص ۱۲۱ - ۱۲۰ (مثنوی سنایی آباد).

۲- چیست این خنده و خوش استادن (نسخه خطی ۱۱۴۱ ه.ق).

گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود	در طریقت سر و کُله نبود
عشق و معشوق اختیاری نیست	عشق از آنسان که تو شماری نیست ^(۱)
گر نکو بنگری نه جای شک است	عشق را ره و رای نه فلک است
عاشقی خود نه کار فرزانه است	عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کاینات همه	ستد از عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد او حیران	باز گشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق	هیچ کس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از سرای ارواح است	نه ز اشخاص و شکل و اشباح است
هر چه آن نقش دور گردون است	از سرا ضرب عشق بیرون است
عشق برتر ز عقل و از جان است	لی مع الله وقت مردان است ^(۲)

* * *

و در "تشیه عاشق و تنزیه او" میگوید:

در بدایست چو عشق خام بود	مرد در عشق ناتمام بود
نشناسد کمال را ز قصور	بر جمال نگار خود مقصور
در نیاید بقوت تنزیه	حسن او را مجرّد از تشیه
گر شیه نگار خبود بیند	مونس و غمگسار خود بیند ^(۳)

۱- عقد از آن سان که تو شماری نیست. (نسخه خطی).

۲- گزیده اشعار سنایی به کوشش، دکتر ضیاء الدّین سجّادی، ص ۱۰۸-۱۰۶.

۳- عشقنامه سنایی، نقل از گزیده اشعار سنایی به کوشش دکتر ضیاء الدّین سجّادی.

و در حکایت دیگری در عظمت عشق چنین می‌فرماید:

بود مجنون که در بدایت عشق	ناتمام اندر او سرایت عشق
چند روزی نخورده بود طعام	ناگهش آهویی فتاد به دام
داد حالی رهایی از دامنش	نیک اعزاز کرد و اکرامش
گفت چشمش چو چشم یار من است	گردنش گردن نگار من است
پس نشاید بر او جفا کردن	در وفا نیست جز رها کردن
ایمن قدم در بدایت است هنوز	نا رسیده به غایت است هنوز
مرد عاشق چو پخته شد در کار	انس او منقطع شد از اغیار
پس ز تشبیه یار دور شود	بلکه بر نام او غیور شود
در نهایت چو عشق یافت کمال	ز این مقامش دگر نگردد حال
سلوتش پاک رخت برگیرد	آتش وجد شعله درگیرد
کس نداند اسیر و غمخوارش	هستی خویشتن شود یارش
طالب عشق و اتحاد شود	سالک راه انفراد شود
همگی رخ به دلنواز کند	هوس از نفس خویش باز کند ^(۱)

* * *

در کمال عشق میگوید، عشق در هر دلی خانه نمی‌سازد، زیرا عشق آمدنی است نه آموختنی.

کز پی غیب، مرد ره پوید	وز پی عیب، گل کُله جوید
عشق را کس وجود نشناسد	هر دلی را وطن نه پُر ماسد ^(۲)

* * *

سنائی در صفت عشق و عاشق و معشوق اینچنین داد سخن داده است:

دلبر جان ربای عشق آمد	سر برو، سر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز	زانکه داند که سر بود غمّاز
خیز و بنمای عشق را قامت	که مؤذّن بگفت قد قامت
آب، آتش فروز عشق آمد	آتش، آب سوز عشق آمد
عشق بی چاره میخ تن باشد	مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد	دانکه چون مرغ خانگی باشد
کش سوی علو خود سفر نبود	پر بود لیک اوچ پر نبود
همّتش آن بود که دانه خورد	قوتش آنکه گرد خانه پرد
بنده عشق، جانِ حُرّ باشد	مرد کشتی چو مرد دُرّ باشد
طالب درّ و آنگهی کشتی	در نیایی نیت بدین زشتی
طمع از درّ آب دار ببر	خرزی را چه ره بود زی در
عزم خشگی بر اسب و بر خر کن	چون بدریا سی قدم سر کن
مرد دُرّ جوی را بدریا بار	جان و سردان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش	اندر آموز هم ز سایه خویش
دُرّ چنین جوی ورنه پیش دکان	تو و خر مهره و تائی نان
تا از این سایه می هراسی تو	دُرّ زخر مهره کی شناسی تو
عشق و مقصود کافری باشد	عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کوز جان وز تن	زود بر خیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محلّ ننهند	گنج را سگّه دغل ننهند
نما بود جعفری بلون چو ماه	ننهد بدرهای سیم سیاه

کردگار لطیف و خالق بار هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغاکه با تو این معنی نتوان گفت زانکه هست عری

* * *

خطه خاک لهُ و بازی راست صالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سرنهند در شب تار تو برآنی که چون بری دستار
عشق آتش نشان بی آب است عشق بسیار جوی، کم یابست
عشق چون دست داد پشت شکست پای عاشق دو دست چرخ ببت

* * *

و در "اشواق عشق" عشق را آتش سوزناک دانسته است.

این چنین خوانده‌ام که در بغداد بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهرالمعالی این را باب زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش راه دجله سبک گرفت پیش
عبره کردی شدی بخانه زن بی خبر گشته وی زجان و تن
باده عشق کرده ویرا مست وز وقاحت سباحه کرده بدست
چون برین حال مدتی بگذشت آتش عشق اندکی کم گشت^(۱)
خویشتن را در آن میانه بدید گرد چون و چرا همی گردید
بود خالی بر آن رخان چو ماه مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست ای مه روی با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت امشب اندر آب منشین جان خود هلا دریاب

۱- آتش عشقش اندکی کم گشت. نسخه خطی ۱۱۴۱، هرق.

آتش تو مگر شرر بنهاد	خال بر رویم است مادرزاد
پر شدی زین جمال فرخ من	تا بدیدی تو خال بر رخ من
بتهوّر بریخت خود را خون	مرد نشنید و شد بدجله درون
گشت جان و تنش در آب خراب	غرقه گشت و بداد جان در آب
بود راه سلامت اندر شکر	مرد تا بود مانده اندر سکر
کرد جان عزیز در سر کار	چون ز مستی عشق شد بیدار
نبود مطلع بحاصل گِل	مرد را تا شرر بود در دل
آنگه از عقل خود خطر یابد	چون شرر کم شود خیر یابد
شیر او هست کم ز رو به عشق	وانکه او مدّعی است در ره عشق
از در معنی و خیر رانده	هست در بسند لقلقه مانده
که خجل گشته از زنان باشد	حال او حال آن جوان باشد
چون برو مرد را ز خود نهنفت	نشنیدی که آن عزیز چه گفت

* * *

سنائی در "سوزش عشق" نیز اشعاری دلنشین دارد، (تمثیل در احتراق عشق و

اظهار او):

رفته وقتی زنی نکو در راه	شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مرآن زن را	کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن بر رفت مرد براه	زن زپس کرد با کرشمه نگاه
کای جوان مرد بر پیم بچه کار	آمدستی بسخیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم	ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون	بدوم در جهان شوم مجنون
شد وجودم بر آن جمال ز دست	شیشه جان بسنگ غم بشکست

با من اکنون نه حال ماند و نه هوش
 ظاهر و باطنم بتو مشغول
 کرد حیلِت برو زن دانا
 گفت گر تو جمال خواهر من
 همچو ماهست در شب ده و چار
 مرد کرد التفات زی پس و زن
 عشق و پس التفات زی دگران
 زد و را یک طپانچه بر رخسار
 گفت کای فن فروش دستان خر
 و وجودت بمن بدی مشغول
 کَلّ تو سوی کَلّ من ناظر
 جز بمن التفات کی کردی
 و نه نهادت، مرا بدی مطلق
 سوی جز من چو التفات آری
 مرد لافِی، نه مرد آلائی
 نست بازار و سخت آزاری
 سوخته مغز و خام گفتاری
 هرکه او مدّعی بود در عشق
 عشق را راه بر سلامت نیست
 گر نکو بنگری نه جای شکست
 شد زیادت جهان مرا فرموش^(۱)
 گشت و ماند از جهانیان معزول
 زانکه آن مرد بود بس کانا
 بنگری ساعتی شوی الکن
 بنگر آنگه که صدهزار نگار
 گفت کای سربسر تو حیلِت و فن
 سوی غیری بغافلِی نگران
 تا شد از درد، چشم او خونبار
 گر بدی از جهان بِمَنّت نظر
 نبدی غیر من برت مقبول
 گر بدی کی شدی زمن صابر
 غم زشت و نکو کجا خوردی
 بد گر کس کجا شدی ملحق
 از جمال رخس برات آری
 ناف رنگی، نه رنگ را نافی
 خریزه خور نه خریزه کاری
 سوده سودا و ساده بازاری
 هست بیداد کرده او بر عشق
 در ره عشق استقامت نیست
 عشق را ره ورای نه فلکست

عاشقی خود نه کارفرزانه است عقل در راه عشق دیوانه است
 عقل مردیست خواجهگی آموز عشق دردیست پادشاهی سوز
 طفل را بار عشق پیر کند پشه را عشق باشه گیر کند^(۱)
 سنائی اعمال انسانی را با عشق نکو دانسته است، و اگر با عقل عمل کنی
 امکان فریب دادن شیطان وجود دارد ولیکن آنکس که عشق داشته باشد به جانب
 رحمان سیر خواهد کرد.

دل خریدار نیست جز غم را آن نبشیده که آدم را
 عز علمش سوی جنان آورد ذل عشقش بخاکدان آورد
 چون ره علم رفت سلطان شد چون ره دل گرفت عریان شد
 چون همه لطفها بدید از حق عشق جانش ندا شنید از حق
 ایکه ذات چو عقل، فرزانه است عشق بگذار کوهم از خانه است
 زیرکی دیو و عاشقی آدم این بمان تا بدان رسی در دم
 عشق درپیش گیر و دل بگذار کز دل خیره برنیاید کار
 مرد را عشق تاج سر باشد عشق بهتر ز هر هنر باشد
 عاشقی بسته خرد نبود علت عشق نیک و بد نبود^(۲)

* * *

سنائی عارف در مورد ناپایداری این جهان زودگذر و شایستگی عشق در

۱- (طفل را باز عشق پیر کند) باشه را عشق شیرگیر کند) (نسخه خطی) منتخب حدیقه الحقیقه و شریعة الطریقه باهتمام مَدْرَسِ رضوی، ص ۳۳-۳۲، عارف نامی مولانا جلال الدین رومی در تصنیف مثنوی معنوی به حدیقه الحقیقه سنائی نظر داشته و آن را الهی نامه نامیده و چنین فرموده است: آن چنان گوید حکیم غزنوی در الهی نامه گر خوش یسنوی

۲- منتخب حدیقه الحقیقه و شریعة الطریقه باهتمام مَدْرَسِ رضوی، ص ۳۴.

اشعاری که در وصف مجنون گفته است، بیانی فصیح دارد که هر صاحب ذوقی را به وجد و شوق می آورد و خود را غلام آنکس می داند که در طلب حق است و رهبری عشق مسلم متعلق به اوست.

آن شنیدی که در عرب مجنون	بود بر حسن لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد	همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد بود خود بگذاشت	رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش	بی خبر گشته از غم و تن خویش
چند روز او نیافت ایچ طعام	صید را بر نهاده بر ره دام
ز اتفاق آهوئی فتاد در دام	مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را	و آن چنان چشم و روی نیکو را
یله کردش سبک زدام او را	ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار من است	این که در دام من شکار من است
در ره عاشقی جفا نه رواست	هم رخ دوست در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته بند	هست گوئی بیکدیگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من	یله کردم از ین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق	شد مسلم ورا شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی	نخرند از تو ترسم این دعوی
کرد پیش آر و گفت کوتاه کن	با چنین گفت کرد همره کن
ورنه از معرض سخن برخیز	چو زنان زین چنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود	بس طلب کار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود گری بر دست	بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون	شده بر جهان چنین مفتون

این جهان را نه مزرعت پنداشت عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم از خود و اصل جاهلی چکنم^(۱)

* * *

عقل در برابر عشق عاجز است و نمی‌تواند بکوی عشق راه برد و همچنین از نظر سنائی سرّ عشق را نیز نبایستی به عقل گفت زیرا رازدار نیست:

عقل در کوی عشق ره نبرد تو از آن کور چشم، چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکارند عقلهای تهی رو پرکار
کی توان گفت سرّ عشق به عقل کی توان سفت سنگ خاره به خار^(۲)
سنائی در طریقت که ترکیه باطن است و مقابل شریعت که آن تزکیه و
آراستن ظاهر است در بیتی از یک قصیده، خود راه رسیدن به حقّ و محبوب را چنین
بیان می‌دارد:

بر زمین پست، چون زمین بنشین تا سمائی شوی سنائی وار
آری باید خاک نشین شد تا آسمان نشین باشی و سنائی اینگونه آسمان نشین
شد: سنائی عارف در قصیده‌ای ضمن اینکه "غنائی طبع و استعلای همت" خود را بیان
میدارد، از سوزش و والائی عشق نیز سخن می‌گوید و خود را بنده عشق می‌داند.
زبیداد عشقت به فریاد، دایم نیاید بجز باده تلخ یادم
به آتش کنندم همی بیم، آنجا من اینجا ز عشق اندر آتش فتام
بدان آتش آنجا مبادا که سوزم وزین آتش اینجا رهائی مبادم
من از آتش عشق هم نرم گردم اگر چه ز پولاد سخت است لادم

۱- منتخب حدیثه الحقیقه ... باهتمام مدرس رضوی، ص ۱۰۱ - ۱۰۰.

۲- گزیده اشعار سنائی به کوشش دکتر ضیاءالدین سجادی ص ۲۲ - ۲۱.

همی تا میان عاشقی را ببستم بلا را سوی خویشتن ره گشادم
 منم بنده عشق تا زنده باشم اگر چه ز مادر من آزاد زادم
 بجز عشق تا عمر دارم نورزم اگر بیش باشد ز صد سال زادم
 دل از باده عشق خوبان نتابم چنین باد تا باد رسم و نهادم
 مرا عشق فرمانروا اوستاد است من استاده فرمانبر اوستادم^(۱)

* * *

برای سنائی دو مرحله زندگی ذکر کرده‌اند، مرحلهٔ اوّل عالم بی‌خبری که ویرا "دیوانهٔ لای خوار" گفته‌اند. و مرحلهٔ دوم را در معرفت و عرفان خلاصه کرده‌اند و در این مرحله وجود سنایی سرشار از عشق و محبت بوده است. بطوری عشق حق بر وجودش غلبه می‌کند که او دین و شریعت و قرآن را نیز سرود دلاویز عشق می‌داند و بقول دکتر زرین‌کوب: "حتّی دین واقعی را عشق، عشقی بی‌پایان و فناپذیر می‌شمارد. این عشق به حقّ، که غایت عمدهٔ تعلیم سنایی است در سخن بعضی عارفان دیگر نیز هست، رابعهٔ عدویه آن را مثل یک درد مقدّس در دل خویش پرورده است."^(۲) و... سنایی در "مقام اهل توحید" گواه رهرو و نشان عشق را در بیتی که تلمیح دارد به در آتش افکندن حضرت ابراهیم خلیل، چنین توصیف می‌کند.

گواه رهرو آن باشد، که سردش یابی از دوزخ
 نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا^(۳)

۱- گزیدهٔ اشعار سنائی، به کوشش دکتر ضیاءالدّین سجّادی ص ۴۶ - ۴۵.

۲- با کاروان حله، آقای دکتر عبدالحسین زرّین کوب، ص ۱۲۵ (بخش سنائی)

۳- گزیده‌ای از آثار سنایی غزنوی (برای دانشگاه ابوریحان بیرونی) به کوشش روانشاد دکتر بدالّله شکری (ص یک قصیده‌ها).

و ورود در راه حق را اینچنین بیان می‌دارد:

اگر راه حقت باید، زخود خود را مجزّد کن
 از ایرا خلق و حقّ نبود بهم، در راه ربّانی
 زبهر این چنین راهی، دو عیار، از سر پاکی
 یکی زیشان آنالحق گفت و، دیگر گفت سبحانی^(۱)

که نخستین بیت اشاره به حسین بن منصور حلاج است و دومی اشاره و تلمیح دارد و به داستان بایزید بنطامی مربوط است.

و در غزلی دلنشین "عشق" را تحفه و عنایت الهی می‌داند و می‌فرماید عشق بازپچه و حکایت نیست و...

عشق بازپچه و حکایت نیست	در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق را، چو نیست کران	درد عشاق را نهایت نیست
رایت عشق آشکارا به	زانکه در عشق روی و رایت نیست
عالم علم نیست، عالم عشق	رؤیت صدق چون رایت نیست
هرکه عاشق شناسد از معشوق	قوت عشق او بغایت نیست
کس به دعوی، به دوستی نرسد	چون ز مستی در او سرایت نیست ^(۲)
نیک بشناسد کانچه مقصود است	بجز از تحفه و عنایت نیست ^(۳)

و در غزلی دیگر در عشق بودن را نشان پختگی می‌داند و می‌گوید هرکس که در بند نام و ننگ باشد، از حلاوت عشق بی‌خبر است و ...

هرکه در عاشقی تمام بود پخته خوانش، اگرچه خام بود

۱- ایضاً ص ۶۱.

۲- چون ز معنی در او سرایت نیست. سخن و سخنوران، ص ۲۹۶ (استاد فروزانفر).

۳- ایضاً ص ۶۷.

خاص دانش، اگر چه عام بود	وانکه او، شاد گردد از غم عشق
هر که در بند ننگ و نام بود	چه خبر دارد از حلاوت عشق
که ترا کار بر نظام بود؟!	در ره عاشقی طمع داری
عشقبازی ترا حرام بود	این تمنا و این هوس که تراست
عشق با عافیت کدام بود؟!	عشق جویی و عافیت طلبی؟!
تا سنایی ترا غلام بود ^(۱)	بنده عشق باش تا باشی

سنایی را عقیده بر ایشست که حق تعالی، عشق را توسط عشق و به ذات خویش کمال بخشیده و عقل را نیز به وسیله عقل در بند کرده است و گرفتار استدلال نموده است.

عشق را داد هم به عشق کمال	عقل را کرد هم به عقل عقال ^(۲)
سنایی در ادامه سوزش و احتراق عشق، خون دل را صله عشق دانسته و زنده بعشق حق را جاوید و نامیرا می داند.	
عشق را بیخودی صفت باشد	عشق را خون دل صلت باشد

* * *

هر کجا عشق چهره بنماید	دل و جانرا بجمله بریاید
------------------------	-------------------------

* * *

کس نیابد بعشق بر پیروز	عشق عنقای مغربست امروز
------------------------	------------------------

* * *

کسی اجل جان زندگانرا بُرد هر که از عشق زنده گشت نَمُرد^(۳)

۱- ایضاً ص ۷۱ - ۷۰.

۲- گزیده اشعار سنایی غزنوی به کوشش دکتر ضیاء الدین سجادی، ص ۹۴.

۳- نسخه خطی حدیقه سال ۱۱۴۱ ه.ق.، خط ولد مرحومی میان محمد جیو.

و نیز می‌فرماید:

عاشقی کار شیر مردانست	نه بدعویت بل برهانست
آتش بارو برگ باشد عشق	ملک الموت مرگ باشد عشق
گرچه بیرون طرب فزون دارد	نوحه گر عاشق از درون دارد ^(۱)

* * *

و در نسخه خطی که مورد استفاده قرار گرفته است در "برهان عشق" سنائی را نیز اشعار جذابی است که ایاتی از آن چنین است:

"فی برهان العشق"

چون ترا نیست عشق کی خوانی	مزه نان نخورده چون دانی
عشق را جان بوالعجب داند	زانکه تفسیر شنهد لب داند
دعوی عشق و عقل و گفتار است	معنی آنرا محک و معیار است
بر تو چون صبح عشق برتابد	نه تو کس را نه کس ترا یابد
بسه از هیچ عشق آن داری	در میان آنچه بر میان داری
چون بترسی همه زمردن خویش	عاشقی باش تا نمیری بیش
که اجل جان زندگانی ببرد ^(۲)	هرکه از عشق زنده گشت نمرد
در ره عاشقی سلامت نیست	اظطرابست و استقامت نیست
صفت عاشقان ز من بشنو	ور ندانی برو مرا بدو جو ^(۳)

۱- ایضاً.

۲- که اجل جان زندگانرا ببرد.

۳- حدیقة الحقیقه، نسخه خطی، کاتب ولد مرحومی میان محمد جیو، سال ۱۱۴۱، ه.ق.

و عاشقی رهایی از بند عقل است...
 گر به کوی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای
 با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
 عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
 گر چینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای
 هر کجا صحر است گرم و روشنست از آفتاب
 تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای^(۱)

* * *

و مولانا جلال الدین مولوی بلخی رومی که خود استاد حقیقت بین شرق
 بوده و عظمت افکار او بر همگان آشکار است، به پختگی افکار سنایی معترف بوده
 و او را فخر العارفین گفته است:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
 در الهی‌نامه گوید شرح این^(۲) آن حکیم غیب و فخر العارفین^(۳)

۱- سخن و سخنوران، نوشته استاد بدیع الزمان فروزانفر، ص ۳۰۲.

۲- منظور کتاب حدیقة الحقیقه سنائی است.

۳- نقل از سخن و سخنوران استاد بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۵۶.

فصل ختم

سهروردی - شهاب الدین

شیخ اشراق



فصل نهم

سهروردی - شهاب الدین

یحی بن حبش بن امیرک ملقب به شهاب الدین و شیخ اشراق و شیخ مقتول و شهید و مکتبی به ابوالفتوح، حکیم معروف و محیی حکمت اشراق (و. سهرورد ۵۴۹ - مقت ۵۸۷ ه.ق.) *

* * *

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی

چندین سخن نغز که گفتی؟ که شنودی؟^(۱)

بزرگترین و سهمناک‌ترین وادی که صوفی در آن قدم می‌گذارد، عشق

است که معیار سنجش و مهمترین رکن طریقت است. عشق در تصوّف مقابل عقل در

فلسفه است بهمین مناسبت تعریف کاملی از آن نمی‌توان کرد. و بقول مولوی آن

عارف فرزانه که فرماید:

* - نقل از فرهنگ معنی، بخش اعلام باختصار.

۱- کتاب الانسان الكامل، عزیز الدین نسفی، ص ۳۶۰.

عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 سهروردی گوید: «عشق را از عشقه گرفته‌اند و عشقه آن گیاهیست که در باغ
 پدید آید و در بن درخت اول، بیخ در زمین سخت کند، پس سر بر آرد و خود را در
 درخت می‌پیچد و همچنان می‌رود تا جمله درخت را فراگیرد و چنانش در شکنجه
 کند که نم در میان رگ درخت نماند و هر غذا که به واسطه آب و هوا بدرخت
 میرسد بتاراج می‌برد تا آنگاه که درخت خشک شود.

«همچنان در عالم انساآتت که خلاصه موجودات است، درختی است
 منتصف‌القامه که آن بحبة القلب پیوسته است و حبة القلب در زمین ملکوت روید...
 و چون این شجره طیبه بالیدن آغاز کند و نزدیک کمال رسد عشق از گوشه‌ای سر
 بردارد و خود را در او پیچد تا بجایی برسد که هیچ غم بشریت در او نگذارد و
 چندانکه پیچ عشق بر تن شجره زیاده‌تر می‌شود آن شجره منتصف‌القامه زردتر و
 ضعیف‌تر می‌شود تا به یکبارگی علاقه منقطع گردد پس آن شجره روان مطلق گردد
 و شایسته آن شود که در باغ الهی جای گیرد^(۱)»

«محبت چون بغایت رسد آنرا عشق خوانند و گویند که «العشق محبة
 مفرطه» و عشق خاص‌تر از محبت است زیرا که همه عشق محبت باشد اما همه محبت
 عشق نباشد و محبت خاص‌تر از معرفت است زیرا که همه محبتی معرفت است. اما
 همه معرفتی محبت نباشد.

«پس اول پایه معرفت است و دوم پایه محبت و سیم پایه عشق و بعالم عشق
 که بالای همه است توان رسید تا از معرفت و محبت دو پایه نردبان نسازد^(۲)».

۱- رساله فی الحقیقة العشق، سهروردی، ص ۱۳.

۲- ایضاً ص ۱۲.

و مستملی بخاری را، درباره وجه اشتقاق عشق، معنی مشابهی با معانی مذکور هست که چنین است:

"اشتقاق عشق از عشقه گرفته‌اند، و آن گیاهی باشد که در درخت پیچد و آب درخت را فرو خوردن گیرد، پس لون او را زرد کند، پس ثمره از او بازگیرد، پس برگ او بریزاند، پس خشک گرداند و جز افکندن و سوختن را نشاید. عشق نیز چون به کمال رسد، قوی را ساقط گرداند و حواس را از منافع منع کند و طبع را از غذا بازدارد و میان محب و میان خلق ملال افکند و از صحبت غیر دوست سامت گیرد و همه معانی از نفس او جذب کند، یا بیمار گردد یا دیوانه گردد و در عالم برماند یا هلاک کند.^(۱)" ولیکن به قول استاد روانشاد دکتر رجائی بخارائی که می‌نویسد:

"بدیهی است این وجه اشتقاق از جنبه لغوی است و مقام عشق از نظر معنی جز اینها و بس والاتر است و به قول مولوی معراج روح است:

عشق معراجی است سوی بام سلطان جمال

از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را

در دل عاشق کجا یابی غم هردو جهان

پیش مگی قدر کی باشد امیر حاج^(۲) را

و عظمت عشق را از قول عارفان بلند پایه که بنیان کاخ رفیع عرفان از آنان است، در بخشهای مربوط به خودشان چون: حافظ، مولوی، و عراقی و بایزید و ... بیان خواهیم کرد. اما عشق از زبان شیخ شهاب الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق

۱- شرح تعرّف ج ۴، ص ۳. (نقل از فرهنگ اشعار حافظ، دکتر رجائی بخارائی، ص ۶۲۲).

۲- کلیات شمس، ج ۱، ص ۸۷ (نقل از فرهنگ اشعار حافظ، ص ۶۲۲).

نیز بگونه والا است. شیخ اشراق رساله‌ای رمزی و تمثیلی دربارهٔ عشق بنام "فی حقیقه العشق" دارد که جملاتی از آن در ابتدای این مبحث نقل شد و اکنون نیز سخنانی چند از همین رساله و مؤنس العشق که در واقع منظوم آن است، بیان می‌شود البته باید اذعان داشت که صد و اندی رسالهٔ منظوم و مثنوی دربارهٔ رساله "فی حقیقه العشق" شیخ اشراق تا این تاریخ نوشته‌اند. قبل از اینکه وارد بحث اصل "عشق" در مؤنس العشق شویم قسمتی از مقدمهٔ آنرا در اینجا عیناً نقل می‌کنیم.

"خاصه که سهروردی مباحث انتزاعی مربوط به عشق را با تمثیل جستن به احسن القصص - یعنی قصهٔ یوسف و زلیخا - عینیت بخشیده است و این خود زبان و بیان این رساله را به شعر نزدیکتر کرده است.

"شیخ اشراق در حقیقه العشق مفهوم عشق را به صورتی خاص چنین پرداخته است که: خدای تعالی به حکم "اول ما خلق الله تعالی - العقل"، نخست عقل را آفرید و او را سه صفت داد:

۱- صفت شناخت حق.

۲- صفت شناختن نفس خود.

۳- صفت شناخت بودی که نبود.

از نخستین صفت عقل، حسن (نیکویی) پیدا شد و از دومین عشق (مهر و از سومین حزن و اندوه). این هر سه زادهٔ عقل بودند و برادر حسن که برادر مهین بود خود را بزرگ می‌دید، و عشق که برادر میانین بود با حسن قربانی و انسی داشت و او را خدمت می‌کرد و شورانگیزی می‌نمود، و حزن که برادر کهین بود چون شور و بی‌قراری عشق بدید در وی آویخت، از این آویزش آسمان و زمین پدید آمد.

پس از آفریده شدن آدم خاکی حسن آهنگ او کرد و در آنجا مقام کرد تا آنکه که نوبت یوسف (ع) رسید، حسن در وی آویخت. عشق و حزن که برادران

حسن بودند به نزدیک او شدند، اما - حسن از قرابت با آنها استغنا نمود، استغنائی حسن از عشق و حزن سبب شد تا حزن و عشق نیز از همدیگر دور افتند به طوری که حزن به سوی کنتان رفت و در یعقوب آویخت، و عشق به سوی مصر روانه شد و در مصر از جانب زلیخا استقبال شد و در وی آویخت. آنگاه که یوسف (حسن) به مصر آمد، زلیخا (عشق) به نزدیک او شد. چون خبر به مصر شدن یوسف به یعقوب (حزن) رسید او نیز چون عشق در برابر حسن به زانوی ادب نشست و هر سه برادر بهم رسیدند.

"سهروردی سوای بیان مفهوم عشق در رساله مورد بحث، اشاراتی رمزی و استعاری به نظام جهان و آفرینش نیز کرده و این گونه مفاهیم را درین رساله به صورتی پرداخته است که با دیگر رسائل فلسفی و عرفانی او مقارن و مشابه است^(۱)". و باید دانست که این رساله عرفانی از شاهکارهای نثر فارسی محسوب می شود. و اما قضاوت در مورد ناظم مؤنس العشق سهروردی یعنی عربشاه یزدی و آگاهی او به حکمت و عرفان اسلامی و اندیشه های بلند سهروردی و ... را بعهده محققین محترم می گذارم و برای آشنایی بیشتر لطفاً مقدمه کتاب مونس العشق را مطالعه فرمایند. و اما قدرت شاعری او در همین ابیات که ذیلاً می آید آشکار است:

[در صفت عشق]

چون شمعده سپهر مگار از گردش حقه های طرّار
چون طرّه دلبران نوشاد سر وقت مرا به باد بر داد

۱- مونس العشق، تألیف شیخ شهاب الدّین سهروردی معروف به شیخ اشراق نظم عماد الدّین عربشاه یزدی، تصحیح و توضیح نجیب مایل هروی (مقدمه).

عشق آمد و زد چو ترک طمغاج
 هجر آمد و کرد سرفرازی
 عشق آمد و عقل را به آفت
 هجر آمد و سوخت چون چراغ
 آن داد به باد نام و ننگم
 سیمای رخس چو زعفران شد
 محنت زده فراق گشتم
 گشت این رخ زرد زعفرانی
 آتش ز دلم الم برافروخت
 اشکم بشکست رنگ عتاب
 سر تا قدم اضطراب گشتم
 از آه من این کبود خرگاه
 چشم که به گریه خونفشان کرد
 هجرم به خدنگ سینه میدوخت
 تا در جگرم نماند آبی
 جانم که به سوز آه می کرد
 هر دم نفس از ندم همی زد
 چشمم ره گریه برگرفته
 آن گریه ابر نوبهاران
 بر ناله من به درد و زاری
 اشکم ره خیل خواب می زد
 از دیده خون فشان من خواب
 بر ملک دلم به رسم تاراج
 بر کشور جان به ترکازی
 برداشت ز مسند خلافت
 بگذاخت جگر به درد و داغ
 وین برد زچهر آب و رنگم
 تن زار و ضعیف و ناتوان شد
 وز طاقت و صبر طاق گشتم
 قنديل فلک به زر چکانی
 صد شعله زجان بهم برافروخت
 تن لرزه گرفت همچو سیماب
 یکسر همه پیچ و تاب گشتم
 شد ترکش ناوک سحرگاه
 از هر مژه جوی خون روان کرد
 جانم به هزار شعله می سوخت
 جز خون دو سه قطره بر کبابی
 عالم به دخان سیاه می کرد
 در راه عدم قدم همی زد
 دل ناله زار در گرفته
 وین نوحه زار سوگواران
 نالان شده مرغ مرغزاری
 بر چهره زرد آب میزد
 بگریخت چنان که آتش از آب

روزم شب تا رقصیرگون شد
 بس کاین دل ریش درد، پرورد
 هر شب من بی دل رمیده
 با یکدیگر از ستیزه رویی
 شب ناله من چو تیر دلدوز
 آهم به سحر ستاره می سوخت
 کز هم نگسیخت آه آهم
 خون جوش زد از دلم چو دریا
 زشش جهتم بلا کمین کرد
 زد مرغ دلم به خاک و خون پر
 از تاب جگر بسوخت جانم
 در هوا یه بلا فتادم
 کس نی که مرا رسد بفریاد
 نوشم شده زهر ناب در کاس
 کارم همه روز آه و ویلا
 با هر نفسی برین دل ریش
 ذرات وجود من زبس درد
 جانم که بجای جامه شد چاک
 در حسرت مرگ می تپیدم
 آخر بگست بسند و زنجیر
 افکند جنون عشق و سودا
 از صحبت خلق در رمیدم
 شب خود چه بیان کنم که چون شد
 با چرخ و ستاره جنگ می کرد
 وین اختر تند شوخ دید
 بگشاده زبان به تلخ گویی
 در سینه همی شکست تا روز
 بر من دل سنگ خاره می سوخت
 جز ناله زار گاه گاهم
 بگذشت نفیرم از ثریا
 غوغای من آسمان زمین کرد
 شد در سكرات موت مضطر
 و انگشت سیه شد استخوانم
 در سینه ازدها فتادم
 خلق از من و من ز خلق آزاد
 مو بر تن من چو نیش الماس
 گویی زده بر دلم رتیلا
 صد بار سیاه می زند نیش
 هر یک ز دگر کناره می کرد
 می گشت چو نیم کشته در خاک
 صد جان به جوی نمی خریدم
 دیوانه دلم به ترک تدبیر
 معجون صفتم به کوه و صحرا
 با باد صبا سفر گزیدم

فی الجمله شدم ز جور افلاک
 در دام بلا اسیر گشتم
 هر روز مرا هوای دیگر
 گاهی به خرابه رباطی
 گاهی پنهان و گاه پیدا
 گاهی به فسوس و گه به افسون
 یک هفته چو پیر جا گرفته
 در زاویه ای نهان نشسته
 کو توبه خشک ازرقی رنگ
 آتش زده از خجسته رایسی
 پوشیده گهی لباس آداب
 با حضرت حق نیاز کرده
 گه چون مه نو گرفته ساغر
 بگذشته ز خلوت و مناجات
 گاهی چو مجردان یکتا
 بر هم زده مجلس ریا را
 گاهی ز پی جمال دلبر
 گه در طلب رموز عرفان
 گاهی ز پی صلاح و ناموس
 پس باز چو روند لایبالی
 گه منصب و جاه را به تدبیر
 وز شیفتگی در آن چو بد مست
 آواره به گرد خطه خاک
 در دور شباب پیر گشتم
 هر شب وطنم به جای دیگر
 با دیو گرفته انبساطی
 آشفته چنان که مست و شیدا
 ژولیده به طرز دیو وارون
 یا زاهد انزوا گرفته
 فارغ ز غم جهان نشسته
 بشکسته چنان که شیشه بر سنگ
 در خرمن زهد و پارسایی
 چون قطب فلک مقیم محراب
 سوزی به حضور ساز کرده
 در میکده بسا بتان دلبر
 افتاده خراب در خرابات
 فارغ شده از نشیب و بالا
 محرم شده بزم کبریا را
 چون عشق گرفته راه بر بر
 چون حزن گذشته سوی کنعان
 پوشیده لباس زرق و سالوس
 زان خرقه گریز جسته حالی
 انگیزته صد هزار تزویر
 آتش زده بساز از سر دست

می‌داد جهان چنان به بیداد	ایام مرا به غصه بر باد
بر بسته فلک، میان به کنیم	صد اختر نحس در کمینم
بخت سیهم ز بد نشانی	رخ شسته به قیر قیروانی
تا نفعه لطف کردگارم	خوش کرد مشام روزگارم
سرو طریم کشید قامت	برطرف بساط استقامت
شد اختر سعد در منازل	با کوکب طالع مقابل
رفت از سر بخت خفته خوابم	شد باز به جوی، رفه آبم
بختم چو فرس بر آسمان تاخت	دولت به سرم سبک عنان تاخت
آمد به سر صفا دگر بار	با من ز ره وفا دگر بار
شد نور هدایت الهم	هادی به جناب پادشاهم ^(۱)

* * *

در فصل دهم از جایگاه و عظمت عشق اینچنین یاد می‌کند:

هر مهر که انتها پذیرد	عشقست که ابتدا پذیرد
کز حد چو برون شود محبت	عشقست به نزد اهل وحدت
فالسنة ليس بالتموص	ما بينهما سوى الخصوص
والحب اخص بالتصرف	لو تعرفه من التعرف
کز معرفت وجود اشیا	پیوسته دو ضد شود مهیا
کان هست محبت و عداوت	این تلخی جان و آن حلاوت
کانواع تصورات و خاطر	ز اجناس عوارض و جواهر
یا متفق مزاج داناست	کان خیر و کمال گوهر آراست

ز و ناطقه در فرار دایم	یا مختلفست و نامالایم
کاهنده صورت و هیولاست	گر عین نقیض قسم اولاست
ثانی همه دشمنی نماید	و اول همه دوستی فزاید
پس حب و محبت فراوان	زان جلوه کند نخست عرفان
چون عرش مکین ز جمله بالاست	چون عالم عشق ملک والاست
از مهر و ز معرفت دو معراج	هرکس که ساخت بهر اعراج
بر قبه آن رواق بی طاق	هرگز ننهد قدم چو عشاق
اینست که بارها شنیدی	معنی "دوگام و پس رسیدی"
دیباچه عشق شد به برهان	زان گونه که انتهای عرفان
دیباچه دوستی بود هم	غایات علوم جمله عالم
بالاست ز منظر سماوات	پس در ره عشق چون مقامات
جز اهل کمال را معارج	هرگز نبود بدان مدارج
جز مردم پخته رسیده ^(۱)	کز عشق کسی نشان ندیده

* * *

و در وجه اشتقاق کلمه عشق چنین گفته است: (در فصل یازدهم)

سرمایه عمر جاودانیست	عشق ار چه زلال زندگانیست
چون از عشقهست اشتقاقش	قتال بود ولی مذاقش
زو جمله درخت را بلایی	کان هست به بوستان گیائی
وز بیخ درخت سبز بر رست	در زیر زمین چو شد پیش رست
تا بر سر شاخ همچو شهمار	پیچیده شود به ساق اشجار

گيرد خم و پيچ همچو لبلاب	گيرد سر شاخهای شاداب
بيخ تر او بدم کند خشک	اندر رگ شاخ نم کند خشک
بر هر صفتی که ملتوی شد	نگذاشت طراوت و غوی شد
او نشو و نما، ز خود جدا یافت	بر هر شجری که التوا یافت
از آب لطیف و از هواها	چندان که به خود کشد غذاها
می ریزد از آن بر او خسارت	او جمله همی دهند به غارت
چون مسعر قیرگون طبّاخ	تا سوخته و سیه شود شاخ
در نسبت خود ز اهل تمیز	بشنو مثلی بدین صفت نیز
کوزیده انجمست و ارکان	در مملکت وجود انسان
از دانه دل به استقامت	رستست نهال سرو قامت
جز در ملکوت جان نروید	کان دانه به هر مکان نروید
تا سنگ و کلوخ و خشت و دیوار	کانجا همه چیز هست جاندار
پاشیده به گلشن قل الروح	وین دانه قلب صنع سبوح
پرورده به جویبار اسرار	وان را به خودی خود در اطوار
در قبضة اوست بی توقف	زان رو که قلوب را تصرف
یـسـرتـد خـلال اطمینان	اذکیف یشاء فی یدیه
از عین علوم سبز و شاداب	وین دانه چو شد به فیض وهّاب
کآید زمهب فضل و احسان	بناز از نفحات لطف رحمان
بر اوج هوا کشد به بالا	از یمن یمن خلی تعالی
از تن سرو پای شاخسارش	بنبد به علوم برگ و بارش
سلطان رسل کند عبارت	زن روح و صفا به صد بشارت
جان تازه کند مرا چو ریحان	کز طرف یمن نسیم رحمان

وین دوحه که هم ز نور برخاست
 هم شجره طیه ست نامش
 ظلیست به انعکاس معدود
 گاهی لقبش بدن گهی ظل
 گه بدر منیر منتصب قد
 وین دوحه چو اعتدال گیرد
 ناگاه کمین کند ز جایی
 اندر بر و برگ و بار پیچد
 وز تاب دهد چو برق و هاج
 چندان که همی شود به عادت
 هر لحظه همی کند به نوری
 چون سایه نهفته گشت یکسر
 آن دوحه شود چو جان مطلق
 آهنگ دگر سرای گیرد
 پس جلوه کنان رود چو طاووس
 چون می رسد آن نهال میمون
 عشقت به معرض تلاقی
 در وی به صفات قدس ذاتش
 پس عشق چنانکه روح را باز
 تن را به گداز بار دیگر
 کاجرام زمین نیاورد تاب
 دشمن که چو من به دیگ سودا
 هم گلشن روح را بیاراست
 هم طوبی جانفزا غلامش
 در گلشن گلستان مشهود
 گه شکل و گهی طلسم مشکل
 گه سرو بلند یاسمین خد
 قد برکشد و کمال گیرد
 بروی غم عشق دلربایی
 در جمله شاخسار پیچد
 آب بشیرتیش به تاراج
 با دوحه تعلقش زیادت
 در سایه به نسبتش ظهوری
 از پرتو مهر نورگستر
 گردد چو صبا روان مطلق
 در جنت عدن جای گیرد
 در گلشن گلستان قدوس
 از عشق به گلشن همایون
 سرمایه صالحات باقی
 واصل کلمات طیبانش
 با عالم جان برد به پرواز
 با خاک زمین کند برابر
 با گوهر عشق آسمان تاب
 از وصل تو می پزد تمنا

پیوسته به درد و سوز بادا بدبخت و سیاه روز بادا
جان تفته به درد و داغ هر شب سوزنده تر از چراغ هر شب
نیستی، نکنم دعای بد نیز هر چند بود به جای خود نیز
کان حاسد اگرچه هست پولاد عشقت دهدش چو خاک بر باد
ور خود به مثل چو کوه خارا است

با خاک شود ز صدمتش راست^(۱)

[در ستایش عشق و عشاق]

ای عاشق صادق جگر سوز از آتش شوق جان برافروز
طاق از همه کس چو ماه نوباش می سوز چو مهر و گرم روباش
بر کرسی عشق ساز معراج تا برگذری ز هفت ابراج
بر مرکب عشق کن سواری در موکب کوکب عماری
از طرف بساط جاه برخیز بر بند به عزم راه، برخیز
در قلب سپاه عشقبازان گردن نکشی چو سرفرازان
کانجا به جلال و جاه باشد نه خیمه و بارگاه باشد
جز بر سر خاک ره نشستن دل در غم و درد و رنج بستن
در ماتم وصل سوگواری از درد و فراق آه و زاری
ساز ره عشق بی نوائیست سلطانی عاشقان گدائیست
از ساغر عشق زهر قتال خوشتر به مذاق جان زلسال

خاک ره عشق جاودانی	بیهتر ز زلال زندگانی
یک آه بسوز در سحرگاه	خوشر ز صبح صد شهنشاہ
از کهنه گلیم فقر تاری	وز خلعت خسروان هزاری
هرکس که شود گدای معشوق	پز کلهش رسد به عیوق
ایوان فلک سرای عشقت	شهر ملک لوای عشقت
مه پر کلاه عاشقانت	شب دوده آه عاشقانت
خندند رخ زرد عشقبازان	از چهره لعل دلبازان
کان گرچه لطیف رنگ خامست	وین گونه پخته تمامست
هر کو نگرفت خوی عشاق	هرگز نشود خجسته اخلاق
وان دل که نشد به عشق ممتاز	بازست، و رانہ پر، نہ پرواز
ناکرده ز عین عشق سیراب	اول دل و جان به فیض و هباب
سیمرغ صفت که گشت آخر	برقله قاف قرب طایر
عشقت یقین مقام محمود	کانجاست ظهور نور معبود
در بزم معارف و معانی	عشقت شراب ارغوانی
هر دل که به نور عشق بیناست	بیننده سرجمله اشیاست
فرقت ز عشق تا عبادت	چندان که ز غیب تا شهادت

* * *

عابد هوس نماز دارد	عاشق دل پر نیاز دارد
عابد به عمامه بسترده خاک	عاشق به قدم جبین افلاک
زاهد نظر از جهان بدوزد	عاشق به نظر جهان بسوزد
زاهد ز غرور رفته از دست	عاشق ز شراب شوق سرمست
زاهد ز میان کنار گیرد	عاشق سر زلف یار گیرد

دانی که تو چیست عشقبازی؟	ای پیر مزور مجازی
می خوردن و بت پرست بودن	آشفته چشم مست بودن
ناموس مغانه کار بستن	دل در سر زلف یار بستن
چون کافر بت پرست زَنار	بستن ز کمند زلف دلدار
وز هستی خود کران گرفتن	زان سوی فنا مکان گرفتن
دور از سبب و بهانه بود	از هردو جهان یگانه بودن
هردم ز غم و خموش کردن	صد ساغر زهر نوش کردن
جولان نکنی در او به بازی	میدان بلاست عشقبازی
یا بر سر دار زن انالحق	یا لاف مزین ز عشق مطلق
باید، نه ردای زهد بر دوش	نیل غم عشق بر بناگوش
بفروش به می صلاح و ناموس	بگذر ز فریب و زرق و سالوس
شوریده و می پرست و قلاش	سودا زده باش و مست و اوباش
وز هردو جهان نظر بر افکن	از کون و مکان نظر بر افکن
چون آتش، شعله زن به صد سوز	از سینه به مه علم برافروز
سیار چو مهر آتشین پی	سوزنده چو برق باش در نی
در خود زخودی خود نهان شو	آگه بنشین و ناگهان رو

* * *

وز چرخ فلک شتابستان	از آتش تیر تابستان
بر قبه مفردی علم زن	بر قصر مجردی قدم زن
گاهی چو نهنگ بحر غواص	گاهی چو سپهر گرد رقاص
وز چنبر چرخ سیر سرکش	از قعر محیط شعله برکش
در کام نهنگ و ازدها شو	از بدو طلب به انتها رو

از صاعقهٔ بلا مه‌ریز
 گردن به کشاکش قضا ده
 از تنگی تنگای تدبیر
 میدان بلاست بزم عشاق
 کانا می و شیر و انگبین است
 وز زر طلا کوس موضوع
 از نقرهٔ خام جام و اکواب
 در گلشن او فراز اشجار
 دایم ز نشاط در تزمزم
 کان روضهٔ دلگشای حورست
 هم مشرب زنجبیل دارد
 خاکش همه مشک و آب، شیرست
 جز راحت روح و روح و ریحان
 نه ظلمت شب نه پرتو روز
 حیفت که از چنین مقامی
 رو عشق طلب ز فیض واهب
 راضی چه شوی به بینوایی
 تو ذره نشی که آفتابی
 بازی که به زیر پر زاغی
 ای شاه بسیط ربع مسکون
 برکش علم کیان بر افلاک
 ای گوهر شب چراغ شهوار
 وز صدمت سیل فتنه مگریز
 بر هر چه خدا کند رضا ده
 رو در سعت فضای تقدیر
 فردوس رضا، بهشت مشتاق
 غلمان و قصور و حور عین است
 وز اطللس سبز، چتر مرفوع
 وز سندس و از حریر اثواب
 مرغان کباب گشته طیار
 پیوسته ز شوق در تروم
 فردوس زمردین قصور است
 هم چشمهٔ سلسیل دارد
 نه شمس درو، نه ز مهریرست
 غلمان و قصور و حور و رضوان
 جز نور جمال جنت افروز
 محروم شوی چو نا تمامی
 کز عشق رسی بدین مراتب
 سلطان جهان کند گدایی
 درویش نه مالک الرقاب
 و اندر شبه در شب چراغی
 فزونی بنمای چون فریدون
 بگشای کمین به کین ضحاک
 بشکن صدف و درآ به بازار

بنمای به عکس جام جمشید	بنشان به ضیا فروغ خورشید
ای باز سفید بال بگشای	وز صید به دست شاه باز آی
چون طایر آشیان ما زاغ	برپر ز سواد این سیه زاغ
موجی بزن ای محیط ز خار	بر اوج رفیع چرخ دوار
نه قبه سبز را چو زورق	از ذروه اوج کن معلق
ای نیر اعظم سماوات	برکش به فلک ز شرق ریات
برکش ز افق علم به اشراق	شمشیر بکش به کین آفاق
خواهم که به سرکشی درآیی	نه چنبر چرخ برگشایی
از خلد برین نظر بدوزی	بر طایر سد ره پر بسوزی
فرد از علل و بهانه گردی	وز جا و جهت یگانه گردی
تا عشق ترا به یک تجلی	از هر دو جهان دهد تسلی
ناخورده شراب، مست گردی	بی شرک، صنم پرست گردی
که عین بقا شوی علی الحق	که محض فنا و نفی مطلق
گاهی چو پلنگ و گه چو آهو	گاهی چو عقاب و گه چو تیهو
گردن کش و بردبار گردی	دیوانه و هوشیار گردی
تا چند سخن بدین درازی	از عشق حقیقی و مجازی
در شعله عشق مضمحل شو	بالمعه حسن متصل شو

می سوز ز عشق و آه می کن

عاشق شو و هرچه خواه می کن^(۱)

۱- مونس العشاق، تألیف شیخ شهاب الدین سهروردی، معروف به شیخ اشراف، نظم عمادالدین عربشاه یزدی، به تصحیح و توضیح نجیب مایل هروی، ص ۹۰-۸۶.

12

The first of these is the fact that the system is not self-sufficient. It is dependent on the outside world for many of its needs. This is a serious disadvantage, especially in times of war or economic crisis. The second is that the system is not very flexible. It is difficult to change the system once it has been established. This is a disadvantage because the world is constantly changing and the system must be able to adapt to these changes. The third is that the system is not very efficient. It takes a long time to get things done and there is a lot of waste. This is a disadvantage because the world is constantly changing and the system must be able to adapt to these changes. The fourth is that the system is not very democratic. It is controlled by a few people and the rest of the population has no say in the matter. This is a disadvantage because the world is constantly changing and the system must be able to adapt to these changes. The fifth is that the system is not very stable. It is prone to collapse and there is a lot of uncertainty about the future. This is a disadvantage because the world is constantly changing and the system must be able to adapt to these changes. The sixth is that the system is not very fair. It is based on a system of rewards and punishments and this is not always fair. This is a disadvantage because the world is constantly changing and the system must be able to adapt to these changes. The seventh is that the system is not very healthy. It is based on a system of competition and this is not always healthy. This is a disadvantage because the world is constantly changing and the system must be able to adapt to these changes. The eighth is that the system is not very beautiful. It is based on a system of ugliness and this is not always beautiful. This is a disadvantage because the world is constantly changing and the system must be able to adapt to these changes. The ninth is that the system is not very wise. It is based on a system of ignorance and this is not always wise. This is a disadvantage because the world is constantly changing and the system must be able to adapt to these changes. The tenth is that the system is not very good. It is based on a system of evil and this is not always good. This is a disadvantage because the world is constantly changing and the system must be able to adapt to these changes.

فصل دهم

عشق از زبان
عزیزالدین نسفی
(وارسته دوران)

1875

1876

1877

1878

فصل دهم

عشق از زبان عزیزالدین نسفی

عزیزالدین بن محمد نسفی، از بزرگان عرفای قرن ششم ایران مرید سعدالدین حموی بود... و در سال ۶۱۶ رحلت کرد.*

نسفی در بیان میل و اردات و محبت عشق فضلی اختصاص داده و گفته است: "بدان - أعزك الله فی الدارين - که ذاكران چهار مرتبه دارند: بعضی در مرتبه میل اند، و بعضی در مرتبه ارادت اند، و بعضی در مرتبه محبت اند، و بعضی در مرتبه عشق اند. و از اهل تصوف هر که را عروج افتاد، در مرتبه چهارم افتاد. و تا ذاكر بمرتبه چهارم نرسید، روح او را عروج میسر نشود. و ما این هر چهار مرتبه را بشرح تقدیر کنیم، تا سالکان ذاكر بدانند که هر یک در کدام مرتبه اند.

"مرتبه اول آن است که ذاكر بصورت در خلوتخانه باشد و بزبان ذکر می گوید، و بدل در بازار بود و می خرد و می فروشد. و این ذکر را اثر کمتر بود. اما از

* - نقل از کتاب نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تا پایان قرن دهم هجری، جلد اول، استاد سعید نفیسی.

فائده خالی نباشد.

"مرتبه دوم آن است که ذاکر ذکر می گوید. و دل وی غایب می شود، و او بتکلف دل خود را حاضر می گرداند، و بیشتر ذاکران درین مرتبه باشند که دل خود را بتکلف حاضر گردانند.

"مرتبه سوم آن است که ذکر بر دل مستولی شود و همگی دل را فرو گیرد. و ذاکر نتواند که ذکر نگوید، و اگر خواهد که ساعتی بکار بیرونی که ضروری باشد مشغول شود، بتکلف تواند مشغول شد، چنانکه در مرتبه دوم بتکلف دل خود را حاضر می گرداند، در مرتبه سوم دل خود را بکار بیرونی مشغول گرداند. و این مقام قریبست، و از ذاکران کم باین مقام رسند. و این سخن را کس فهم کند که وقتی محبوبی داشته باشد. از جهت آنکه محب همیشه ذکر محبوب خود کند، و بی ذکر محبوب خود نتواند بود: همه روز خواهد که با دیگران مدح محبوب خود گوید، یا دیگران پیش وی مدح محبوب وی کنند. و اگر خواهد که بسخنی دیگر یا بکاری دیگر مشغول شود، بتکلف مشغول تواند شدن.

"مرتبه چهارم آن است که مذکور بر دل مستولی شود. چنانکه در مرتبه سیم ذکر بر دل مستولی بود، در مرتبه چهارم مذکور بر دل مستولی شود. و فرق بسیار است میان آنکه نام معشوق بر دل مستولی باشد با آنکه معشوق بر دل مستولی شود. "ای درویش! وقت باشد که عاشق چنان مستغرق شود که نام معشوق را فراموش کند، بلکه غیر معشوق هر چیز که باشد جمله فراموش کند.

چون این مقدمات معلوم کردی، اکنون بدان که مرتبه اول مقام میل است، و مرتبه دوم مقام ارادت است، و مرتبه سیم مقام محبت است، و مرتبه چهارم مقام عشق است.

"ای درویش! هر که خواهان صحبت کسی شد آن خواست اول را میل

می‌گویند، و چون میل زیادت شد و مفرط گشت، آن میل مفرط را ارادت می‌گویند، و چون ارادت زیادت شد و مفرط گشت، آن ارادت مفرط را محبت گویند، و چون محبت زیادت شد و مفرط گشت، آن محبت مفرط را عشق می‌گویند. پس عشق محبت مفرط آمد و محبت ارادت مفرط آمد همچنین...

"ای درویش! اگر این مسافر عزیز بهمان تو آید، عزیزش دارا و عزیز داشتن این مسافر آن باشد که خانه دل را از جهت این مسافر خالی گردانی، که عشق شرکت بر نتابد، و اگر تو خالی نگردانی، او خود خالی گرداند.

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر ساخت ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت.

نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
"ای درویش! عشق براق سالکان و مرکب روندگان است. هر چه عقل به پنجاه سال اندوخته باشد، عشق در یک دم آن جمله را بسوزاند، و عاشق را پاک و صافی گرداند. سالک بصد چله آن مقدار سیر نتواند کرد که عاشق در یک طرفه العین کند، از جهت آنکه عاقل در دنیا است و عاشق در آخرت است، نظر عاقل در سیر بقدم عاشق نرسد.

"ای درویش! از عشق حقیقی - آنچنانکه حق عشق است - نمی‌توانم نوشت، که مردم فهم کنند و کفر دانند اما از عشق مجازی چیزی بنویسم، تا عاقلان از اینجا استدلال کنند^(۱)."

۱- کتاب الانسان الكامل تصنيف عزيز الدين نسفي، بتصحيح و مقدمة فرانسوی مارپژان موله، ص ۱۱۵-۱۱۲.

و در بیان مراتب عشق مجازی چنین می‌گوید:

"بدانکه عشق مجازی سه مرتبه دارد. اول چنان باشد که عاشق همه روز در یاد معشوق بود، و مجاور کوی معشوق باشد، و خانه معشوق را قبله خودسازد، و همه روز گردخانه معشوق طواف کند، و در و دیوار معشوق نگاه می‌کند، تا باشد که جمال معشوق را از دور به بیند، تا از دیدار معشوق راحتی بدل مجروح وی رسد، و مرهم جراحات دل او گردد.

"و در میان چنان شود که تحمل دیدار معشوق نتواند کرد. چون معشوق را به بیند، لرزه بر اعضای وی افتد و سخن نتواند گفت: و خوف آن باشد که بیفتد و بیهوش گردد.

"ای درویش! عشق آتشی است که در عاشق می‌افتد و موضع این آتش دل است، و این آتش از راه چشم بدل می‌آید و در دل وطن می‌سازد.

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق و در عشق نباشد بچه کار آید دل و شعله این آتش بجملة اعضاء می‌رسد و بتدریج اندرون عاشق را می‌سوزاند و پاک و صافی می‌گرداند تا دل عاشق چنان نازک و لطیف می‌شود، که تحمل دیدار معشوق نمی‌تواند کرد از غایت نازکی و لطافت. و خوف آن است که بتجلی معشوق نیست گردد. و موسی علیه الصلوة و السلام درین مقام بود که چون دیدار خواست حق تعالی فرمود که لَنْ تَرَانِی (هرگز مرا نتوانی دید) فرمود که من خود را بتو نمی‌نمایم.

"ای درویش! در این مقام است که عاشق فراق را بر وصال ترجیح می‌نهد، و از فراق راحت و آسایش بیش می‌یابد. و همه روز به اندرون با معشوق می‌گوید، و از معشوق می‌شنود، و معشوق گاهی بلطفش می‌نوازد و آن ساعت عاشق در بسط است، و گاهی بقرش می‌گذارد، و آن ساعت عاشق در قبض است. و کسانی که حاضر

باشند، این بسط و قبض عاشق را می‌بینند، و نمی‌دانند که سبب آن بسط و قبض آن عاشق چیست.

"و در آخر چنان شود که جمال معشوق دل عاشق را از غیر خود خالی یابد، همگی دل عاشق را فرو گیرد. و چنانکه هیچ چیز دیگر را راه نماند، آنگاه عاشق پیش خود را نبیند، و همه معشوق را بیند.

"عاشق اگر خورد و اگر خسید و اگر رود و اگر آید، پندارد که معشوق است که می‌خورد و می‌خسید و می‌رود و می‌آید. و چون از غم هجران خلاص یافت و اندوه فراق نماند، با جمال معشوق عادت کرد و گستاخ شد، و از خوف بیرون آمد، یعنی پیش از این خوف آن بود که عاشق بتجلی معشوق نیست گردد، و اکنون آن خوف برخاست و چنان شد که اگر معشوق را از بیرون به بیند، التفات نکند و بحال خود باشد، و متغیر نشود، از جهت آن که، آن که در اندرون است، و در میان دل و وطن ساخته است، نزدیکتر از آن است که در بیرون است. چون آن که نزدیکتر است همگی دل را فرو گرفته است، و دل را مستغرق خود گردانیده است! و دل با وی انس و آرام گرفته است، از بیرون، که دورتر است، متأثر نشود و متغیر نگردد، و التفات به وی نکند. و اگر کسی سؤال کند که درین مقام از بیرون متغیر نمی‌شود راست است، چرا به بیرون التفات نمی‌کند، چون بیرون و اندرون یکی‌اند.

"بدان که بعضی می‌گویند که عاشق بآتش عشق سوخته است و بغایت لطیف و روحانی گشته است و جمال معشوق که در دل و وطن ساخته است، و همگی دل را فرو گرفته است، هم بغایت لطیف و روحانی است. و آن که در بیرون است به نسبت اندرون کثیف و جسمانی است، و التفات روحانی بروحانی باشد و التفات جسمانی بجسمانی بود.

"ای درویش! پیش این ضعیف آن است که چون جمال معشوق همگی دل

عاشق را فرو گرفت، چنانکه هیچ چیز دیگر را راه نماند، عاشق بیش خود را نمی‌بیند، همه معشوق می‌بیند. پس متغیر وقتی شود که دوکس بیش باشند، و التفات وقتی کند که دوکس بوند، و در این مقام است که طلب برخیزد و فراق و وصال نمی‌ماند، و خوف و امید و قبض و بسط بهزیمت می‌شوند.

"ای درویش! هر که عاشق نشد، پاک نشد. هر که پاک نشد، به پاکی نرسید، و هر که عاشق شد، و عشق خود را آشکارا گردانید، پلید بماند و پاک نشد، از جهت آنکه آن آتش که از راه چشم بدل وی رسیده بود، از راه زبانش بیرون کرد، آن دل نیم سوخته در میان راه بماند، از آن دل من بعد هیچ کاری نیاید، نه کار دنیوی، و نه کار عقبی، و نه کار مولی^(۱)."

نسفی، در بیان عشق در رساله دوازدهم چنین گفته است:

"و سالک چون به مرتبه عشق رسد، و باتش عشق سوخته شود، و پاک و صافی و ساده و بی‌نقش گردد، وی را با اهل جبروت مناسبت پیدا آید، که اهل جبروت بغایت ساده و بی‌نقش‌اند، چون آینه دل سالک را با اهل جبروت مناسب پیدا آید، آنگاه با آن مناسبت بر عالم جبروت اطلاع یابد، تا هر چیز که از عالم جبروت روانه شود تا باین عالم آید، پیش از آن که باین عالم رسد، وی را بر آن اطلاع باشد، چنانکه دیگران در خواب می‌بینند، وی در بیداری می‌بیند."

"ای درویش! آن دیدن نه بچشم سر باشد، بچشم سر بود. سالک چون بمرتبه عشق رسید، آینه دل وی چنان پاک، و صافی، و ساده و بی‌نقش که جام جهان‌نمای و آینه گیتی نمای گردد، تا هر چیز که در دریای جبروت روانه شود، تا

۱- کتاب الانسان الكامل، تصنیف عزیرالدین نسفی، بتصحیح و مقدمه فرانسوی ماربران

بساحل وجود آید، پیش از آن که بساحل وجود رسد، عکس آن بر دل سالک پیدا
آید^(۱)."

و در جای دیگر (در بیان مرتبه ذات و مرتبه وجه) در دریای وحدت، عاشق
و معشوق و عشق را یکی دانسته است و میفرماید: جمله وجود از نوعی است

"ای درویش اگر از عالم کثرت درگذری و بدریای وحدت رسی، و در
دریای وحدت غوص کنی عاشق و معشوق و عشق را یکی بینی، و عالم و معلوم و
علم را یکی یابی، این اسامی جمله در مرتبه وجه اند. چون از وجه درگذری و بذات
رسی، هیچ ازین اسامی نباشد، ذات مجرد باشد، از جهت آن که هر صفتی و هر
اسمی و هر فعلی که عالم است، جمله صفات و اسامی و افعال این وجود اند. اما
صفات در مرتبه ذات اند، و اسامی در مرتبه وجه اند، و افعال در مرتبه نفس اند. و هر
فردی از افراد موجودات این سه مرتبه و دو صورت دارد، مرتبه ذات و مرتبه وجه و
مرتبه نفس، و صورت جامعه و صورت متفرقه و صفات جمله در مرتبه ذات اند، و
اسامی جمله در مرتبه وجه اند و افعال جمله در مرتبه نفس اند و صورت جامعه صورت
ذات است و صورت متفرقه صورت وجه است. و مرتبه ذات لیلۃ القدر و لیلۃ جمعه
است، و مرتبه وجه یوم القیمه و یوم الجمعة است^(۲)."

نسفی عارف قرن ششم و اوایل قرن هفتم در بیان مراتب دوزخ و بهشت
عشق را چنین توصیف می‌کند:

"ای درویش! عشق آتشی است که در دل سالک می‌افتد، و اسباب یروتنی و

۱- کتاب الانسان الكامل، تصنیف عزیز الدین نسفی، بتصحیح و مقدمه فرانسیس ماریژان
موله، ص ۱۷۳. (رساله دوازدهم).

۲- کتاب الانسان الكامل، تصنیف نسفی، به تصحیح و مقدمه فرانسیس ماریژان موله،
ص ۲۵۳.

اندیشه‌های اندرونی سالک را، که جمله بتان نفس و حجاب را سالک‌اند، بیکبار نیست گرداند، تا سالک بی‌قبله و بی‌نیت میشود، و پاک و صافی و مجرد می‌گردد "إله فرد و یحب الفرد."

"ای درویش! عشق عصای موسی است، و دنیا ساحر است، و همه روز در سحر است، یعنی همه روز خیالبازی می‌کند، و مردم به خیالبازی دنیا فریفته می‌شوند. عشق دهان باز می‌کند دنیا را، و هرچه در دنیا است به یکبار فرومی‌برد، و سالک را پاک و صافی و مجرد می‌گرداند. اکنون سالک را نام صافی می‌شود. تا اکنون صوفی نبود، از جهت آن که صافی نبود، و چون صافی شد، صوفی گشت.

"ای درویش! عقل تا مرتبه عشق نرسیده است، عصای سالک است، اما عمارت دنیای سالک می‌کند، و کارهای دنیای سالک بساز می‌دارد "قال هی عصای اتوکؤ علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها ما رب اخری." از جهت آن که به عمارت دنیا مشغول می‌شود، که جان ندارد و جان عقل عشق است، عقل بی‌عشق بی‌جان است و مرده است. و آن عزیز از سر این نظر فرموده است:

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق و ر عشق نباشد بچه کار آید دل

ای درویش! سالک خطاب می‌آید که عقل را بینداز، یعنی عقل رو بدنیا کرده است، و خوف آن است که ترا هلاک کند. رویش را بگردان، تا روی بیا کند. سالک عقل را نمی‌تواند انداخت، از جهت آن که عشق است که عقل را می‌اندازد، و رویش را می‌گرداند، و سالک در اول عشق ندارد. و چون سالک به مرتبه عشق رسید، عقل را بینداخت چون بینداخت، عقل را ثعبان دید. بترسید که خوف آن بود که سالک را هلاک کند.

"ای درویش! آن امانت که بر جمله موجودات عرض کردند، جمله ابا کردند و قبول نکردند، و آدمی قبول کرد، آن امانت عشق است. اگر آدمی بدانستی که عشق

کار سخت است، و بلای عظیم است! هرگز قبول نکردی، "إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا".
الخ... (۱)

و در رسائل اضافی که در بعضی از نسخ کتاب منازل البائزین یافت شده است در بیان عشق چنین آمده است:

"و اگر کسی دیگر سؤال کند و گوید که چون بازگشت باز به وی خواهد بود، این نزول و عروج را فایده چیست؟ جواب می آرند که داؤد پیغمبر - علیه السلام - از خدای تعالی سؤال کرد و گفت که خداوند! خلق را چرا آفریدی؟ خدای تعالی جواب داد و فرمود که من گنجی بودم مخفی می خواستم که ظاهر شوم. و اگر این عبارت را و این جواب را فهم نمی کنی که بغایت بلند است، عبارتی دیگر قروتر از این بگویم.

"ای درویش! عشق است که اینها می کند. افراد موجودات جمله مملو از عشق اند.

گر عشق نبود و غم عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتمی که شنودی
ور باد نبود که سر زلف ربودی رخساره معشوق بعاشق که نمودی
الخ... (۲)

و در تعلیقات کتاب الانسان الكامل چنین آمده است: "ای درویش! هر که از عشق خدای بمیرد، شهید است، و خون بهای وی خدای است. بعضی از اهل بهشت را در هر سال یکبار دیدار بود، اهل میل اند، و بعضی را در هر ماهی یکبار دیدار بود، و اینها اهل ارادت اند، و بعضی را در هر

۱- کتاب انسان الكامل، نسفی، ص ۲۹۹ - ۲۹۷.

۲- کتاب الانسان الكامل، عزیز الدین نسفی، ص ۳۶۰.

روزی یکبار دیدار بود، و اینها اهل محبت‌اند، و بعضی را دایم دیدار بود، و اینها اهل عشق‌اند.

«ای درویش! هر که [در] دنیا دایم در مشاهده باشد، در آخرت دایم در دیدار بود، و هر که را در دنیا وقتها مشاهده باشد، در آخرت وقتها مشاهده بود»^(۱).

این عارف دردمند، انسان کامل را کسی دانسته است که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد، و می‌گوید:

«اگر این عبارت را فهم نمی‌کنی ببارتی دیگر بگویم، بدان که انسان کامل آن است که او را چهار چیز بکمال باشد: اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و مغارف»^(۲).

او همه موجودات عالم را مملو از عشق می‌داند و این نعمت را از برای رسیدن به کمال بشریت نیکو و لازم دانسته است. و محبت حق تعالی را نیز مقامی بلند دانسته و آنرا نهایت مقامات دانسته است. و سبب قرب به حق را لبریز شدن دل از محبت خدا دانسته است، و معرفت خدا را اصل می‌داند.

این عارف را سخن بسیار است، و در کتب و رسالاتی که تصنیف کرده‌اند اقوال معنوی و اجتماعی زیاد دارند و آنچه که ما نقل کرده‌ایم به اجمال است.

در پایان این فصل نظر و عقیده این عارف ربّانی را که می‌فرماید: عالم جبروت عالم عشق است بیان می‌کنیم و اینکه عقل را بدان جایگاه راهی نیست...

«ای درویش! حس را بعالم جبروت راه نیست، و عقل در وی سرگردان است، حس ترا بعالم ملک رساند و عقل ترا بعالم ملکوت رساند، و عشق ترا بعالم

۱- ایضاً ص ۴۶۷.

۲- کتاب الانسان الكامل، تصنیف عزیرالدین نسفی، ص ۴.

جبروت رساند، از جهت آن که عالم جبروت عالم عشق است، خلقانی که در عالم جبروت اند، جمله بر خود عاشق اند.

"مرآتی می خواهند تا جمال خود را ببینند و صفات خود را مشاهده کنند. مفردات و مرکبات عالم مرآت اصل جبروت اند.

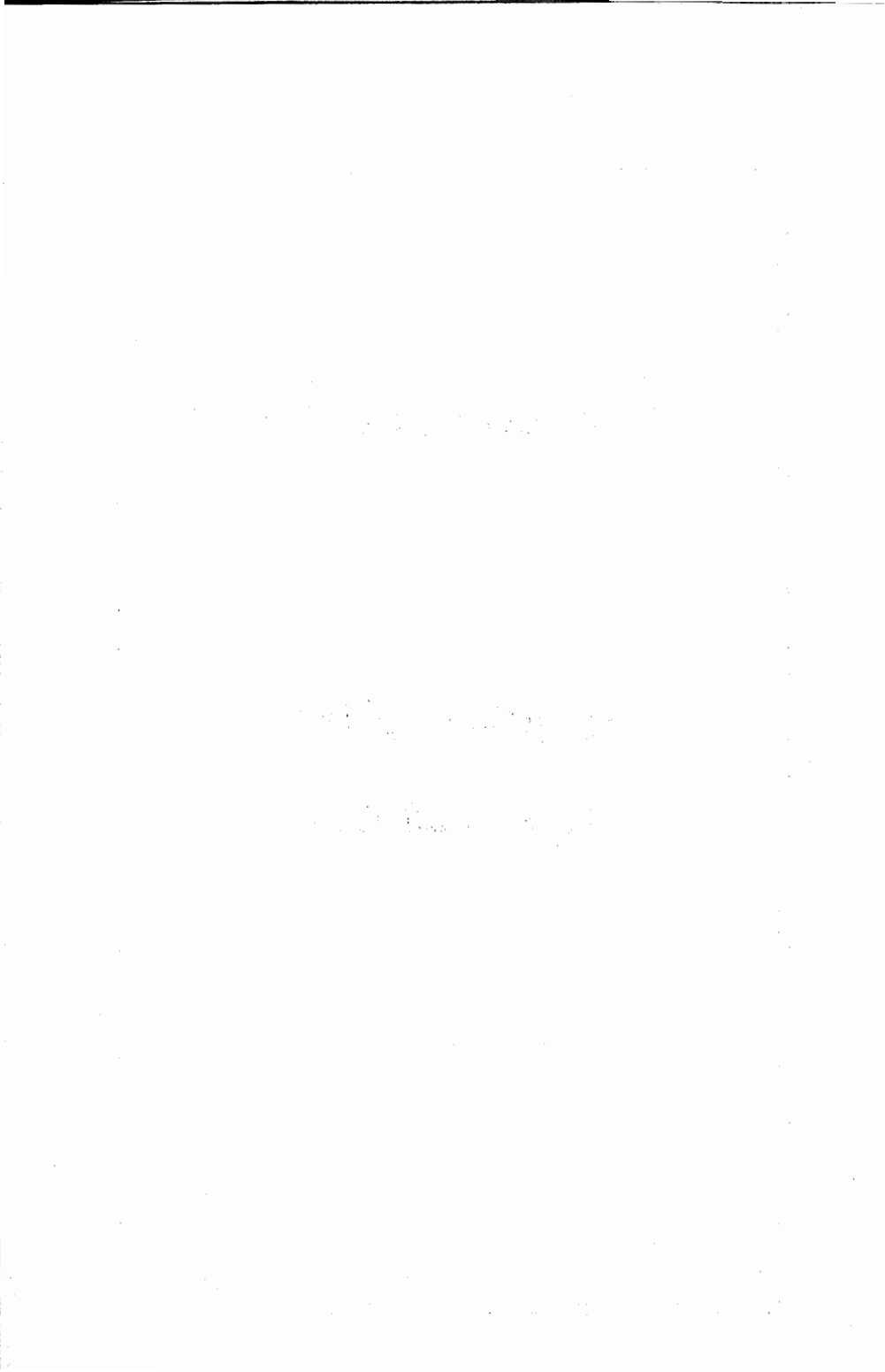
"ای درویش! مراتب این وجه جمله معلو از عشق اند، هر مرتبه‌ئی که می آید، آن مرتبه مرآت مرتبه ماقبل است و مرتبه ماقبل بر خود عاشق است و بر مرآت هم عاشق است، پس این وجود معلو از عشق است^(۱)..."

* * *

فصل یازدهم

عطار نیشابوری

(عارف ربّانی)



فصل یازدهم

عطار نیشابوری

نیست شو تا هستیت از وی رسد تا تو هستی هست در تو کی رسد؟
(منطق الطیر)

عطار نیشابوری، فریدالدین ابو حامد محمد ابن ابوبکر ابراهیم بن اسحاق
عطار نیشابوری شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و آغاز قرن هفتم (و.
حدود ۵۴۰ - ف. ۶۱۸ هـ)*

عطار عارف بزرگی است، دلسوخته و شوریده که خود تمام وادی معرفت و
سیر و سلوک را درنور دیده است، بدین سبب است که گفته‌اند:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم
هفت شهر عشق، اشاره به هفت وادی عطار است، که در منطق الطیر شرح
زیر آمده است:

گفت ما را هفت وادی در ره است چون گذشتی هفت وادی در گه است

وانیامد در جهان زین راه کس نیست از فرسنگ آن آگاه کس
 چون نیامد باز کس زین راه دور چون دهندت آگهی ای ناصبور
 چون شدند آنجایکه گم سر بسر کی خبر بازت دهد از بی خبر
 هست وادی طلب آغاز کار وادی عشق است از آن پس، بی کنار
 پس سیم وادیت آن معرفت پس چهارم وادی استغنی صفت
 هست پنجم وادی توحید پاک پس ششم وادی حیرت صعب ناک
 هفتمین وادی فقرست و فنا بعد ازین روی روش نبود ترا
 در کشش افستی، روش گم گرددت گر بود یک قطره قلزم گرددت^(۱)

اما عشق از زبان عطار، چیزی دیگر است، یک نیروی خارق العاده‌ای که شور و هیجان می‌آفریند و آتشی را در دل سالک راه حق و عارف ایجاد می‌کند که شعله‌های آن هرچه را که غیر حق در دل است می‌سوزاند و خاکستر می‌کند، و آنچه که می‌ماند جلوات و تجلیات حق است و محبت حق. و بقول شیخ محمود شبستری قرن‌ها باید سپری شود تا همچو عطار یکنفر بوجود آید و در یک قرن همانند او یک کس ناید^(۲).

و اکنون عشق را از منطق الطیر (مقامات الطیور) در می‌یابیم که در آن مرغان

۱- منطق الطیر شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری باهتمام دکتر سید صادق گوهرین، استاد دانشگاه تهران، ص ۱۸۰.

۲- نه فخر است اینسخن کز باب شکر است

بستزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید

که در صد قرن چون عطار ناید

(سالکین) با توجّه به رهنمودهای هدهد (مرشد) طی طریق می‌کنند تا برای وصول به سیمرغ (حقّ) مؤیّد باشند:

عطار در "مقامات الطیور" یا منطق الطیر عشق را ازلی خوانده است، آنجا که می‌فرماید:

مرحبا ای تنگ با تنگ چشم	چند خواهی بود تند و تیز چشم
نامه عشق ازل برپای بند	تا ابد آن نامه رامگشای بند
عقل مادرزان کن با دل بدل	تا یکی بینی ابد را تا ازل ^(۱)

و تا آنجا که به درّاج چنین توصیه می‌کند:

چون الست عشق بشنیدی بجان	از بلی نفس بیزاری ستان
چون بلی نفس گرداب بلاست	کی شود کار تو در گرداب راست

و آنگاه به عند لیب می‌رسد و از او می‌خواهد که از درد و داغ عشق بنالد.

مرحبا ای عند لیب باغ عشق	ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داودوار	تا کنندت هر نفس صد جان نثار
چند پیوندی زره بر نفس شوم	همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم	تو شوی در عشق چون داود گرم

و زمانی که به مرغ زرّین می‌رسد و او را متوجّه راز آفرینش و حقّ می‌کند و

دلش را از اسرار حقّ آگاه می‌کند و می‌گوید:

چون شوی در کار حقّ مرغ تمام	تو نمانی حقّ بماند والسلام
-----------------------------	----------------------------

این عارف بزرگ، برای عقل آن سرمایه و توانایی درک حقایق نمی‌بیند و می‌گوید: این عشق جانسوز است که می‌تواند حقایق را در کند و به اسرار الهی پی-

ببرد. و در حکایت بلبل، عشق را یک نیروی خارق‌العاده دانسته و چون محرمی نمی‌بیند افشای راز نمی‌کند و با هیچکس راز نمی‌گوید، و آنرا چنین توصیف می‌کند:

بلبل شید در آمد مست مست	وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنی در هر هزار آواز داشت	زیر هر معنی جهانی راز داشت
گفت بر من ختم شد اسرار عشق	جمله شب می‌کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار	تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری انسدرنی ز گفتار منست	زیر چنگ از ناله زار من است
گلستانها پر خروش از من بود	در دل عشاق جوش از من بود
عشق چون بر جان من زور آورد	همچو دریا جان من شور آورد
هرک شور من بدید از دست شد	گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نینم محرمی سالی دراز	تن زنم، با کس نگویم هیچ راز

و آنگاه از ظرفیت وجودی او در مقابل عشق سخن می‌گوید و از اینکه هرکه

را ظرفیتی است و گنجایشی، و بلبل را عشق گلی بسنده است.

من چنان در عشق گل مستغرقم	کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است	زانک مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمغ ندارد بلبلی	بلبلی را بس بود عشق گلی
کسی تواند بود بلبل یک شبی	خالی از عشق چنان خندان لبی

در سر راه رسیدن به معشوق ناملایمات و دشواریها بسیار است و عاشقین راستین نباید از ناملایمات و سختیها بهراسند و کوچکترین هراس آنها بدیهی است که راه را دورتر می‌کند و رسیدن به مقصد را ناممکن میسازد.

در دنباله حکایت بلبل، هدهد عشق بلبل را ناچیز می‌شمارد و گل را زوال

پذیر می‌داند...

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز بیش از این در عشق رعنائی مناز
 عشق روی گل بسی خارت نهاد کارگر شد بر تو و کارت نهاد
 گل اگرچه هست بس صاحب جمال حسن او در هفته گیرد زوال
 عشق چیزی کان زوال آرد پدید کاملان را آن ملال آرد پدید
 خنده گل گرچه در کارت کشد روز و شب در ناله زارت کشد
 در گذر از گل که گل هر نوبهار بر تو می خندد نه در تو، شرم دار
 براستی، عشق آتشی را در دل می افروزد که گرمای سوزنده آن سنگریزه
 را بخون بدل می کند، چنانکه در داستان کبک گفته است. (کبک که کان و گوهر
 فراوان دیده بود.)

عشق گوهر آتشی زد در دلم بس بود این آتش خوش حاصلم
 تفت این آتش چو سر بیرون کند سنگریزه در درونم خون کند
 آتشی دیدی که چون تأثیر کرد سنگ را خون کرد و بی تأثیر کرد
 دل در این سختی بصد اندوه خست زانک عشق گوهرم بر کوه بست
 گوهرم باید که گردد آشکار مرد بی گوهر کجا آید بکار
 عشق قرار و آرام را از انسان می گیرد و آدمی را بی قرار می کند.

شد چنان عاشق که بی آن بت دمی نه نشستی و نه آسودی دمی
 شیخ عطار در داستان عزاداری دریا و در ماتم دریا که جامه کبود (نیلی رنگ)
 ماتم را به تن کرده، چنین یاد سخن داده است. (در زمان عطار برای عزاداری جامه
 کبود بر تن می کردند که امروزه جامه سیاه نشانه عزاداری است.)

جامه ماتم چرا پوشیده نیست هیچ آتش، چرا جوشیده
 داد دریا آن نکودل را جواب کز فراق دوست دارم اضطراب
 چون ز نامردی نیم من مرد او جامه نیلی کرده ام از درد او

خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من ز آتش عشق آب من شد جوش زن
در حکایت کوف، جایگاه عشق را همانند گنج در ویرانه دانسته است و
کوف به همین علت و به سبب داشتن عشق، خود را ویرانه نشین معرفی کرده است. تا
گنج عشق را تصاحب نماید.

در خرابی جای میسازم برنج زانک باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش بوک یابم بی طلسمی گنج خوش
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست زانک عشقش کار هر مردانه نیست
من نیم در عشق او مرانۀ عشق گنجم باید و ویرانۀ
هدهد پاسخ کوف را می‌دهد و او را از عشق گنج مست می‌داند. و عشق گنج
را از کافری دانسته و زر پرستیدن را قبیح و ناپسند می‌شمارد.

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست من گرفتم کامدت گنجی بدست
برسر آن گنج خود را مرده گیر عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست هر که از زر بت کند او آزرست
زر پرستیدن بود از کافری نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل در قیامت صورتش گردد بدل
در قسمت پرستش مرغان از زبان هدهد، عشق را از بد دلان نیکو نمی‌داند و

میگوید بد دلی را با عاشقی رابطه‌ای نیست، پاکی دل می‌خواهد و خلوص یت.

هدهد آنگه گفت کای بی‌حاصلان عشق کی نیکو بود از بد دلان
ای گدایان چند از بی‌حاصلی راست نباید عاشقی و بد دلی
هرکرا در عشق چشمی باز شد پای کوبان آمد و جان باز شد

در پایان حکایت محمود و ایاز و پس از آنکه همه مرغان^(۱) اسرار سخن هدهد، رهبر خود را درک کردند. در آنجا عشق را قصه مشکل می خوانند و آنرا همراه با درد دانسته است و می گوید که ذره ای از عشق از همه آفاق بهتر است و عشق مغز کاینات می باشد.

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان	کانک عاشق شد نه اندیشد زجان
چون بترک جان بگوید عاشقی	خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست	جان برافشان ره بپایان آمدست
منکری گوید که این بس منکر است	عشق گو از کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر و با ایمان چه کار	عاشقان را لحظه با جان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زند	اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل ببايد عشق را	قصه مشکل ببايد عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن	گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی ببايد پرده سوز	گاه جانرا پرده درگه پرده دوز
ذره عشق از همه آفاق به	ذره درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام	لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیانرا عشق هست و درد نیست	درد را جز آدمی درخورد نیست
هرکرا در عشق محکم شد قدم	درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت	فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا این کفر وین ایمان نماید	این تن تو و گم شد و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را	مرد باید این چنین اسرار را

در حکایت شیخ سمعان عشق را غارتگر جان معرفی می کند و آنرا بر باد

۱- مرغان (سالکین) و هدهد (مرشد) و سیمرغ (حق) است.

دهنده ایمان می‌داند و اثرات عشق مجازی دختر ترسایی را به نمایش می‌گذارد. و اهمیت و نفوذ عمیق عشق نیز در آن دیده می‌شود و عشق پاکی که موجب تهذیب نفس و تطهیر ضمیر باطن می‌گردد.

شیخ صنعان^(۱) پیر عهد خویش بود در کمال از هرج گویم بیش بود
پیش وایانی که در عشق آمدند پیش او از خویش بی خویش آمدند
در داستان شیخ صنعان منطق الطیر، علاوه بر صبغة ادبی و بیان شیوای داستان، صبغة عارفانه و مفهوم عالی عرفانی نیز نهفته است و اهمیت توبه را نشان می‌دهد. و کشش بر کوشش نیز برتری دارد.

موی می‌بشکافت مرد معنوی	در کرامات و مقامات قوی
هرک بیماری و سستی یافتی	از دم او تن درستی یافتی
دختر ترسا و روحانی صفت	در ره روح‌الله‌اش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال	آفتابی بود اما بسی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او	زودتر از عاشقان در کوی او
هرک دل در زلف آن دلدار بست	از خیال زلف او زئثار بست
هر دو چشمش فتنه عشاق بود	هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند	جان بدست غمزه باطاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود	مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی	صید کردی جان صد صد آدمی
دختر ترسا چو برق بر گرفت	بندبند شیخ آتش در گرفت

۱- بعضی از نسخ آنرا شیخ صنعان نوشته‌اند. و در دیوان حافظ نیز صنعان آمده است.
گر مرید راه عشقی فکر بدنایم مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
دیوان حافظ

چون نمود از زیر برقع روی خویش بست صد زئارش از یک موی خویش
 گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد عشق آن بت روی کار خویش کرد
 عشق دختر کرد غارت جان او کفر ریخت از زلف بر ایمان او
 شیخ ایمان داد و ترسایی خرید عافیت بفروخت رسوایی خرید
 تا آنجائیکه عشق او را از پای در می آورد و بر او چیره می شود.

عشق بر جان و دل او چیر گشت تا زدل نومید وز جان سیر گشت^(۱)
 گفت چون دین رفت چه جای دلست عشق ترسازاده کاری مشکل است
 و عشق درد درمان سوز است و عاشق صادق را نه خواب باشد و نه آرام...
 عاشق آشفته فرمان کی برد درد درمان سوز درمان کی برد
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد لا جرم یک بارگی بی خویش شد
 یک دمش نه خواب بود و نه قرار می طید از عشق و می نالید زار
 شب درازاست و سیه چون موی او ورنه صدره مردمی بی روی او
 می بسوزم امشب از سودای عشق می ندارم طاق غوغای عشق
 بخت کو تا عزم بیداری کند یا مرا در عشق او یاری کند
 و چون عشق بمیدان آید عقل را تاب مقاومت نخواهد بود.

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

این چه عشق است این چه درد است این چه کار

و خطاب به یار چنین می گوید:

از سرنواز و تکبّر درگذر عاشق و پیر و غریم در نگر

۱- تا عشق و سرمستی نباشد معرفت حق حاصل نشود. شیخ صنعان نیز کبر و غرور و خودخواهی ناشی از زهد خشک را جهت وصول به حقیقت، با عشق توانست از خود دور سازد.

عشق من چون سرسری نیست ای نگار یا سرم از تن ببر یا سر در آر
پای از عشق تو در گل مانده [است] دست از شوق تو بر دل مانده [است]

* * *

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد

و هر کس که همرنگ یار خود نباشد عشق او جز رنگ نیست.

هرک او هم رنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

و ادامهٔ بیتهایی از حکایت شیخ سمعان در مقامات طیور:

آتش عشق آب کار او ببرد زلف ترسا روزگار او ببرد

چون بیک جا شد شراب و عشق یار عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

عشق آن دلبر بماندش صعبناک هرچ دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست، عشقش زور کرد همچو دریا جان او پر شور کرد

دخترش گفت ای تو مرد کار نه مدّعی در عشق، معنی دار نه

در عشق باید ثابت قدم شد و ثابت رأی، زیرا عشق کار سرسری نیست.

گر قدم در عشق محکم داری مذهب این زلف پرخم داری

و تا آنجا که عشق با عافیت سازگاری ندارد.

عافیت با عشق نبود سازگار عاشقی را کفر سازد یاد دار

شیخ عاشق گشته بس افتاده بود دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر سرش مستی نبود یک نفس او را سر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست اوفتاد از پای و کلی شد زدست

و سرانجام شیخ سمعان (صنعان) به ناتوانی خود اعتراف می‌کند و دختر ترسا

او را پذیرا می‌شود.

گفت بی‌طاعت شدم ای ماه روی از من بی‌دل چه می‌خواهی یگویی
 دخترش گفت این زمان مرد منی خواب خوش بادت که در خورد منی
 پیش از این در عشق بودی خام خام خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
 و آنگاه بدین مطلب می‌رسد که:

گفت خذلان قصد این درویش کرد عشق ترسازاده کار خویش کرد
 و شیخ ناگاه فریاد برمی‌آورد و خطاب به معشوق می‌گوید:

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند هرچ گفتی کرده شد، دیگر چه ماند
 خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق کس میناد آنچه من دیدم ز عشق
 کس چو من از عاشقی شیدا شود و آن چنان شیخی چنین رسوا شود
 قرب پنجه سال را هم بود باز موج می‌زد در دلم دریای راز
 ذرّه عشق از کمین درجست چست برد مارا بر سر لوح نخست
 عشق از این بسیار کردست و کند خرقه با زَنار کردست و کند
 تخته کعبه است ابجد خوان عشق سرشناس غیب سرگردان عشق
 مطلب را بدانجا میرساند که هرچه بود داشت در راه عشق از دست داده
 است و چه خون دلها که نخورده و چه غمها که متحمل نشده است. وی در راه وصال
 یار، دین و ایمان را داد و ترسایی خرید:

در ره عشق تو هرچم نبود شد کفر و اسلام و زیان و سود شد
 آری قدرت عشق چنان است که کوه را از جا برکند، سرانجام شیخ را به
 خوک وانی (خوکبانی) وادار می‌کند و او به این کار تن در می‌دهد و این خوکبانی
 بمدّت یکسال در واقع کابین دختر ترسا بود.

عاقبت چون شیخ آمد مرد او دل بسوخت آن ماه را از درد او
 گفت کابین را کنون ای ناتمام خوک‌رانی کن مرا سالی مدام

تا چو سالی بگذرد، هردو بهم
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 شیخ از فرمان جنان سرتافت
 کانک سرتافت او زجانان سرنیافت
 رفت پیر کعبه و شیخ کبار
 خوک وانی کرد سالی اختیار
 و منظور اینکه در نهاد هرکسی خوکها هست که بایستی آنها را نابود کرد. و
 بدترین بت پرستیها^(۱) خودپرستی است:

در نهاد هرکسی صد خوک هست
 خوک باید سوخت یا زگار بست
 تو زخوک خویش اگر آگه نه
 سخت معذوری که مرد ره نه
 گر قدم درره نهی چون مردکار
 هم بت و هم خوک بینی صد هزار
 خوک کش، بت سوز، اندر راه عشق
 ورنه همچو شیخ شو رسوای عشق
 الخ...

شیخ چون افتاد در کام نهنک
 جمله زو بگریختند از نام و تنگ
 عشق را بنیاد بر بد نامیست
 هرک از این سرکشد از خامیست
 و تا آنجا که شیخ آگاهی یافت که آن دختر از ترسایی بدر آمده و عاشق
 صادق را دریافته است و سرانجام با دریافت خطاب آسمانی نخوت و غرورش را از
 خود رانده و نور هدایت در دلش راه یافته است:

شیخ را اعلام دادند از درون
 کامد آن دختر ز ترسایی برون
 آشنایی یافت با درگاه ما
 کارش افتاد این زمان در راه ما
 و تابدانجا که:

شیخ و اصحابش زپس رفتند باز
 تا شدند آنجا که بود آن دل نواز
 زرد می دیدند چون زر روی او
 گم شده در گرد ره گیسوی او
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
 اشک می بارید چون ابر بهار

دیده بر عهد وفای او فکند خویشان در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکندم توبه تا آگه شوم عرضه کن اسلام تا باره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان اشک باران، موجزن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت ذوق ایمن در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمن بی قرار غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخ طاعت من گشت طاق من ندارم هیچ طاعت در فراق
می روم زین خاندان پر صداع الوداع ایمن شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن عاجزم، عفوی کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میخ جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود او در این بحر مجاز سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم می رویم رفت او و ماه همه هم می رویم
و عشق را از این داستانها زیاد است:

زین چنین افتد بسی در راه عشق این کسی داند که هست آگاه عشق^(۱)
الخ...

چون مرغان (سالکین) این داستان را شنیدند، عشق سیمرخ (حق) از دلشان
قرار و آرام را برد و عشق در آنان افزون شد. و با مرشد (هدهد) راه خویش را
برگزیدند و غمشان جزم شد.

چون شنودند این سخن مرغان همه آن زمان گفتند ترک جان همه

برد سیمرخ از دل ایشان قرار
عزم ره کردند عزمی بس درست
جمله گفتند این زمان مارا بنقد
تا کنند در راه مارا رهبری
عشق در جانان یکی شد صد هزار
ره سپردن را باستانند چُست
پیشوایی باید اندر حلّ و عقد
زانک نتوان ساختن از خودسری
الخ...

تا آنجا که:

قرعه افکندند، بس لایق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند
قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد
گر همی فرمود سر می‌باختند

و در قسمت عذر آوردن مرغان عظمت عشق را اینچنین نشان می‌دهد:

تو یقین دان کین طلب گر کافر است
بر درخت عشق بی برگ‌یست بار
عشق چون در سینه منزل گرفت
ور بود از ضعف عاجز تر ز مور
کار اینست این نه کار سرسریست
هرک دارد برگ این گو سردر آر
جان آنکس را زهستی دل گرفت
عشق بیش آرد برو هر لحظه زور

تا نباشد عاشقی چون رابعه
کی شناسد قدر صاحب واقعه

عشق بازی بین که حکمت می‌کند
می‌کند این کار و رحمت می‌کند

چون تو نه مردی نه زن در کار عشق
گر بسرّ راه عشقی مبتلا
کی توانی کرد حل اسرار عشق
سردهی بر باد و ترک جان کنی
بر فکن بر گستوانی از بلا

گفتیم که عرفا با لغات و ترکیبات مجازی، عشق حق را بازگو می‌کنند و این صاحب‌دلان و صاحب‌نظران‌اند که با دقت و پختگی افکار خود، پی به اصل مسأله می‌برند و حقایق را درک می‌کنند. و عطار عارف نیز همانند دیگر عرفا با ترکیبات و واژه‌های عشق مجازی عشق حقیقی را در حکایت و تمثیل بیان می‌کند.

حکایت و تمثیل

بود اندر مصر شاهی نامدار	مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را	خواند حالی عاشق گم راه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار	از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر، وین کشور بگویی	یا نه، در عشقم بترک سر بگویی
با تو گفتم کار تو یک بارگی	سر بریدن خواهی یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مردکار	کرد او را شهر رفتن اختیار
چون رفت آن مفلس بی‌خویشتن	شاه گفتا سر بریدش ز تن
حاجبی گفت که هست او بی‌گناه	از چه سر بریدنش فرموده شاه
شاه گفت زانک او عاشق نبود	در طریق عشق من صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مردکار	سر بریدن کردی اینجا اختیار
هرک سر بر وی به از جانان بود	عشق ورزیدن بـرو تاوان بود
گر زمن او سر بریدن خواستی	شهریار از مملکت برخاستی
بومیان بستی کمر در پیش او	خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود	سر بریدن سازدش نهمار زود
هرکه در هجرم سر بر دارد او	مدعیست دامن تر دارد او

این بدان گفتم که تاهر بی فروغ کم زند در عشق مالاف دروغ

* * *

و در حکایت و تمثیلی دیگر چنین فرموده است:

دیگری گفتمش که ای مرغ بلند	عشق دلبندی مرا کردست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد	عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا	و آتشی زد در همه خرم من مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار	کفرم آید صبرکردن زان نگار
دردم از دارو و درمان درگذشت	کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من و ایمان من از عشق اوست	آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من در این اندوه کس	هم دمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند	زلف او از پرده بیرونم فکند

* * *

گفت ای دربند صورت مانده	پای تا سر در کدورت مانده
عشق صورت، نیست عشق معرفت	هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود	مرد را از عشق تاوانی بود
هر جمالی را که خود نبود زوال	کفر باشد نیست گشتن زان جمال

* * *

هرک شد در عشق صورت مبتلا	هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست	واو از آن حیرت کند در خون نشست

* * *

پای در عشق حقیقی نه تمام	نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای داو اژدهاست	عاشقان را سر بریدن خون بهاست
آنچ جان مرد را شوری دهد	اژدها را صورت موری دهد

عاشقانش گر یکی وگر صداند در ره او تشنه خون خوداند

* * *

و عاشقان راستین چون حلاج اند،

چون شد آن حلاج بردار آن زمان جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند چار دست و پای او انداختند

زین چنین بازیش بسیار افتد کمترین چیزیش سردار افتد

* * *

او چو دیوانه بود از شور عشق می رود بر روی آب از زور عشق

* * *

سودای عشق را در هرکس نمی توان دید و هرکس را لیاقت لاف زدن در

عشق او نیست

دیگری گفتش که تا من زنده ام عشق او را لایق و زیبنده ام

از همه ببریده ام بنشسته من لاف عشقش می زنم پیوسته من

چون همه خلق جهانرا دیده ام در که پیوندم که بس ببریده ام

کار من سودای عشق او بس است وین چنین سودا نه کار هرکس است

کار آوردم بجان در عشق یار گو بیا جانم نمی آید بکار

وقت آن آمد که خط در جان کشم جام می بر طاعت جانان کشم

بر جمالش چشم و جان روشن کنم با وصالش دست در گردن کنم

* * *

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف هم نشین سیمرخ را بر کوه قاف

لاف عشق او وزن در هر نفس کو نگنجد در جوال هیچ کس

* * *

و عشق باید از عالم علوی و از بالا و جانب حق باشد، که شایسته است، پاسخ بایزید مر مرید را در خواب.

گر ز سوی او درآید عاشقی	تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود	دان که آن در خورد روی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی	تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بی خبر	کی خبر یابد ازو هر بی هنر

* * *

و عشق مجازی پلی است برای رسیدن به عشق حقیقی:

بود درویشی ز فرط عشق زار	وز محبت همچو آتش بی قرار
هم زتفت عشق جانش سوخته	هم زتاب جان زفانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود	مشکلی بس مشکلس افتاده بود
در میان راه می شد بی قرار	می گریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت	چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزین بیش لاف	از چه با او در فکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی	او در افکندست با من بی شکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست	تا چو او بی را تواند داشت دوست
من چه کردم، هرچ کرد او کرد و بس	دل چو خون شد خون دل او خورد بس
او چو با تو در فکند و داد بار	تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا در آن کار عظیم	یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام	عشق او با صنع می بازدمدام ^(۱)
تو نه بس هیچ و نه بر هیچ کار	محو گرد و صنع با صانع گذار

گر پدید آری تو خود را در میان هم ز ایمانت برآیی هم زجان^(۱)

* * *

مرگ جان باد این دل پریچ را	گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی	آنچ می خواهم من از تو هم توی
شه تو بس باشی، مکن شاهی مرا	میهمان می آید گه گاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود	آن تو او را غم و بار این بود
گر ترا عشق است، ازوی خواه نیز	دست از این دامن مکن کوتاه نیز
دل بگیرد زان خویش بی شکی	بحر دارد، قطره خواهد از یکی

* * *

و دل از خود بر گرفتن و همه چیز را فدای معشوق ساختن کار هرکسی نیست.

ببود آدم را دلی از کهنه سیر	از برای نو بگندم شد دلیر
کهنها جمله بیک گندم فروخت	هرچ بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد، دردی زدل سربر زدش	عشق آمد حلقه بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد	کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت	هرچ دستش داد در هیچی بباخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی	نیست کار ما و کار هرکسی

* * *

و اگر کسی که به عیب جویی مردم مشغول است، هرگز نمی تواند به زیبایی محبوب شاد شود و ...

چون تو مشغولی بجویایی عیب کی کنی شادی به زیبایی غیب

۱- منطق الطیر (مقامات الطیور) عطار، باهتمام دکتر سید صادق گوهرین استاد دانشگاه تهران، ص ۱۵۹ - ۱۵۸.

کی توانی بود هرگز غیب بین	عیب جويا، تو بچشم عیب بین
پس بعشق غیب مطلق شاد شو	اولا از عیب خلق آزاد شو
ور پیرسم عیب تو کوری در آن	موی بشکافی بعیب دیگران
گرچه بس معیوی مقبولی	گر بعیب خویشان مشغولی

* * *

آنکس که عیب بین است عاشق نیست و آنرا که از عشق اثر یابد، عیبا را هنر

می بیند.

لاجرم این شیوه را لایق نه	عیب بین زانی که تو عشاق نه
عیبا جمله هنر می دیدی	گر زعشق اندک اثر می دیدی

* * *

و در این حکایت نیز همین مسأله را بیان می کند.

بود مردی شیردل خصم افکنی	گشت عاشق پنج سال او بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار	یک سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودش بسی خبر	گرچه بسیاری برافکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار	کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را	دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت	کار او بر خویشان آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار	این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم	چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید	عیب در چشم چنین زن شد پدید
کرده از وسوسه پر شور دل	هم بین یک عیب خود ای کوردل
چند جویی دیگران را عیب باز	آن خود یک ره بجوی از جیب باز

تا چو بر تو عیب تو آید گران نبودت پروای عیب دیگران

عطار عارف، وادی عشق را بگونهٔ والایی بیان داشته است.

بعد ازین وادی عشق آید پدید

غرق آتش شد کسی کانجا رسید

کس درین وادی بجز آتش مباد

وانک آتش نیست عیش خوش مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود

گرم رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبود یک زمان

در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان

لحظهٔ نه کافری داند نه دین

ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود

خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

ای مباحی این سخن آن تو نیست

مرتدی تو، این بدندان تو نیست

هرچ دارد، پاک در بازد بنقد

وز وصال دوست می نازد بنقد

دیگرانرا وعدهٔ فردا بود

لیک او را نقد هم اینجا بود

تا نسوزد خویش را یک بارگی

کی تواند رست از غم خوارگی

تا بریشم در وجود خود نسوخت
 در مفرح کی تواند دل فروخت
 می طبد پیوسته در سوز و گداز
 تا بجای خود رسد ناگاه باز
 ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
 می طبد تا بوک در دریا فتد
 عشق اینجا آتشست و عقل دود
 عشق کامد در گریزد عقل زود
 عقل در سودای عشق استاد نیست
 عشق کار عقل مادرزاد نیست
 گر ز غیب دیده بخشند راست
 اصل عشق اینجا بینی کز کجاست
 هست یک یک برگ از هستی عشق
 سر بر افکنده از مستی عشق
 گر ترا آن چشم غیبی باز شد
 با تو ذرات جهان هم راز شد
 و بر بچشم عقل بکشایی نظر
 عشق را هرگز نبینی پا و سر
 مرد کار افتاده باید عشق را
 مردم آزاده باید عشق را
 تو نه کار افتاده نه عاشقی
 مرده تو، عشق را کی لایقی

زنده دل باید درین ره صد هزار

تا کند در هر نفس صد جان نثار

* * *

و آنگاه سرّ عشق را چنین بیان می‌کند:

خواجه از خان و مان آواره شد	وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو	گشت سر غوغای رسوایی ازو
هرچ او را بود اسباب و ضیاع	می فروخت و می خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ، بس درویش شد	عشق آن بی دل یکی صد بیش شد
گرچه می دادند نان او را تمام	گرسته بودی و سیر از جان مدام
زانکه چندانگی که نانش می رسید	جمله می برد و فقاعی می خرید
دایما بنشسته بودی گرسنه	تا خرد یک دم فقاعی صد تنه
سایلی گفشت که ای آشفته کار	عشق چه بود سرّ این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع	جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را	او چه داند عشق را و درد را

* * *

از دیدگاه عطار این وادی سهمناکترین وادی است که صوفی واقعی در آن گام می‌نهد. و عشق عظیم‌ترین رکن طریقت محسوب می‌شود. عطار این وادی را با اشعاری دلنشین بیان داشته است. که در اینجا به برخی از ابیات حکایات آن قناعت می‌شود.

در حکایت مجنون و لیلی:

برده‌ام در پوست بوی دوست من	کی ستانم جامه جز پوست من
دل خبر از پوست یافت از دوستی	چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت	پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیزیت در محو صفات بخشش جانست و ترک ترهات
پای درنه گر سرافرازی چنین زانک بازی نیست جان بازی چنین

* * *

در عشق باید جان نثار کرد و گرنه کار به دعوی راست ناید. در داستان عاشق شدن محمود بر ایاز اینگونه داد سخن و داد معنی داده است:

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس می دودی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشک موی رند هرگز ننگرستی جز بگوی
آن سخن گفتند با محمود باز کان گدایی گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام می دويد آن رند در عشقی تمام
خواندش محمود و گفتش ای گدا خواستی هم کاسگی پادشا
رند گفتش گر گدا می گویم عشق بازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس است در هم سایگی هست این سرمایه سرمایگی
عشق از افلاس می گیرد نمک عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری دلی افروخته عشق را باید چو من دلسوخته
ساز وصل است اینچ تو داری و بس صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کاروبار هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای زهستی بی خبر جمله چون برگوی می داری نظر
گفت زیرا گوچو من سرگشته است من چو او را و چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او هر دو یک گویم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم بی سر و بی تن بجان استاده ایم
و تا آنجا که:

لیک اگر در عشق گردم جان فشان جان فشاندن هست مفلس را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق جان فشان، ورنه مکن دعوی عشق
 این بگفت و بود جانیش از جهان^(۱) داد جان بر روی جانان ناگهان
 چون بداد آن رند جان بر خاک راه شد جهان محمود را زان غم سیاه
 الخ...

آری کار عشق جان بازی و ایثار جان است و عشق کار هر خامی نیست. و
 بجان باید اسرار عشق را پذیرفت:

گر تو پذیری بجان اسرار عشق جان فشانان سرکنی در کار عشق
 و در حکایتی دیگر از وادی عشق چنین گفته است:
 بود عالی همتی صاحب کمال

گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
 از قضا معشوق آن دلداده مرد

شد چو شاخ خیزران باریک و زرد
 روز روشن بر دلش تاریک شد

مرگش از دور آمد و نزدیک شد
 مرد عاشق را خبر دادند از آن

کاردی در دست می آمد دوان
 گفت جانان را بخواهم کشت زار

تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
 مردمان گفتند بس شوریده

تو درین کشتن چه حکمت دیده

۱- در برخی از نسخ: این بگفت و بود جانیش از جهان

خون مریز و دست از این کشتن بدار
 کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
 چون ندارد مرده کشتن حاصلی
 سر نبرد مرده را جز جاهلی
 گفت چون بر دست من شد کشته یار
 در قصاص او کشندم زار زار
 پس چو برخیزد قیامت، پیش جمع
 از برای او بسوزندم چو شمع
 تا شوم زو کشته امروز از هوس
 سوخته فردا ازو اینم نه بس
 پس بود آنجا و اینجا کام من
 سوخته یا کشته او نام من
 عاشقان جان باز این راه آمدند
 وز دو عالم دست کوتاه آمدند
 زحمت جان از میان برداشتند
 دل بکلی از جهان برداشتند
 جان چو برخاست از میان بی جان خویش
 خلوتی کردند با جانان خویش

* * *

حکایت خلیل الله که چگونه حاضر نشد جان به عزرائیل تسلیم کند تا از
 سوی دوست فرمان رسد، خود خواندنی است و لطفی دیگر دارد:
 چون خلیل الله در نزع افتاد جان بعزرائیل آسان می نداد
 گفت از پس شو، بگو با پادشاه کر خلیل خویش آخر جان میخواه

بر خلیل خویشان جان کن سیل	حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
از خلیل خود که دارد جان دریغ	جان همی باید ستد از تو بتیغ
از چه می‌ندهی بعزرائیل جان	حاضری گفتش که ای شمع جهان
تو چرا می‌داری آخر جان نگاه	عاشقان بودند جان بازان راه
چونک عزرائیل باشد در میان	گفت من چون گویم آخر ترک جان
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل	برسر آتش درآمد جبرئیل
زانک بسند را هم آمد جز اله	من نکردم سوی او آن دم نگاه
کی دهم جان را بعزرائیل من	چون بیچیدم سر از جبریل من
تا ازو شنوم که گوید جان بیار	زان نیارم کرد خوش جان نثار
نسیم جو ارزد جهانی جان مرا	چون بجان دادن رسد فرمان مرا
تا که او گوید، سخن اینست و بس	درد و عالم کی دهم من جان بکس

* * *

عاشق صادق نه خواب دارد و نه آرام، و کسی را شایستگی انتخاب این
ودیعۀ الهی است که کمترین کارش ایثار جان باشد. در بیان وادی معرفت، عشق را
چنین شرح می‌دهد.

بر سر خاکی به زاری خفته بود	عاشقی از فرط عشق آشفته بود
دید او را خفته وز خود رفته باز	رفت معشوقش ببالینش فراز
بست آن بر آستین عاشق او	رقعۀ بنبشت چست و لایق او
رقعه بر خواند و برو خون بار شد	عاشقش از خواب چون بیدار شد
خیز اگر بازارگانی سیم گوش	این نوشته بود کای مرد خموش
بندگی کن تا بروز و بنده باش	ورتو مرد زاهدی، شب زنده باش
خواب را با دیدۀ عاشق چه کار	ورتو هستی مرد عاشق، شرم دار

مرد عاشق باد پیماید بروز	شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چون تو نه اینی نه آن، ای بی فروغ	می مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بختند عاشقی جز در کفن	عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی	خواب خوش بادت که نااهل آمدی

* * *

و نیز می فرماید:

پاسبانی بود عاشق گشت زار	روز و شب بی خواب بود و بی قرار
هم دمی با عاشق بی خواب گفت	کاخر ای بی خواب یک دم شب بخت
گفت شد با پاسبانی عشق یار	خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبانرا خواب کی لایق بود	خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در سر ببت	بود آن این یک بر آن دیگر ببت
من چگونه خواب یابم اندکی	وام نتوان کردن این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی می کند	پاسبانرا پاسبانی می کند
گاه می رفتی و چوبک می زدی	که ز غم بر روی و تارک می زدی
گر بختی یک دم آن بی خواب و خور	عشق دیدیش آن زمان خوابی دگر
جمله شب خلق را نگذاشتی	تا بختندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در تف و تاب	جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبانرا خواب نیست	روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبانرا کار بی خوابی بود	عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون	کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی و پاسبانی یار شد	خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبانرا عاشقی نغز اوفتاد	کار بی خوابیش در مغز اوفتاد

می مخسب ای مرد اگر جوینده	خواب خوش بادت اگر گوینده
پاسبانی کن بسی در کوی دل	زانک دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه	جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت	عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بی شک درین دریای خون	معرفت باید ز بی خوابی برون
هرک او بی خوابی بسیار برد	چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بی خوابیست بیداری دل	خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم، چون وجود غرقه ماند	غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه	در محبت مست خفتند آن همه
هرکه را شد ذوق عشق او پدید	زود یابد هردو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف	ور بود مردی شود دریای ژرف

* * *

و عظمت عشق را در بیان وادی استغنا بنگرید:

بود شیخی خرقه پوش و نامدار	برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون	کز دلش می زد چو دریا موج خون
بر امید آنک بیند روی او	شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد	گفت شیخا چون دلت گم راه شد
پیر اگر بر دست دارد این هوس	پیشه ما هست سگبانی و بس
رنگ ماگیری و سگبانی کنی	بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست	خرقه را بفکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد	قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس	چون چنانش دید گفت ای هیچ کس

مَدّت سی سال بودی مرد مرد	این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصّه دراز	زانک اگر پرده کنی زین قصّه باز
حق تعالی داند این اسرار را	با تو گردان همی این کار را
چون بیند طعنه پیوست تو	سگ نهد از دست من بر دست تو
چند گویم این دلم از درد راه	خون شد و یک دم نیامد مرد راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی	وز شما یک تن نشد اسرارجوی
گر شما اسراردار ره شوید	آنگهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم بیش از این در ره بسی	جمله در خوابید، کو رهبر کسی

* * *

عطار در بیان وادی فقر، مجرّد گشتن از اشیاء را موجب شایستگی عشق

می‌داند:

گر تو خواهی تا بدین منزل رسی	تا که مویی مانده مشکل رسی
هرچ داری، آتشی را بر فروز	تا از ارپای بر آتش بسوز
چون نماندت هیچ، مندیش از کفن	برهنه خود را با آتش در فکن
چون تو و رخت تو خاکستر شود	ذره پسندار تو کمتر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند	در رخت می‌دان که صد رهن بماند
گرچه عیسی رخت در کوی او فکند	سوزنش هم بخیه بر روی او فکند
چون حجاب آید وجود اینجا یگاه	راست ناید ملک و مال و آب و جاه
هرچ داری یک یک از خود بازکن	پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بی خودی	تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماندت نیک و بد، عاشق شوی	پس فنای عشق را لایق شوی

و در حکایت پسر زیاروی پادشاه، و عاشق شدن درویشی بر او، بیان می‌دارد که وقتی چاوش شهزاده بر این امر آگاهی یافت، خبر پیش شه برد و شاه دستور بر دار کردن درویش گدا را به وزیر داد، و چون بنا به امر وزیر عاشق مسکین را زیر دار بردند، او آهی کشید و مهلت خواست تا بر خدا سجده برد و در این راز و نیاز با خداوند، از خدا خواست تا جمال آن زیاروی را دوباره ببیند و صدهزار جان را نثار او کند. وزیر از راز و سرّ او آگاه شد و پیش شاه رفت و حال دل با وی بگفت و می‌گریست، و شاه دستور داد که پسر، زیردار، پیش آن سرگشته رود، و آن یوسف جمال به آنجا یگانه رفت و عاشق را سرنگون و سرگشته در خاک دید که خون دل می‌خورد و.. شهزاده از چنین حالتی به رحم آمد و گریست و عطار می‌گوید هر که در عشق صادق باشد معشوق نیز بر وی عاشق خواهد شد. و بهمین نحو شهزاده بر عاشق لطفها کرد و آنگاه درویش چون به وصال یار رسید همچو شمع خندید و جان داد. الخ...

گفت بر شه، زاده تو شهریار عشق آوردست رندی بی‌قرار

* * *

هرک او در عشق صادق آمدست	بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدق عشق پیش آید ترا	عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشید فش	از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز او نشنیده بود	لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت روی از خاک راه	در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب	گرچه می‌سوزد، نیارد هیچ تاب
بود آن درویش بی‌دل آتشی	قریش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد، گفت ای شهریار	چون چنینم می‌توانی کشت زار

حاجت این لشگر گریز نبود	این بگفت و گویی هرگز نبود
نعره زده، جان ببخشید و بمرد	همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت	فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در میدان درد	تا فنانای عشق با مردان چه کرد

الخ...

* * *

و سرانجام در وادی فقر و فنا سخن بدانجا ختم میشود که:

پاک دینی کرد از نوری سؤال	گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت مارا هر دو دریا نار و نور	مسی باید رفت راه دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس	ماهی جذبت کند در یک نفس
ماهی کز سینه چون دم برکشید	اولین و آخرین را در کشید
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای	در میان بحر استغناش جای
چون نهنک آسا دو عالم درکشد	خلق را کلی بیک دم در کشد

* * *

زین سخن مرغان وادی سربس	سرنگون گشتند در خون جگر
زین سخن شد جان ایشان بی قرار	هم در آن منزل بسی مردند زار
و آن همه مرغان همه آنجا یگاه	سر نهادند از سر حسرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز	صرف شد در راهشان عمری دراز

و پس از مراحل بسیار که عده‌ای غرق در دریا شدند و عده‌ای، محو شدند و عده‌ای تشنه لب جان دادند و عده‌ای از گرمای سوزان آفتاب پر سوخته و دلپاشان کباب شد و برخی که طعمه شیر و پلنگ شدند و عده‌ای که در چنگال ذلت خود گرفتار آمدند و بعضی که از آرزوی دانه همچو دیوانه جان دادند و عده‌ای هم محو

تماشای راه شدند و از طلب باز ماندند و ... سرانجام از صدها هزار مرغ، سیمرغ (سی مرغ) به جایگاه رسیدند:

عاقبت از صدهزاران تا یکی	بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ می بردند راه	بیش نرسیدند سی آنجا یگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست	دل شکسته جان شده، تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت	برتر از ادراک عقل و معرفت ^(۱)

الخ...

عطار، "این عارف بزرگ و شوریده دل و صاحب بی سرنامه در سطور پایانی مقامات الطیور نیز اشعار دلنشینی دارد که اکثراً در وصف حال خود اوست، و برای حسن ختام این قسمت برخی از آنها درج می شود.

کردی ای عطار بر عالم نثار	نافه اسرار هر دم صدهزار
از تو پر عطرس آفاق جهان	وز تو در شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن	گه نوای پرده عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد	عاشقانرا دایم این سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور	منطق الطیر و مقامات طیور
از سر دردی بدین میدان درآی	جان سپر زار و بدین دیوان درآی
در چنین میدان که شد جان ناپدید	بل که شد هم نیز میدان ناپدید

* * *

درد حاصل کن که درمان درد تست	در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه	از سر شعر و سر کبری نگاه

۱- تمام ابیات هفت وادی از کتاب منطق الطیر (مقامات طیور) شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری باهتمام دکتر سید صادق گوهرین انتخاب شده است.

در گذر از زاهدی و سادگی	درد نباید درد و کار افتادگی
هرکرا در دیست درمانش مباد	هرک درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب	تشنه کو تا ابد نرسد بآب
هرک زین شیوه سخن دردی نیافت	از طریق عاشقان گردی نیافت
هرک این را خواند مرد کار شد	وانک این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار من اند	اهل معنی مرد اسرار من اند
این کتاب آرایش است ایام را	خاص را داده نصیب و عام را

* * *

هستم از بحر حقیقت در فشان	ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی	کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف شناسد قدر من	زانک پنهان نیست نور بدر من

* * *

بس که خود را چون چراغی سوختم	تا جهانی را چو شمع افروختم
------------------------------	----------------------------

الخ...

و آنگاه به حکمت یونان می تازد و حکمت دین خود را برتر می داند و...	
کی شناسی دولت روحانیان	در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردي فرد تو	کی شوی در حکمت دین مرد تو
هرک نام آن برد در راه عشق	نیست در دیوان دین آگاه عشق

* * *

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت	شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بست ای مرد دین	خاک بر یونان فشان در درد دین

الخ...

* * *

و در عظمت عرفان و افکار بلند انسانی و شاعرانه عطار و سنایی همین بس که
عارف توانا و نامی، مولانا جلال الدین رومی میفرماید:

ما عاشقان به خانه خمار آمدم رندان لایبالی و عیار آمدم...
عطار روح بود و، سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدم

* * *

فصل دوازدهم

جلال الدّین محمّد مولوی
(سرخیل عارفان عاشق)



فصل دوازدهم

جلال الدین محمد مولوی

جلال الدین محمد فرزند سلطان العلماء محمد بن حسین خطیبی معروف به بهاء الدین [و. بلغ ششم ربیع الاول ۶۰۴ هـ ق. - ف. قونیه یکشنبه ۵ جماد الآخر ۶۷۲ هـ ق.]^{*}

در ادب پارسی کسی نیست که مولانا را با افکار بلند و تابناکش شناسد و به عظمت گفتارش آشنا نباشد. حتی شهرت او از این حد نیز فراتر رفته و با جرأت تمام می‌توان گفت که آوازه او عالمگیر شده است. و او تکمیل کننده عرفان ایرانی و سرخیل عارفان عاشق است.

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی، افتخار مشرق زمین و در واقع او را هگل شرق دانسته‌اند و از نظر پارسی دانان و ادبا از هگل نیز والاتر و برتر است. عظمت اندیشه عرفانی مولانا بحدی است که او را در بین معاصرین و دیگر قرون ممتاز و نمایان ساخته است. بدرستی گفتار مولانا نغز و رمز و راز هستی است و گفتارش معرّف اوست. فصیح و شیرین و با اندیشه‌ای بلند و در حقیقت به بلندای

* - فرهنگ دکتر محمد معین، بخش اعلام باختصار.

آسمان است. چنانکه خود او نیز گفته است:

نردبان آسمانست این کلام هرکه زین بر میرود آید بپام
نی پیام چرخ، کو اخضر بود بل بیامی کز فلک برتر بود^(۱)

* * *

بدلیل این عظمت و والایی است که مولوی آوازه و شهرت جهانی یافته و قبله مقبول دل‌های پاک و آفتاب درخشان اهل معرفت گشته است.

مثنوی این اثر عرفانی و معنوی سرشار از نکات عرفانی و اخلاقی مولانا، براستی وسیله راهنمایی و هدایت سالکان است. و این منظومه عرفانی همچو مشعل فروزانی است که صوفایان پاک‌دل و علماء خداجو را به سر منزل مقصود می‌رساند. آری این مثنوی معنوی پر از رمز و راز تجلی بخش دل‌های حقیقت‌بین است. انوار معانی این گنجینه انسانی، پویندگان راه حقایق را همچون نفس مسیحا جان می‌بخشد و ظلمات مسیر سیر و سلوک را روشن و تابان می‌کند.

به راستی این هیاهو در مثنوی از چیست؟ این تمثیل‌ها و این صورت‌نگریها و خیال‌پردازیها چگونه است؟ این رمز و راز، در ظهور عجز بشر و قدرت خداوند و لزوم داشتن ادب در خدمت دیگران، و آثار عشق و ماهیت آن و رمز قصه‌سرایی، احتیاج به اندیشه و تفکر در کار، اکتفا نکردن به ظواهر امر و فریفته نشدن به امور دنیوی، قیاس به نفس نکردن، داشتن دل پاک، تسلیم هرکس نشدن، فوائد رضا و توکل، فوائد سعی و کوشش، ارزش معرفت و دانش، و مشورت با دیگران، کوچک شمردن دشمن، مفید بودن همدل، لازم بودن عزلت در بعضی مواقع، آئینه بودن مردم مر یکدیگر را، جهاد با نفس امّاره، احتیاط در سخن گفتن، چگونه بودن

۱- نقل از کتاب "خلاصه مثنوی به انتخاب و انضمام تعلیقان و حواشی (شرح مثنوی) نگارش: استاد بدیع‌الزمان فروزانفر."

سالک، شناخت جان، زیان شهرت، مرد خدا بودن در هر لباسی ضرر و زیان خودبینی، مکمل کردن حوادث انسان را، آفت خودپسندی، تأثیر نیت پاک، لزوم هدایت مردم توسط مرد کامل، بزرگان در تصرف حَقّند، زیان کینه، و آفت تقلید، داشتن آرزو رمز پیروزی است، زیانهای طمع، لذّات دنیا به رنجها آمیخته است، تأثیر خیال در تشخیص امور، اهمیت توجه به خدا، ریاضت نفس باعث نزدیکی به خدا است والائی صبر، و در صدها نکات معنوی دیگر که در مثنوی مولانا وجود دارد. که همه آنها برای پیشبرد مقاصد انسانی مورد نیاز است^(۱).

اما عشق از زبان مولانا بگونه‌ای والاست که میتوان با جرأت تمام گفت کمتر کسی بدین درجه از والائی رسید است.

مولانا در نی‌نامه خود، خویشان را نی معرفی کرده و حقیقت انسانی را نیستان می‌داند. و سرودن آن کلام را از خویش و باختیار خود نمی‌داند و آنرا نتیجه عشق و پدیده کشش معشوق نهانی می‌انگارد، به راستی او عاشقی است صادق که خود را ظهور معشوق می‌داند و دارائی‌اش از مطلوب اوست و نظر عرفا نیز در اینمورد همینست.

مولانا عشق را چاشنی نواهای شورانگیز و دلنشین نی می‌داند و غلیان می را جوشش عشق می‌پندارد. می‌فرماید:

آتش عشق است کاندلر نی فتاد جوشش عشق است کاندلر می فتاد

و کسی که عاشق شود از حرص و عیب پاک خواهد شد.

هرکرا جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

از دیدگاه عرفا آنچه که در تهذیب نفس مؤثر است عشق می‌باشد و آنرا از مجاهدت و ریاضت نافع و آسانتر دانسته و به باور آنان خودبینی و خودپرستی

۱- در نگارش این مطالب از شرح مثنوی استاد فروزانفر استفاده شده است.

سرچشمه همه تباهیها و زشتیهاست و این عشق است که آتش در نهاد همه این زشتیها می‌زند و دوگانگی را به وحدت و یگانگی مبدل می‌کند.

عشق از زبان مولانا دوی هر دردی و طیب کل بیماریها و علتهاست و آنرا جالینوس طیب دانسته است و عاشق در حقیقت جلوه معشوقست. و طبق گفته مولانا این عشق بود که کوه را متلاشی کرد. و آنچه که اینقدر و باین عظمت کوه را زنده کرد، عشق بود. اکسیر عشق به کوه طور، جان بخشید و موسی (ع) را مدهوش، بر زمین زد، و جلوات حق بر کوه طور متجلی شد و کوه طور به رقص آمد و ...

ابیات مندرج ذیل نمودار این عبارتهاست:

شادباش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد، عاشقا	طور مست و خمر موسی صاعقا
جمله معشوقست و عاشق پرده	زنده معشوست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی‌پروای او

عشق فته و ملامت ایجاد می‌کند. عشق باید آشکارا و علنی باشد و در عشق

کتمان و پنهان جایز نیست و در همه حال بر ملایی است.

و تو از آنجهت لایق نیستی که این عکسها در آیینهات بیفتد که آئینه تو زنگار دارد و عاشق باید صادق باشد و در عشق حق غوطه‌ور باشد و نه در خودفریبی و رنگ و نیرنگ و ...

عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود چون بود
آینهات دانی چرا غماز نیست	زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست
عشقهای کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود

در حکایت "عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن کنیزک را" مولانا چگونگی عشق را بیان می‌دارد و همانطوریکه حال را در قال گنجائی نیست، عشق نیز در بیان نمی‌گنجد و پایداری و جاودانگی عشق حقیقی و ناپایداری عشق مجازی را نیز عیان می‌سازد.

عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چون بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصطرب اسرار خداست
عاشقی گر زین سروگر زان سراسر است	عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان	چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن گرسرست	لیک عشق بی‌زبان روشن تر است

و عظمت و قدرت عشق را در آیات ذیل آشکار می‌کند. و همچنین هیچ چیزی جز عشق قادر به توصیف و بیان عشق نیست جز خود عشق که قادر به تشریح عشق است.

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
این جهان کوه هست و فعل ماندا	سوی ما آید ندها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست زانکه مرده سوی ما آینده نیست^(۱)

و صاحب و دارنده عشق همیشه جاوید است.

عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست	کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انیا	یافتند از عشق تو کار و کیا

عاشقان جام فرح آنگه کشند که بدست خویش خوبانشان کشند
و هرکس که دامن عشقی نداشته باشد از پرتوافشانی خداوند و الطاف او
بی بهره و بی نصیب می ماند، چنانکه مولانا فرماید، و مولوی را باور بر اینست که عشق
سرچشمه و منشأ تمام خوشبختی ها و هستی و ... می باشد. و همه جدیها به عشق باز
میگردند.

هرکه را دامن عشقی نابده
زان نثار نور بسی بهره شده
جزوها را رویها سنوی گلست

بلبلان را عشق با روی گلست^(۱)
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بسی نقصان شوند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد

ایعجب من عاشق این هردو ضد^(۲)
این نه بلبل این نهنگ آتشی است

جمله ناخوشهای عشق او را خوشیست^(۳)
سماع در صوقیه نیز بعلت عشق به خداوند است و وجد و سرور آنان حاکی
از شور و هیجان درونی است.

از نظر مولانا کسی که عشق و معرفت نداشته باشد، همچون مرده ایست که
روح در بدن نداشته باشد. و زنده آنست که نور معرفت و پرتو عشق بر دل او تابشی
خاص دارد.

۱- در برخی نسخ (بلبلان را عشقبازی با گلست).

۲- بوالعجب من عاشق این هردو ضد (برخی نسخ).

۳- در نسخه به تصحیح نیکلسون، جمله ناخوشها زعشق او را خوشیست.

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست

* * *

دلبران را دل اسیر بیدلان جمله معشوقان شکار عاشقان
مولانا را نظر بر آن است که عشق هم از ناحیه معشوق باید باشد و هم از
ناحیه عاشق و تنها بوجود آمدن آن از یک جانب پسندیده نیست. البته از جانب
معشوق ازلی و ابدی عشق در عاشق وجود دارد و به همین سبب است که عاشق
خواهان معشوق می‌گردد.

هرکه عاشق دیدیش، معشوق دان کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

* * *

برای عاشقان زمان و وقت آنگاه سرخوش بود که خودشان را سراپا تسلیم
معشوق ببینند، و عشق محبوبشان وجودشان را فراگیرد و فرمانروای دل شود و اگر
عاشق از خود جنبشی نداشته باشد و بقول اندیشمند بزرگ استاد فروزانفر: "از این
معنی باتحاد و مردن و فنا تعبیر می‌کنند، و هر یک را اعتباری جداگانه است." (۱) و
اهل ذوق را عقیده بر آنست که زندگی و حیات دل و شادابی‌اش وابسته بعشق است و
دل بدون عشق در حقیقت آب و گلی یش نیست. دل را بی عشق زندگی نباشد و دل
موقعی زنده است که شعله‌های فروزان عشق پرتو خود را در آن بتاباند و بیت ذیل
حاکمی از آن اندیشه است.

ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دلبردگی

و نیز میفرماید:

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقه‌های اولیسن و آخرین
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش
عشقی که مولانا از آن سخن می‌گوید نه با خودینی میانه‌ای دارد و نه با
دوینی، آنجا خودپرستی بدترین رسم است، و آنجا همه چیز، معشوق است. تمام
جلوات، جلوه‌های عشق است، در مراحل عشق زشتیها و ناپسندها زایل می‌گردند.
آستان و صدر در معنی کجاست ما و من کو آنطرف کان یار ماست
غم سرآغاز وجد است و هر کسی را که در او غم نباشد او لایق و شایسته
دیدن یار نیست و باغ سبز و باشکوه عشق بی‌متهاست و جز غم و شادی چیزی را در
آن راهی نیست. و عاشقی برتر از صحبتهاست.

باغ سبز عشق کو بی‌متهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هردو حالت برتر است بی‌بها رو بی‌خزان سبز و تر است
مولانا جلال الدین از آغاز سخنش تا پایان آن خود را مسحّر عشق و اراده
الهی می‌داند و عشق الهیت را فرمانروای خود دانسته است.

جز بباد او نجنبد میل من نیست جز عشق آخذ سرخیل من
و به ظنّ و اندیشه مولانا هستی او از خداوند است و همچون کوه استوار
است و هواهای نفسانی حریف او نیستند و این نسیم عشق خداوند است که او را به
جنبش و تحرّک وامیدارد.

کو هم و هستی من بنیاد اوست و ر شوم چون کاه بادم باد اوست
و در جای دیگر چنین گفته است:

برگ کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم که کجا خواهم فتاد
و در راههای صعب‌العبور و پر مخاطره، مولانا عشق را رهبر دانائی میداند که
بطریق احسن، سالک را رهبری می‌کند و در غزلی چنین شیوا آنرا بیان داشته است:

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست تعلیمان کند که در او بر چه سان رویم
هرچند سایه کرم شاه حافظست در ره همان بهست که با کاروان رویم
و عاشق آخرا لمر از عشق یار چنان مست و سرخوش می شود که از هستی
خود صرف نظر می کند و از هیچ چیز پروا و محابایی ندارد و غرق در عشق معشوق
است. و در حقیقت، او خود پرستی را زایل کرده و از خودبینی و خودخواهی رهایی
یافته است، و تنها اندیشه او متوجه پرستش یار و محبوب خویش است و مانند ابراهیم
به یار خدایی می اندیشد. و چگونگی از بین بردن بتان و عشق ورزی او به یار خدائی
و رهایی او از تعلق مورد نظر است.

او از تمام قیود خود را رهایی بخشید و با اینکه یار خدائی در ظاهر، ایجاد
قیود و تعلق می کند ولیکن در اصل اینطور نیست و رهایی سالک از تعلق است،
چنانکه می فرماید:

چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی او بت شکن
و نیز صوفیان پاکدل را تصور بر آنست که عاشق و معشوق با یکدیگر متحد
و یگانه اند و خود را در آینه یکدیگر می بینند، چنانکه استاد فروزانفر در اینخصوص
این بیت مولانا را ذکر کرده است:

پیش من آوازت آواز خداست عاشق از معشوق حاشا کی جداست
و نیز این بیت نشان اتحاد عاشق و معشوق است که:

شکر یزدان را که چون او شد پدید در خیالش جان خیال خود بدید
و جهان مولانا جهانی است که در آن همه ذرات نیز از کشش عشق جاذب
در نیای او داد سخن سر میدهند و جهانی را به اعجاب و امیدارند.

در جهان هرچیز چیزی جذب کرد گرم گرمی را کشید و سرد سرد

پیران عاشق می الهی مهیا را در زمان قدیم چشیده‌اند و سرمست نیز شده‌اند،
و عشق از زبان مولانا قدیمی است و سبب مستی و شور و نشاط در گمان او از باده
انگوری نیست، بلکه از عشق ازلی حق تعالی است. که عاشقان صادق را سرمست
کرده است، و این عارف ربّانی آنرا در غزلی چنین بیان داشته است:

پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود

از شراب لایزال جان ما در شور بود

ما بسبغداد ازل لاف انال‌الحق میزدیم

پیش از آن کاین داروگیر فتنه منصور بود

پیش از آن کاین نفس کلّ در آب و گل معمار شد

در خرابات حقائق جان ما معمور بود

و با این شرح این بیت از مثنوی معنوی او بجاست:

بیشتر از خلقت انگورها خورده میها و نموده شورها

استاد عالیقدر روانشاد فروزانفر در شرح مثنوی میفرماید:

"و غالب اهل ذوق و صاحب‌دلان کم و بیش عشق را قدیم و جانرا عاشق

دیرین دانسته و دم از عشق بیچگونه و چون زده‌اند". و از خواجه حافظ این ابیات را

شاهد مثال آورده است:

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند

منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

نمود چنگ و رباب و گل و نیند که بود گل وجود من آغشته گلاب و نیند

و استاد فروزانفر اضافه می‌کند. «واصل مضمون ازاین فارض است که در خمریه معروف خود گوید:

شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكَّرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرَمُ^(۱)

و در بیت ذیل مولانا بیان می‌دارد که معشوق، حقیقت و معنی است و دیده را توانایی دیدن آن نیست و به دیده در نیاید و نامحدود است و دنیا تجلیات و جلوات حق و دنیای حقیقت است که بدینسان می‌توان گفت، معنی را حدود و نهایی نیست و حقیقت هم در حدود و محدوده‌ای نمی‌گنجد. و با توجه و عنایت به وسعت ذات خویش بیرون از جهان ماده است. چنانکه می‌فرماید:

عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنه او در جهان

و در بیت دیگری بیان می‌کند که در عشق مجازی هم، معشوق دارای معنویت است و صورت نمی‌باشد و چون عاشق بغرض خود عشق‌ورزی می‌کند بنابراین غرضش امری است معنوی و مادی نیست. و عاشق بر جمال یار عشق‌ورزی می‌کند و جمال یار نیز معنوی است.

آنچه معشوقست صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان مولانا می‌فرماید عشق به تن مادی وابستگی ندارد و این یک واقعیتست و بعد از مردن نیز پایدار می‌ماند و جاوید است، چنانکه می‌فرماید:

آنچه بر صورت تو عاشق گشته چون برون شد جان چرایش هشته

و سرانجام عیان می‌شود که معشوق اصلی چه کسی است.

صورتش برجاست این سیری ز چیست عاشقا واجو که معشوق تو کیست عشق و معشوق از امور محسوس نیستند و اگر چنین بود هر فرد با احساسی می‌بایستی عاشق باشد، چون چنین نیست و عشق را نمی‌توان گفت که از احوال

عمومی بشر است، پس عشق و ... امری است معنوی و هر که را شایستگی دریافت آن نیست. چنانکه فرماید:

آنچه محسوس است اگر معشوقه است عاشقستی هر که او را حس هست
و اگر در معشوق وفائی باشد عشق افزون میگردد در حالیکه وفا امری معنوی
است و صورت را دگرگون نمی سازد. بدین شرح که چشم و صورت معشوق را
دلفریب تر نمی کند و بنابراین عشق به معنی وابسته است نه به ماده. و وفا عشق را افزون
می کند نه صورت ماده را.

چون وفا آن عشق افزون می کند کی وفا صورت دگرگون می کند
و اگر وفا که امر معنوی است، از عشق روزافزون نمی شد، آنوقت معنویت را
در معنویت اثری نبود. در حالیکه این اثر را نهایی نیست. و نیز تابش خورشید بر
دیوار را که بعد از پرتو افشانی چیزی جز صورت دیوار باقی نمی ماند، بمثابة تابش و
پرتو افکندن جمال معنی بر صورت است، و آن را چنین بیان می کند.

پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت

و این عاریتی است و زود زایل می گردد.

در بیت ذیل مولانا خواهان آنست که نباید در قید صورت بود و بدان عشق
ورزید بلکه بایستی دل به عشق حقیقی داد و همچنین ساده دل را از این کار بر حذر
می دارد، و می فرماید:

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم واطلب اصلی که تابد او مقیم

مولانا عشق و عاشق و معشوق را آب و ساقی و مستی دانسته و جایگاه عشق
را همچون دیگر عارفان "دل" می داند.

خود همو آب است و هم ساقی و مست

هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

و در بیتی مدعیان راه حقیقت را مورد خطاب قرار می دهد و عارفی که

صنعت پردازى مىکند و به سجع و قافیه مى‌اندیشد دربارهٔ او میفرماید: این عارىتى است و پرتو آن از ساييرين به تو تابیده است و تو خود در این راه نیستى و از آن فاصله دارى.

معنى تو صورتست و عارىت بر مناسب شادى و بر قافيت
و مولانا عقیده دارد که وابستگان به صورت و ظواهر، کور و کر هستند و
وابستگى را نکو ندانسته و آنگاه اضافه مى‌کند که این صورت است و معنى نیست و
معنى آنست که ترا از نقش بى‌نیاز گرداند.

معنى آن باشد که بستاند ترا بى‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنى آن نبود که کور و کر کند مرد را بر نقش عاشق ترکند
و بظنّ او کوردل غمگین و خیالاتى است و نتیجهٔ خیالات او نیز زایل‌پذیر و
از بین رفتنى است و کوردلان را قابلیت درک جمال حق نیست و آنان با تیرگى دل و
تاریکى جان فقط ادعا دارند و آنچه مى‌نگرند مانند صوریست که پایدار نیست.

کور را قسمت خیال غم فراست بهرهٔ چشم این خیالات فناست
و کوردلان، خواندن را وسیلهٔ رزق مى‌دانند و آنرا فرا گرفته‌اند تا نانى به
کف آرند و با حقیقت قرآن نیز فاصله دارند. و این ضرب‌المثلىست که کور خر نبیند
و به پالان مى‌زند^(۱) و این در حقیقت آنست که آدمى از حقیقت دور باشد و از معنى
فاصله بگیرد و خود را با الفاظ و صورت ظاهرى سرگرم نماید.

حرف قرآن را ضریبان معدن‌اند خر نبینند و بپالان بر زنند
و مولوى حجاب را تن و دیوار تن مى‌داند و این حجاب پرده‌ای بر حقیقت
مى‌افکند و گنج عشق را پنهان مى‌سازد و باعث میشود که محلّ شهود نشود.
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

آنانکه عاشق صادقاند، در طلب حق و نزدیکی جستن به حق از هیچ کوششی دریغ ندارند و از هر خطری نمی‌هراسند و همچو مشتاقان به پیش می‌تازند تا به مقصد برسند.

و در عاشقان همتی عالی وجود دارد و آنان را بر آتش می‌برد و برای رسیدن بحضرت حق آنان جان خویش را بر کف دست می‌نهند و کوچکترین هراسی به دل راه نمی‌دهند. راه عشق صعب‌العبور است شاعر در این باره می‌فرماید:

عشق شیرست قوی پنجه و میگوید فاش

هر که از جان گذرد بگذرد از بیشه^(۱) ما

مولانا می‌فرماید:

پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیک نشکاید ازو با همتان
راه عشق با توجه به اینکه خطرناک است ولی شیرین تر از هر شیرینی است.
شاه چون شیرین تر از شکر بود جان بشرینی رود خوشتر بود
از دشواری و سختی راه عشق سخن گفتیم. و بر عاشق است که در گذر از این راه خطرناک بایستی صبور باشد و رضا و تسلیم در کارش باشد و اگر بحقیقت صادق است باید بدین دشواری و آتش و جفا سرمست گردد. زیرا جان عاشق همانند کوره است که فقط با آتش سرخوش است و از معشوق خواهان لطف نیست و به جفای او هم راضی و دلخوش است. مولانا در این باب می‌فرماید:

جان من کوره است با آتش خوش است کوره را این بس که خانه آتش است
و عشق کوره سوزناک است و بس...

همچو کوره عشق را سوزید نیست هر که زین کور باشد کوره نیست

مولوی را عقیده بر آنست که هرکس که به اسرار درویشان راستین پی ببرد و از راز آنان باخبر گردد، از هستی مجازی رهایی پیدا می‌کند و هستی ابدی و حقیقی نصیب او خواهد شد.

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد

* * *

از آنجائیکه اساس عرفان بر مبنای معرفت و عشق و اخلاص استوار است. کلام مولانا نیز بر اساس همین روش و بر محور کانون عشق در چرخش است. کلام مولانا آنچنان نافذ است که رجحان این عارف نامی را بر هر صاحب‌دلی آشکار می‌کند و فروغ درخشان معنویت کلامش هر حق‌جوئی را پرتوافشانی می‌کند و سالکان را هدایت می‌نماید و بس...

اشعار دلنشین در عین سلاست و شیوایی خود مفسر خویشند و ژرف‌ترین تجلی اندیشه انسانی را بیان می‌کنند. و باز ایانی را که بیانگر عظمت عشق است از کلام مولانا نقل می‌کنیم و هرجا که اقتضا کند از خود کلام مولانا مدد می‌جوئیم. ناله‌ی از آن جهت سوزناک است که بحديث عشق مترنم است. نی حدیث راه خونین عشق را بازگو می‌کند، و قصه‌های عشق مجنون را و...

نی حدیث راه پر خون می‌کند قصه‌های عشق مجنون می‌کند

مولانا در خوردن شراب الست خود و شمس تبریزی چنین ندا سر می‌دهد.

این خورد گردد پلیدی زو جدا و آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد و آن خورد زاید همه عشق اَحَد^(۱)

میل دنباله‌ی رغبت است و به دنبال میل عشق بوجود می‌آید:

طالعش گر زهره باشد در طرب میل کَلّی دارد و عشق و طلب

* * *

و در داستان "انداختن مردمان خویش را در آتش" چنین میفرماید:

خلق خود را بعد از آن بی خوشتن می فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست

کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند در فَنای جسم صادقتر شدند^(۱)

نزد حقّ آتش عشق زبانه می کشد و عاشق نیز پیوسته در سوزش از عشق
محبوبست. و این سوزش، سوختنی دگر است و همین آتش سوزنده بود که بر ابراهیم
خلیل الله گلستان شد و داستان موسی (ع) نیز از این مقوله است:

باد و خاک و آب و آتش بنده اند با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

* * *

همچنین باد اجل با عارفان نرم و خوش همچون نسیم گلستان

آتش ابراهیم را دندان نزد چون گزیده حق بُود چوَنش گزد

* * *

موج دریا چون با مر حقّ بتاخت اهل موسی را ز قبطی و اشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید باز رو تختش بقعر خود کشید

* * *

کوه طور از نور موسی شد برقص صوفیء کامل شد ورست او ز نقص^(۲)

درحقیقت جانها آنگاه از قید هستی رهایی یابند و بی نقص شوند که در عشق

۱- ایضاً ص ۴۲.

۲- ایضاً ص ۴۴ و ۴۵ (از روی چاپ نیکلسون).

حق رقصان شوند.

جانهای بسته اندر آب و گل چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند همچو قرص بدر بی نقصان شوند

* * *

مولانا در داستان "تعظیم کردن ساحران موسی را..." کسب حلال را حاصل
لقمه پاک و حکمت و عشق را نیز از لقمه حلال می‌داند.

لقمه کسان نور افزود و کمال آن بود آورده کسب حلال
علم و حکمت زاید از لقمه حلال عشق و رقت آید از لقمه حلال

باده ناب از جانب حق، مخصوص عاشقان راست و عقلا را بدان دسترسی
نیست و عقل در آنجا حیران است، هرچند که عقل زیرک و داناست اما تا زمانی که
هستی نیست نگردد، اهریمنست.

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست تا فرشته لا نشد اهریمنیست

و عشق را بعثت نهانی آن عروس خوانده است.

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر گر عروش خوانده‌ام عیبی مگیر
سخاوت عاشقان تقدیم جانست، و این ایثار از برکت فضل الهی، هرگز
پایمال نمی‌شود.

آن درم دادن سخی را لایقست جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر نماند از جود در دست تو مال کسی کند فضل الهت پایمال

هرک کارد گردد انبارش تهی لیک اندر مزرعه باشد بهی^(۱)
 الخ...

* * *

مولانا "میان آنکه درویشست بخدا و تشنه خداست با آنکه درویشست از خدا و تشنه غیر است" فرق می‌نهد.

نقش درویشست اونی اهل نان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق	پیش نقش مرده کم نه طبق
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا	لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقیقت او بهر نوال	نیست جاناش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات	ذات نبود و هم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست	حق نزائیدست اولم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن	کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود	آن مجازش تا حقیقت میکشد

و مولانا بیانگر حقیقت است و حقایق را بی‌پرده بیان میدارد و مزاحم حقایق و مانع راه عشق حق را مورد انتقاد قرار میدهد.

شرح میخواهد بیان این سخن	لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر	صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هرکس چیر نیست	لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده	پُر خیالی اعمی بیدیده ^(۲)

الخ...

* * *

مولانا عشق دنیا را ناچیز شمرده و آنرا بر مثال عاشق دیواری پنداشته است که آفتاب بر او می‌تابد و او جویای آن نیست که بداند این تابش و رونق از دیوار نیست و از آفتاب عالمتاب است و...

عاشقان کلی نه این عشاق جزو ماند از کل آنک شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش بکل خود رود^(۱)...

و در مورد عقل و عشق میفرماید:

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون چون در آرد کل تن را در جنون^(۲)

* * *

نظر مولوی بر آنست که فریفته ظواهر نباید شد و به آن دل بست بلکه بایستی متوجه معنی شد که حقایق در معنی است و عشق، ازلی و ابدی است. و بهمین جهت فکر عاشقان را بی‌پا و بی‌سر خوانده است.

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صُور صورتش بگذار و در معنی نگر*
منگر اندر نقش و اندر رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هم آهنگ تو است تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلک چون آبست و هر قطره از آن هم سرست و پا و هم بی‌هردوان

۱- ابضاً ص ۱۴۳.

۲- ابضاً ص ۱۴۵.

*- مین رهاکن عشقهای صورتی عشق بر صورت نه بر رُوی سَتی

حاشِ لَیْلَه این حکایت نیست هین نقد حال ما و تست این خوش بین^(۱)
الخ...

در انتخاب پیر نیز بایستی نهایت سعی را داشت که این سفر الهی بدون
رهنمودهای او بس دشوارتر است.

گرچه جسم نازکت را زور نیست لیک بی خورشید ما را نور نیست
پیر را بگزین، که بی پیر این سفر هست بس پر آفت و خوف و خطر

* * *

هین مهلِ خر را و دست از وی مدار زانک عشق اوست سوی سبزه زار
الخ...^(۲)

مولانا صوفیان عارف را بهتر از آینه و آینه جان دانسته است، و با ایشان بودن
را موجب صیقل جان می داند.

صوفیانرا پیش رو موضع دهند کاینه جانند وز آینه بهند
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینه دل نقش بکر
عاشق آینه باشد روی خوب صیقل جان آمد و تقوی القلوب^(۳)

* * *

و سرانجام جان عزیز باید در عشق محو گردد.

باز آن جان چونک محو عشق گشت یعجب الزّراع آمد بعد کشت

* * *

عشق با سوزها و رنجهای قرین است و گفتیم که ازلی و ابدی است و عقل را
نیز در آن راهی نیست.

۲- مثنوی معنوی، ص ۱۵۰، (دفتر اول).

۱- ایضاً ص ۱۴۸.

۳- ایضاً ص ۱۶۱.

گفت تشنه بوده‌ام من روزها شب نخفستم ز عشق و سوزها
هست ابد را و ازل را اتحاد عقل را ره نیست آن سوز افتقاد

* * *

هرچه جز عشقِ خدای احسن است

گر شکر خوارِ یست آن جان‌کندن است
آنکه بر صورت ظاهر دل می‌بندد بایستی آگاه باشد که صورت ظاهری
فناپذیر است و فانی می‌شود. ولیکن عالم معنی جاودان است. مولانا صورت و معنی
را بمثابة صدف با گوهر دانسته است:

صورت ظاهر فنا گردد بدان عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو بگذر از نقش سبو ز آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافل از صدف درّی گزین گر عاقل
این صدفهای قوالب در جهان گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا در دلِ هریک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین زانک کمیابست آن درّ ثمین*
الخ...

* * *

مولانا در حکایت "ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان"
در دفتر دوم بیان می‌کند که نتیجه معرفت کامل عشق است و آن زایل‌کننده تمام
زشتیهاست و پدید آورنده زیبائیها و خوبیها و ...

از محبت تلخها شیرین شود از محبت مشها زَرین شود
از محبت دردها صافی شود از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده، زنده میشود	وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانش است	کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد	عشق زاید ناقص اما بر جماد...:
دانش ناقص نداند فرق را	لاجرم خورشید داند برق ^(۱) را

* * *

عاشق را سوز و فغان بسیار است:

اینکه میگری بشبهای دراز	وین که میسوزی سحرگه در نیاز
وانک بی آن روز تو تاریک شد	همچو دوکی گردنت باریک شد...
چند در آتش نشستی همچو عود	چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زاین چنین بیچارگیا صد هزار	خوی عشاقست ناید در شمار...
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد	خاصه آنکو عشق از وی عقل برد ^(۲)

* * *

سلطان بلا منازع مکتب عرفان عاشقانه، مولوی در دفتر دوم مثنوی در حکایت "عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر شبان" عشق را مافوق همه مذاهب و مسالک قرار داده و میفرماید: خداوند پیوسته خواهان عشق است و سوز اندکی را بر سالها عبادت و بندگی ترجیح داده است.

و حی آمد سوی موسی از خدا	ببنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	نی برای فصل کردن آمدی...
من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح هند مدح...
ما برون را ننگریم و قال را	ما درون را بنگریم و حال را...

چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز	سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقانرا هر زمان سوزید نیست	برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو	ور بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدانرا ز آب اولیترست	این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم از غواص را پاچله نیست
تسوز سرمستان قلاووزی مگو	جامه چاکانرا چه فرمای رفو
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقانرا ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست	عشق در دریای غم غمناک نیست ^(۱)

* * *

و آگاه باش که عاشقی قرین بلاست و هرکجا شمع بلائی در فروزش است
جان هزاران عاشق در سوزش است.

هرکجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند	شمع روی یار را پروانه‌اند... ^(۲)

* * *

در بلا هم میچشم لذات او مات اویم مات اویم مات او^(۳)

* * *

و در جای دیگری می‌فرماید:
در تگ دریا گهرها سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست

۱- مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۲۸۲، (مجلد دوم).

۳- ایضاً ص ۳۲۴.

۲- ایضاً ص ۳۲۰.

و عشق بوجود آورندهٔ صدق و راستی است:

دیدن دیده فزاید عشق را عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداریء هر حس میشود حسها را ذوق مونس میشود

* * *

مولانا، صوفی وقت شناس و عاشق حق را تمجید میکند و توصیه میکند که چنین عشقی را باید جست.

هست صوفیء صفاجو ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال این کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که اولم یولدست لَم یلد لَم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجوگر زنده ورنه وقت مختلف را بنده
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب آب میجو دائماً ای خشک لب
کآن لب خشکت گواهی می دهد کو باخبر بر سر منبع رسد^(۱)
الخ...

* * *

قصهٔ عشق داستان دریای عدم است و عاشقان پاکدل در این دریا غوطه ورنند و در واقع کسی عاشق است که از قید هستی رسته باشد و به دریای وحدت و یکرنگی از سر صدق و اخلاص پیوسته باشد.

در داستان "قصهٔ عشق صوفی بر سر سفرهٔ تهی" در مثنوی معنوی دفتر سوم چنین آمده است:

صوفی بر میخ روزی سفره دید چرخ میزد جامها^(۱) را می‌دید
 بانگ میزدنک نوای بی‌نوا قحطها و دردها را نک دوا
 چونک دود و شور او بسیار شد هرکه صوفی بود با او یار شد
 کخِ کخی و های و هویی میزدند تا که چندی مست و بیخود میشدند
 بوالفضولی گفت صوفی را که چیست سفره آویخته وز نان تهیست
 گفت زور و نقش بی معیستی بیخبر از خویش و عاشق نیستی
 عشقِ نان بی نان غذای عاشق است بند هستی نیست هرکو صادق است
 عاشقانرا کار نبود با وجود عاشقانرا هست بی‌سرمایه سود...
 آن فقیری کو زمعی بوی یافت دست ببریده همی زنبیل بافت
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
 شیرخواره کی شناسد ذوق لوت مری را بوی باشد لوت پوت^(۲)...

* * *

عشق باشد لوت و پوتِ جانها جوع ازین رویست قوتِ جانها

* * *

روی ناشسته نیند روی حور لا صَلَوةَ گفت الاّ بالطهور^(۳)...

* * *

عاشق از کشته شدن خویش هراسی ندارد، زیرا فنای عاشق کمال عشق اوست. و حیات ابدی‌اش در مرگ خویش و تقدیم هستی به معشوق و در حقیقت زنده به معشوق است، و عشق مطهر حقّ بهترین رهبر و بزرگترین مربّی می‌باشد. و این رهنمودها سالک زاستین را به سرمزل سعادت می‌رساند آنچنان که عابد با دهها

۱- جامه‌ها (صورت نوشتار قدیمی). ۲- مثنوی معنوی، دفتر سوم، ص ۵۳۱-۵۳۰.

۳- مثنوی معنوی، دفتر سوم، ص ۵۳۱-۵۳۰.

سال عبادت نمی تواند بدان دست یابد.

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
سخت تر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می افزود درد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من
عاشقانرا هر زمانی مُرد نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی
گر بریزد خون من آن دوست رو
آزمودم مرگ من در زندگیست
اُقتلونی اُقتلونی یا ثقات
پارسی گو گرچه تازی خوشترست
بوی آن دلبر چو پَران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
گرچه آن عاشق بخارا میرود
عاشقانرا شد مُدَرّس حُسنِ دوست
خامُشند و نعره تکرارشان
درشان آشوب و چرخ و زلزله

پند کم ده ز آنک بس سختست پند
عشق را شناخت دانشمند تو
بسوحنیفه و شافعی دَرُسی نکرد
تشنه زارم بسخون خویشتن
مردنِ عشاق خود یک نوع نیست
و آن دوصد را میکند هر دم فدئ...
پای کوبان جان برافشانم بر او
چون رهم زاین زندگی پایندگیست
اِنَّ فِی قَتْلِ حَیَاتٍ فِی حَیَاتٍ...
عشق را خود صد زبان دیگرست
آن زبانها جمله حیران می شود
گوش شو و اللّٰه اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
کوچو عیاران کند بر دار درس
نی بدرس و نی باُستا میرود
دفتر و درس و سبقشان روی اوست
میرود تا عرش و تخت یارشان
نی زیاداست و باب سلسله^(۱)...

و عاشق صادق را از بلایای عشق و سختیهای راه خطرناک آن گریزی نیست
و با ذوق و اشتیاق خاص عشق را با تمام سختی اش استقبال میکند. و حکایت ذیل نیز
از مثنوی معنوی دلنشین است:

گفت من مستقیم آبم کُشد
هیچ مستقی بنگریزد ز آب
گر بیاماسد مرا دست و شکم
گویم آنگه که بهرسند از بُطون
خیکِ اِشکم گویدر از موج آب
من بهرجایی که بینم آب جو
دست چون دَف و شکم همچون دُهل
گر بریزد خونم آن روح الامین
چون زمین و چون جَنین خونخوارام
شب همی جوشم بر آتش همچو دیگ
از جمادی مُردم و نامی شدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
حمله دیگر بمیرم از بَشَر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
بار دیگر از ملک قربان شوم
پس عدم گردد عدم چون ارغنون
مرگ دان آنک اِتِّفاق اِتِّ است
همچو نیلوفر برو زاین طرف جو
مرگ او آبست و او جویای آب
ای فسرده عاشق ننگین نَمَد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز

گرچه میدانم که هم آبم کُشد
گرد و صد بارش کند مات و خراب
عشق آب از من نخواهد گشت کم
کاشکی بَسحرم روان بودی درون
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
رشکم آید بودمی من جای او
طبلِ عشق آب میکوبم چون گل
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
تا که عاشق گشته ام این کارهام
روز تا شب خون خورم مانند ریگ...
وز نَمّا مُردم بحیوان سر زدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
تا برآرم از ملائک پَر و سر
کَلّ شَیْءِ هَالِکِ الا وَجْهَهُ
آنچ اندر وَهْم ناید آن شوم
گویدم کِیَا اِلَیْهِ راجِعون
کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو مستقی حریص و مرگ جو
میخورد واللّٰه اعلم بالصّواب
کو ز بیم جان ز جانان میرمد
صد هزاران جان نگرد ستک زنان
آبرا از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا ز این سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم عذر آنرا که ازو بگریختم^(۱)

* * *

و شمع عشق فروزاتر از هر شمعى است. و مولانا آنرا ممتاز از هر شمعى دانسته و آتش آنرا نیز خوشى مى داند.

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست مینماید آتش و جمله خوشیست^(۲)

* * *

مولانا از بلای عشق اجتناب نمى کند و اشعارش حاکی از آنست که مرد عاشق صادق از ندای تورا که طفلان ترسى بدل راه نمى دهد و میگوید آنکس را که آرزوی او وصول به حق است و آنکه جویای کمال مطلوبست او همانند آن عاشق شجاع بی پروا و دلیرانه در مسجد مهمان کش عشق گام می نهد و فراز و نشیب را یکی می بیند.

گفت ای یاران از آن دیوان نیم که زلا حَوْلَى ضعیف آید بَیم...
عاشقم من کُشته قریان لا جان من نُو بتگه طبل بلا
خود تورا که این تهدیدها پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا قل تعالوا گفت جانم را بیا...

۱- مثنوی معنوی، مجلد سوم ص ۵۷۵ - ۵۷۳.

۲- ایضاً ۵۷۵.

بر دلم زد تیر و سودائیم کرد عاشق شکر و شکر خائیم کرد
عاشق آنم که هر آن، آن اوست عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
الخ... (۱)

* * *

اگرچه گاهی هم برخی وسائط و وسایل مادی و جزئی برای وصول به حق و معشوق و محبوب مورد نیاز است ولیکن این تا زمان وصال است و بعد از آن نبایستی گهر وقت را در پای وسائط تلف کرد. و این بدان شبیه است که عاشق در نزد معشوق وقت گهریار خود را به خواندن نامه‌های واصله اختصاص داده و آن را از دست بدهد و این در قید و بند احوال و وسائط بودن است.

و مولانا این عارف شهیر "مطالعه کردن عشق نامه را در حضور معشوق خویش ناپسند" دانسته و آنرا چنین بیان میدارد:

آن یکی را یار پیش خود نشاند

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بسیتها در نامه و مدح و ثنا

زاری و مسکینی و بس لابیها...

همچنین میخواند با معشوق خود

تا که بیرون شد ز حصر و حدّ و عدّ

گفت معشوق این اگر بهر منست

گاه وصل این عمر ضایع کردنست

۱- همان. ص ۵۸۴ - ۵۸۶ (سعدی نیز فرموده است:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست)

من پیش از حاضر و تو نامه خوان
 نیست این باری نشان عاشقان
 گفت اینجا حاضری اما ولیک
 من نمی یابم نصیب خویش نیک
 آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
 نیست این دم گرچه می بینم وصال
 من ازین چشمه زلالی خورده ام
 دیده و دل ز آب تازه کرده ام
 چشمه می بینم ولیکن آب نی
 راه آبم را مگر زرد رهنمی
 گفت پس من نیستم معشوق تو
 من به بلغار و مرادت در قتل
 عاشقی تو بر من و بر حالتی
 حالت اندر دست نبود یافتی
 پس نیم کلیء مطلوب تو من^(۱)
 جزو مقصودم ترا اندر زمن
 خانه معشوقه ام معشوق نی
 عشق بر نقدست بر صندوق نی
 هست معشوق آنکه او یک تو بود
 مبتدا و مستتهایت او بود

۱- در برخی نسخه های چنین آمده است: پس نیم مطلوب کلی تو من.

چون بیایش و نباشی منتظر
 هم هویدا او بود هم نیز بر
 میر احوالت نی موقوف حال
 بنده آن ماه باشد ماه و سال
 چون بگوید حال را فرمان کند
 چون بخواهد جسمها را جان کند...
 صوفی ابن الوقت باشد در مثال
 لیک صافی فارغست از وقت و حال
 حالها موقوف عزم و رای او
 زنده از نفخ مسیح آسای او
 عاشق حالی نه عاشق بر منی
 بر امید حال بر من می تی
 آنکه یک دم کم می کامل بود
 نیست معبود خلیل آفل بود^(۱)
 وانکه آفل باشد و گه آن و این
 نیست دلبر لا احب الالفین
 آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است
 یک زمانی آب و یک دم آتش است^(۲)...

* * *

آنکس که خواهان حیات جاویدان است، باید قبل از مرگ، خود آماده مردن

۱-در برخی نسخه ها: آنکه گه ناقص گهی کامل بود.

۲- مثنوی معنوی، دفتر سوم، ص ۴۵۱ - ۴۵۰.

باشد و بیت ذیل بیانگر همین مطلب است:

بهر روز مرگ این دم مرده باش تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

و شعر سنائی عارف نیز مؤید این عقیده است:

بمیر ای دوست پیش از مرگ، اگر می‌زندگی خواهی

که ادريس از چنین مردن، بهشتی گشت پیش از ما

* * *

در "منجذب شدن جان بعالم ارواح و ..." میل جان در ترقی و شرف و

جذابیّت عشق را اینچنین بیان می‌دارد:

گوید ای اجزای پست فرشیم غربت من تلختر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است ز آنک جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمتست و در علوم میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان زاین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بیحد شود مثنوی هشتاد من کاغذ شود

حاصل آنکه هرکه او طالب بود جان مطلوبش بر او راغب بود...

لیک میل عاشقان لاغر کند میل معشوقان خوش و خوش فر کند

کهر با عاشق بشکل بی‌نیاز کاه می‌کوشد در آن راه دراز

عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته

این رهاکن عشق آن تشنه دهان تافت اندر سینه صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده رفته در مخدوم او مشفق شده...

عقل حیران کین عجب او را کشید یا کشش ز آنسو بدین جانب رسید... (۱)

* * *

عاقلان را اضطرار است و عاشقان را اختیار...

عاقلان اشکسته اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلاش بندگان بندی اند عاشقانش شگرّی و قندی اند (۲)

در چگونگی جذب معشوق توسط عاشق و میل عاشق و معشوق ابیات دلنشینی است که چند بیت از آن نقل می‌گردد.

...میل معشوقان نهانست و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

تا رهد از مرگ و یابد او نجات ز آنکه دید دوستست آب حیات...

دوست حقّت و کسی کش گفت او که توئی آن من و من آن تو

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد بسته عشق او را بحبلِ مِنْ مَسَد (۳)

* * *

و نیز در فنای عشاق می‌فرماید:

گفت عاشق دوست میجوید بتفت چونک معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقّی و حقّ آنست کو چون بیاید نبود از تو تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب (۴)

* * *

۱- مثنوی معنوی، مجلد سوم، ص ۶۰۱. ۲- مثنوی معنوی، مجلد سوم، ص ۶۰۲.

۳- مثنوی معنوی، ص ۶۱۰، دفتر سوم. ۴- همان، ص ۶۱۱.

وقتی که معشوق، عاشق بیهوش را نواخت تا بهوش آید، عاشق از هوش رفته، با شنیدن آهنگ وصل بهوش آمد و دم مسیحا بر کالبد مرده‌اش دمیده شد و جانی تازه یافت.

...گفت ای جان رمیده از بلا وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات ای زهست ما هماره هستی‌ات
با تو بی‌لب این زمان من نوینو رازهای کهنه گویم میشنو
ز آنکه آن لبها ازین دم می‌رمد بر لب جوی نهان برمی‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا بهر راز یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ
چون صَلای و صل بشنیدن گرفت اندک اندک مرده جنیندن گرفت^(۱)...

و آنگاه عاشق جان یافته و بخویش آمده با حمد و ثنا گفتن شکر معشوق را بجای می‌آورد و بار دیگر عظمت عشق را هویدا ساخته و عشق را از دو جهان برتر می‌داند و عقل هم در وی حیران است و مذاهب نیز پیای عشق نتوانند رسید. زیرا
عشق فنای محض است و دریای عدم...

گفت ای عنقای حق جانرا مَطاف شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق ای تو عشقی عشق وای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم گوش خواهم که نهی بر روزنم...
صد هزاران بار ای صدر فرید ز آرزوی گوش تو هوشم پرید...
اولاً بشنو که چون ماندم زشت اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیاً بشنو تو ای صدر وُدود که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه می‌ندانم خامسه از رابعه

هر کجا یابی تو خون بر خاکها پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تم یا بگیریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بُک‌ها ور بگیریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف که براو بگیرست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های و هو حلقه کرد اهل بخارا گرد او...
آسمان میگفت آندم با زمین گر قیامت را ندیدیستی بین
عقل حیران که چه عشقت و چه حال تا فراق او عجبت یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه‌را تا مجرّه بر دریده جامه‌را
با دو عالم عشق را بیگانگی اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش جانِ سلطانانِ جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقتِ سماع بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قَدَم^(۱)...

* * *

عشق چون دریای خروشانی است که هر مبتدی را تاب شناوری در آن نیست، و عشق را سختی و خطر بسیار است و به فرمودهٔ مولانا نخست عشق بر عاشق رنج و تعب می‌بخشد تا خامان نالایق را از کاملان دل سوخته باز شناسد و مدعیان را بحریم مقدّس عشق راه ندهد.

پس شکنجه کرد عشقش بر زمین خود چرا دارد ز اوّل عشق کین

عشق از اوّل چرا خونی بود^(۱) تا گریزد آنکه بیرونی بود^(۲)...
و سرانجام پیروزی از آن عاشق صادق راست، و "جوینده یابنده است" و بر
مصدق قولی که از مولانا است، عاشق صبور و راستین به وصال یار می‌رسد.
کآن جوان در جستجو بُد هشت سال از خیال وصل گشته چون خیال
سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون زچاهی می‌کنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی هرچه می‌کاریش روزی پُذروی^(۳)...

* * *

مولانا غذای عاشقان را سماع میداند و آنرا وسیله ایجاد حالات وصول به
حق دانسته و به عقیده او سماع به محبت و عشق قوت می‌بخشد، و این آواز خوش و
روح نواز را موجب جنبش گوهر جان آدمی دانسته است. و آتش عشق را از اثر آن
نواهای دل‌انگیز سماع تیز تر دانسته است.

پس غذای عاشقان آمد سماع کاندرو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز آنچنانکه آتش آن جَوز ریز

* * *

حق را با جان آدمی اتّصالی ناگسستی است، و عاشق با جملات عشق

۱- عشق از اوّل سرکش و خونی بود. (در برخی نسخ).

۲- همان، ص ۶۱۷.

۳- مثنوی معنوی نیکلسون، دفتر سوم، ص ۶۱۸.

مجازی، حکایت از عشق حقیقی می‌کند.

قصدم از الفاظ او راز تو است	قصدم از انشایش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست	عاشق از معشوق حاشاکی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس	هست ربّ الناس را با جان ناس ^(۱)

دنیا با تمام زیبایی‌هایش در نظر عاشق ناچیز می‌نماید، و ترک ملک و مال می‌گوید، مولانا غیرت عشق را اینچنین بیان می‌کند.

ترک مال و ملک کرد او آنچنان	که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفانرا بچشم
هر زمرّد را نماید گندنا	غیرت عشق این بود معنیء لا
لا اله الا هو ایست ای پناه	که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت	می‌دریغش تا آمد الاّ جز که تخت ^(۲)

* * *

تنها انسان لایق عشق است و مولانا عقیده دارد که عشق ویژه بشر است و زیرکی نیز مخصوص شیطان است، و برای گذشتن از دریای پهناور انسانها، عشق لازم است نه زیرکی. زیرکی سباحت پدید آرد و عشق سبب نجات است. بنابراین بایستی عقل را قربانی دوست کرد و از عشق پیروی نمود...

هرچه نفست خواست داری اختیار هرچه عقلت خواست آری اضطرار

۱- ایضاً ص ۶۶۰.

۲- مثنوی معنوی نیکلسون، ص ۶۶۵، دتر چهارم.

داند او کونیکبخت و محرمست	زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار	کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحث را رهاکن کبر و کین	نیست جیحون نیست جود ریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه	در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بحر	زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن پیش مصطفی	حسبی‌الله گو که اللهام کافی
همچو کنعان سر زکشتی وامکش	که غرورش داد نفس زیرکش...

* * *

عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سویت کوست^(۱)...

* * *

و نور مطلق را نیز زنده از عشق حق می‌داند.

نیست اندر عنصرش حرص و هوی نور مطلق زنده از عشق خدا

* * *

در چالش عقل با نفس مانند نزاع مجنون با ناقه که میل مجنون سوی خُره بود
و میل ناقه اندر پس و واپس خویش در گُره بود و بهمین سبب عاشق لیلی چون دید
که از مقصد دور می‌ماند خویشتن را از اشتر بزریر انداخت زیرا به معشوق عشق
می‌باخت و بدین ترتیب پایش شکست و مانند گوی چوگان غلطان غلطان بسوی خانه
معشوق روان شد. و اگر کسی که در عشق مولای خویش صادق باشد و ببیند که
مرکب تن از مولای جان کم‌کم فاصله می‌گیرد بایستی از مرکوب تن به زیر آید و ره

بسوی معشوق برد.

همچو مجنونند و چون ناقه‌اش یقین	میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	مسیل ناقه پس پی کَرّه دوان
یک دم از مجنون ز خود غافل شدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن	می نبودش چاره از بیخود شدن...
گفت ای ناقه چو هردو عاشقیم	ما دو ضدّ پس همره نالایقیم...
تا تو با من باشی ای مرده وطن	پس ز لیلی دور ماند جان تن...
سرنگون خود را ز اُشتر در فکند	گفت سوزیدم ز غم تا چند چند...
چون چنان افکند خود را سوی پست	از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پایرا بر بست و گفتاگو شوم	در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن	بر سواری کو فرو نباید ز تن
عشق مولی کم کم از لیلی بود	گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق	غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا	و آن سفر بر ناقه باشد سیر ^(۱) ما...

* * *

مولانا عمارت در ویرانی و جمعیت را در پراکندگی و مراد را در بی‌مرادی و وجود را در عدم دانسته است. و می‌فرماید: آن زمان عشق را یابی که نام و ننگ را رها سازی.

آن یکی آمد زمین را میشکافت	ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی	میشکافی و پشیشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران	تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این تا نگردد زشت و ویران این زمین
 کی شود بستان و کشت و برگ و بر نا نگردد نظم او زیر و زبر...
 پاره پاره کرده در زی جامه را کس زند آن در زیء علامه را
 که چرا این اطلس بگزیده را بر دریدی چه کنم بدریده را
 هر بنای کهنه کآبادان کنند نه که اول کهنه را ویران کنند...

* * *

وارهی از تنگی و از ننگ و نام عشق اندر عشق بینی والسلام^(۱)...

* * *

عشق از کفر و ایمان برتر است و هردو در بان عشقند و...
 کافرانرا درد و مؤمن را بشیر
 لیک نقد حال در چشم بصیر
 ز آنک عاشق در دم نقدست مست
 لاجرم از کفر و ایمان برتر است
 کفر و ایمان هردو خود دربان اوست
 کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست^(۲)

آنچه که ارزش واقعی صید کردن را دارد عشق است ولیکن آن کدام دام است که بتواند موفق به صید عشق شود. و در حقیقت نمی‌توان توسن عشق را رام کرد. و هیچ کمندی را تاب و مقاومت با عشق نیست و بناچار خود باید صید عشق شد و آزادانه گردن بر حلقه عشق نهاد و رام عشق شد. چون گردن به کمند عشق نهی عشق تا کوی دوست ترا بدنبال خود خواهد کشید.

آنکه ارزد صید را عشقت و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی دام بگـذارـی بـدام او روی
عشق میگوید بگو شـم پست صید بودن خوشتر از صیادیست...^(۱)

* * *

در بیان اینکه "ثواب عمل عاشق از حقّ هم حقّ تر است" مولانا بیان می‌دارد که عاشقان صادق را همه اوست چه در غم و چه در نشاط همه حال او را بینند و او را دریابند و عاشقی که جز معشوق بیند عشق او را عشق نتوان نام نهاد، بلکه هرزه سودایی است.

و عشق حقیقی جز معشوق همه را میسوزاند و شمشیر "لا" در "الاّ الله" یعنی غیر حقّ میراند و به قتل و غارت غیر حق می‌پردازد و سرانجام این حقّ است که جاودانه باقی می‌ماند.

عاشقانرا شادمانی و غم اوست دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کوچون بر فروخت هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند
ماند الاّ الله باقی جمله رفت شادباش ای عشق شرکت سوز رفت

خود همو بود آخرین و اولین شرک جز از دیدهٔ احوال مبین^(۱)...

* * *

و عاشق راستین سرانجام در حق محو میگردد و به مرحلهٔ "بقا بالله" می‌رسد و این به مثابهٔ آن است که ابر در آسمان چون محو میگردد همرنگ آسمان در می‌آید، و تن عاشق نیز با صبر و پایداری و از بین بردن حجاب و ظواهر هستی، کم‌کم از خود فانی و به حق باقی می‌ماند.

آنچنان ابری نباشد پرده بند	پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنانکه اندر صبح روشنی	قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا	گشته ابراز محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر	این چنین گردد تن عاشق بصبر ^(۲)

* * *

گفتیم کسی که در وادی عشق گام می‌نهد بایستی سخت‌کوش و مقاوم باشد و در این وادی پر از خطر و پر از بلا کوچکرین هراسی بدل راه ندهد و شجاعانه پیش بتازد و در این سفر آنچه که باید تقدیم کند، جان است. و این ایثار نیز کار هرکسی نیست و شایستگی و لیاقت می‌خواهد. سالکان راه حق را که همه چیزشان در عشق محبوبشان خلاصه می‌شود، می‌بینیم که مشتاقانه در وادی طلب متحیرند و به هر چیزی می‌نگرند او را می‌بینند و به هر جا گام می‌نهند او را می‌جویند، اینجا نه ادعای بکار آید و نه روش و مسلک زمینی، و تو که با یک ناراحتی و با یک خواری از عشق روی برمیگردانی و فرار را برقرار ترجیح می‌دهی مسلماً از عشق جز نام چیز دیگری را نمی‌دانی:

۱- ایضاً ص ۸۴۹

۲- مثنوی معنوی از روی چاپ نیکلسون، ص ۸۵۵ (دفتر پنجم).

تو بیک خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه می دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وایست وافی می خرد در حریف بی وفا می ننگرد... (۱)

* * *

عشق را اصل و فرعی است، سالکان دل باخته و دریادل و شوریده حال را در راه وصول به حقّ مراحل است و هر مرحله را درجاتی است که هرچه به مقصد نزدیکتر شوی سوزش آتش عشق نیز به نسبت بیشتر می شود...

در گذر از این راهها، عاشقی، کارهای انجام شده را برمی شمارد و آنچه که از عشق بر او رفته است بیاد می آورد، که از معشوق خطاب می آید همه چیزهایی را که انجام داده ای فروغ عشق است نه اصل عشق و عاشق از اصل پرسید، معشوق گفت آن، مردن است. عاشق چون به مرحله "فنا فی الله" واقف شد بالفور جان تسلیم کرد: آن یکی عاشق به پیش یار خود می شمرد از خدمت و از کار خود کز برای تو چنین کردم چنان تیرها خوردم درین رزم و سنان مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت هیچ شامم با سر و سامان نیافت آنچه او نوشیده بود از تلخ و دود او بستفیلش یکایک می شمرد... عاقلانرا یک اشارت بس بود عاشقانرا تشنگی ز آن کی رود... صد سخن میگفت زان درد کهن در شکایت که نگفتم یک سخن آتشی بودش نمیدانست چیست لیک چون شمع از تف آن می گریست گفت معشوق این همه کردی و لیک گوش بگشا پهن و اندریاب نیک کانچه اصل اصل عشقت و ولاست آن نکردی اینچ کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست گفت اصلش مردنست و نیستیت
تو همه کردی نمردی زنده هین بمیر ار یار جان بازنده
هم در آن دم شد در ازو جان بداد همچو گل در باخت سرخندان وشاد^(۱)...

* * *

حیات جاویدان در عشق است، و آنکه زندگی جاوید یافت، به حق پیوست
و از غیر حق رست.

هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیش او جز بندگی...^(۲)

* * *

مولانا عشق ایاز را در مثنوی معنوی بازگو کرده، و آنرا گنجی مالا مال از راز
دانسته است.

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی ماندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانه عشق تو خواندم بجان تو مرا کافسانه گشتستم بخوان...

* * *

بازگردان قصه عشق ایاز کآن یکی گنجیست مالا مال راز^(۳)

* * *

بیان "اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت" در مثنوی معنوی نیز از اهمیت
خاصی برخوردار است، آنچنان عشق لیلی وجود مجنون را فرا گرفته است که مجنون
خود را با لیلی یکی می بیند و به فساد اجازه نمی دهد که فصد رگ کند زیرا در میان
خود و او فرقی نمی بیند.

جسم مجنون را ز رنج دوری اندر آمد ناگهان رنجوری

۱- مثنوی معنوی از روی چاپ نیکلسون، ص ۸۸۵ - ۸۸۴

۲- ایضاً ص ۹۲۰. ۳- مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ص ۹۲۲ - ۹۲۱.

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق ناپدید آمد بر آن مجنون خناق
 پس طیب آمد بدار و کردنش گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
 رگ زدن باید برای دفع خون رگ زنی آمد بد آنجا ذوفنون
 بازویش بست و گرفت آن نیش او بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
 مزد خود بستان و ترک فصد کن گر بیمم گو برو جسم کهن
 گفت آخر از چه می ترسی ازین چون نمی ترسی تو از شیر عرین
 شیر و گرگ و خرس و هرگور و دده گردد بر گرد تو شب گرد آمده
 می نه آیدشان ز تو بوی بشر زانبهی عشق و وحد اندر جگر
 گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست کم زسگ باشد که از عشق او عمیست
 گر رگ عشقی نبودی کلب را کی بجستی کلب کهنی قلب را
 هم ز جنس او بصورت چون سگان گر نشد مشهور هست اندر جهان
 بو نبردی تو دل اندر جنس خویش کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
 گر نبودی عشق هستی کی بدی کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
 نان تو شد از چه ز عشق و اشتی ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
 عشق نان مرده را می جان کند جان که فانی بود جاویدان کند
 گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش صبر کن از کوه سنگین هست بیش
 منبلم بی زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می تم
 لیک از لیلی وجود من پرست این صدف پر از صفات آن درست
 ترسم ای فصاد گر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 داند آن عقلی که او دل روشنیست در میان لیلی و من فرق نیست^(۱)
 عاشق از خود مرده و زنده به معشوق است و از خود فانی و باقی به اوست و

خود از سر عشق معشوق به شوق آمده است و در آتش عشق محبوب چنان سوخته،
که ناتوان شده است و توانائی او نیز از قدرت معشوق است... و این حقیقت از سخن
پرسی معشوق از عاشق هویدا است.

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان	در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب	یا که خود را راست گو یا ذاالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پُرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین ^(۱) ...

* * *

عشق متعالی است و اندر کیش آن ترس راه ندارد. زیرا عشق و محبت از
اوصاف حق است و خوف و وصف یزدان نیست.

مولانا همه چیز را در مقابل عشق ناتوان دانسته است، و می گوید خایفان
هرگز به گرد عشق نیز نمی رسند.

و خود را نسبت به وصف عشق ناتوان دانسته و می فرماید: شرحش اگر صد
قیامت هم بگذرد تمام نخواهد شد.

ترس مویی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحیون بخواندی در نبی	با یحیهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مثنی خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بردوام	صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

ز آنکه تاریخ قیامت را حدست حد کجا آنجا که وصف ایزدست
 عشق را پانصد پرست و هر پری از فراز عرش تا تحت الثری
 زاهد با ترس می تازد بپا عاشقان پُرآن تر از برق و هوا
 کی رسند آن خایقان در گرد عشق کاسمان را فرش سازد درد عشق^(۱)...

* * *

و اغلب عارفان رازدار بوده و مهر خاموشی بر لب دارند.
 عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند
 هرکرا اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند
 بر لبش قفلست و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازا^(۲)

* * *

حق تعالی گنجهای خاک، تا آسمان هفتم، همه را بر عاشق صادق عرضه می کند و عاشق راستین نیز جز حق به چیزی توجه ندارد و از دوست غیر دوست نمی خواهد. و حتی عشق بدرجه ای از اهمیت رسیده است که نزد و حوش نیز محترم است بطوریکه درندگان به مجنون محبت کردند و به درستی که عشق دریائی است که قعرش ناپیداست و در گفت و شنود گنجائی ندارد، و این سخن را پایانی نیست و بس...

گنجهای خاک تا هفتم طبق عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم گر بجویم غیر تو من فاسقم
 هشت جنت گر درآرم در نظر و رکنم خدمت من از خوف سقر
 مؤمنی باشم سلامت جوی من ز آنکه این هردو بود خطاً بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت صد بدن پیشش نیززد ترّه توت...
 عاشق عشق خدا و آنگاه مزد جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
 عاشق آن لیلیء کور و کبود ملک عالم پیش او یک ترّه بود
 پیش او یکسان شده بد خاک و زر زر چه باشد که نبذ جان را خطر
 شیر و گرگ و دد ازو واقف شده همچو خویشان گرد او گرد آمده
 کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
 زهر دد باشد شکر ریزد خرد زانکه نیک نیک باشد ضدّ بد
 لحم عاشق را نیارد خورد دد عشق معروفست پیش نیک و بد
 ور خورد خود فی المثل دام و ددش گوشت عاشق زهر گردد بکشدش
 هرچه جز عشقت شد مأکول عشق دو جهان یک دانه پیش نول عشق
 دانه مر مرغ را هرگز خورد کاهدان مر اسب را هرگز چرد
 بندگی کن تا شوی عاشق لعل بندگی کسیست آید در عمل
 بنده آزادی طمع دارد ز جد عاشق آزادی نخواهد تا ابد
 بنده دایم خلعت وادار جوست خلعت عاشق همه دیدار دوست
 در نگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریایست قعرش ناپدید
 قطره‌های بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحرست خرد
 این سخن پایان ندارد ای فلان بنابر رو در قصّه شیخ زمان^(۱)

* * *

مولانا در بیان و شرح "لولاک لما خلقت الافلاک" در واقع در قصّه شیخ

۱- مثنوی معنوی، دفتر پنجم، مجلد پنجم، ص ۹۶۹ و ۹۷۰، (در برخی نسخ مصراع آخر چنین آمده است؟ باز رود قصّه عشق زمان).

زمان، عشق را بزرگترین و قویترین و عظیمترین قدرت در عالم هستی دانسته، و سروری و سالاری حضرت رسول (ص) را بواسطه میمنت همی عشق که در وجود مقدس بودیه گذاشته بود برشمرده است و آنگاه میفرماید حق تعالی بواسطه عظمت عشق رسول الله، کاینات را آفرید.

شد چنین شیخی گدایی کو بکو	عشق آمد لا ابالی ائتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمّد بود عشق پاک جُفت	بهر عشق اورا خدا لولاک گفت
مستهی در عشق چون او بود فرد	پس مر او را زانیاء تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی داد می افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علوّ عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری	تا ز خواری عاشقان بویی بری ^(۱)
خاک را دادیم سبزی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال را سیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر	تا بفهم تو کند نزدیک تر... ^(۲)

* * *

حجاب بشر در راه رسیدن به حق، تن آدمی است، باید این حجاب را کنار زد تا به معبود رسید و انجام هر عملی غیر از این، ادّعاست.

۱- تا ز ذل عاشقان بویی بری (در برخی نسخ).

۲- مثنوی معنوی، دفتر پنجم، صفحه ۹۷۰.

هفت سال از سوز عشق جسم پز در بیابان خورده‌ام من برگ رز
 تا ز برگ خشک و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگ تنم
 تا تو باشی در حجاب بوالبشر سرسری در عاشقان کمتر نگر...
 زین گذر کن پند من بپذیر هین عاشقان را تو بچشم عشق بین^(۱)...

خانه دل عشاق، جایگاه عشق پاک یزدانست و غیر احد را در آن جای نیست.
 اندر آن جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیتار نیست
 خانه را من روفتم از نیک و بد خانه‌ام پرگشت از عشق احد
 هرچه بینم اندرو غیر خدا آن من نبود بود عکس گدا^(۲)

* * *

عاشق عقل را در عشق می‌بازد و عقل را در اینباره تدبیری نخواهد بود.
 پوزبند و سوسه عشقست و بس ورنه کی وسواس را بستست کس
 عاشقی شو شاهد خوبی بجو صید مرغابی همی کن جو بجو
 کی بری ز آن آب کان آبت برد کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
 غیر این معقولها معقولها یابی اندر عشق با فز و بها
 غیر این عقل تو حق را عقلهاست که بدان تدبیر اسباب سماست
 که بدین عقل آوری ارزاق را ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
 چون بیازی عقل در پیش صمد عشر امثال دهد یا هفتصد
 آن زنان چون عقلها در باختند بر رواق عشق یوسف تاختند
 عقلشان یکدم ستد ساقی عمر سیر گشتند از خرد باقی عمر

۱- ایضاً ص ۹۷۱ و ۹۷۲.

۲- ایضاً ص ۹۷۵ و مثنوی معنوی کلاله خاور، ص ۳۲۶.

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق بَرَد بحث را ای جان و بس کو ز گفت و گو شود فریاد رس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را زهره نبود که کند او ماجرا...^(۱)

* * *

و عشق بر مرده پایدار نیست، و عشق برحی داور مستحسن است.
از عزا چون چند روزی بگذرد آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را برحی جان افزای دار^(۲)

* * *

مهیبط عشق یزدان دل است و مر عاشقان صادق را...
کس نبودش در هوا و عشق جفت لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد بردل او زد ترا بر گوش زد^(۳)

* * *

خون دل باده عاشقان است.
عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود^(۴)
مولانا عشق را به عالی ترین وجه می ستاید. و قدرت عشق را بی نظیر می داند
و میگوید اگر عشق نبود جهان پژمرده می گشت و از بین می رفت، و تغییرات و
دگرگونیهای جهان هستی را از عشق دانسته و حرکت کاینات را نیز از عشق می داند و
بس...

۱- مثنوی معنوی مجلد پنجم، دفتر پنجم، ص ۹۹۸ و ۹۹۹.

۲- ایضاً ص ۱۰۰۰. ۳- ایضاً ص ۱۰۰۳.

۴- مثنوی معنوی دفتر پنجم، ص ۱۰۱۲ (مجلد پنجم).

عشق بحری آسمان بر وی کفی	چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان ^(۱)	گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات	کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی	کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جاترنجیدی چو یخ ^(۲)	کی بدی پُران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال ^(۳)	می شتابد در علو همچون نهال ^(۴)

* * *

و چون آتش عشق در وجود عاشق شعله ور شود دیگر آن وجود سر از پا
 نشناسد و دنیای او دنیای دیگر و مافوق همه عالمه‌ای شود و چنانکه مولانا میفرماید:
 آتش عشقش فروزان آن چنان که نداند او زمین از آسمان^(۵)

* * *

عشق را احوال با شکوهی است و اگر عاقلی را این احوال مشاهده نیفتد از
 قدر شکوه عشق چیزی کم نشود و...
 ورنه عاقلی احوال عشق کم نگردد ماه نیکو فال عشق
 حسن یوسف دیده اخوان ندید از دل یعقوب کی شد ناپدید
 مر عصارا چشم موسی چوب دید چشم غیبی افعی و آشوب دید
 چشم سر با چشم سر در جنگ شد غالب آمد چشم سر حجت نمود
 چشم موسی دست خود را دست دید پیش چشم غیب نوری بُد پدید
 این سخن پایان ندارد در کمال پیش هر محروم باشد چون خیال

۱- در برخی نسخ: دور گردون را ز موج عشق دان.

۲- در برخی نسخه‌ها: هر یکی بر جا فسردی همچو یخ.

۳- ذره ذره عاشقان آن جمال (در برخی نسخه‌ها).

۴- مثنوی معنوی جلد پنجم، ص ۱۰۳۳. ۵- ابضا ص ۱۰۳۴.

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست^(۱)

* * *

مولانا خود عاشق صادق است و در جستجوی یار است، همه جا در وحدت او سخن می‌گوید و بدنبال اوست، چون دفتر پنجم را با تمام می‌رساند، در شکوه گفتار و عظمت کلامش دریای عشق موج می‌زند. و دفتر ششم را با همان اسلوب و لطافت دنبال می‌کند و در آغازین گفتار آن می‌فرماید که عشق را با پنج و شش کاری نیست و هدف او جذب یار است.

عشق را با پنج و باشش کار نیست مقصد او جز که جذب یار نیست^(۲)
لایق درگاه کبریایی حق کسی است که به مقام "فنا فی الله" نائل شود و در حقیقت معراج فلک اینست و عاشقان را در اصل، مذهب و دین خداست و جز او هیچ....

هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره دربارگاه کبریا
چيست معراج فلک این نیستی	عاشقانرا مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز... ^(۳)

* * *

تا عشق نباشد، علم به تنهایی در شناخت آدمی مؤثر نخواهد بود و قادر نخواهد شد جز عوالم ظاهر را ببیند...
علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین ز آنت نگشاید دو دیده غیب بین

۱- مثنوی معنوی، دفتر پنجم (مجلد پنجم)، ص ۱۰۳۶ و ۱۰۳۷.

۲- مثنوی معنوی، دفتر ششم، ص ۱۰۵۴. ۳- ایضاً ص ۱۰۶۵.

او نیند غیر دستاری و ریش از معرّف پرسد از بیش و کمیش... (۱)

* * *

آنکه جوینده است یابنده خواهد بود و اگر عاشقی غفلت ورزد به وصال یار نخواهد رسید، چنانکه در حکایتی مولانا می‌فرماید عاشقی شب هنگام منتظر آمدن یار خویش در اتاق نشسته بود چون دیروقت شد خواب عاشق را در ربود و وقتی معشوق بدان اتاق موعود آمد عاشق را خفته دید، جیش پر از گردو کرد و بازگشت....

عاشقی بودست در ایام خویش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاهمات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود...
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او درید
گردگانی چندی اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این میاز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید	آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست	آنچ بر ما می‌رسد آن هم زماست
ای دل بسی خواب ما زین ایمنیم	چون حرس بر بام چوبک می‌زнім
گردگان مادرین مطحن شکست	هرچ گویم از غم خود اندکست...

تا آنجا میرسد که فریاد بر می‌آورد:

هین بنه بر پایم آن زنجیر را که دریدم سلسله تدبیر را
در عشق نه نیرنگ بکار آید و نه حيله، و متوقع قانون دست و پاگیر نیز
نباید بود.

غیر آن جعد نگار مقبلم	گرد و صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست	بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم	نقش بگذارم سراسر جان شوم...
هین گیلوی صبر گیر و می فشار	تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش	ای دل ما خاندان و مترزش
خانه خود را همی سوزی بسوز	کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست	خانه عاشق چنین اولیترست
خواب را بگذار امشب ای پدر	یکی شبی برکوی بی خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند	همچو پروانه بوصلت گشته اند
بنگر این کشتیء خلقان غرق عشق	ازدهایی گشت گویی حلق عشق
ازدهایی ناپدید دلریا	عقل همچو کوه را او کهریا
عقل هر عطار کا گه شد ازو	طبلها را ریخت اندر آب جو... (۱)

* * *

در قصهٔ أحد گفتن بلال ... مولانا مراحل تازه ای از عشق را بیان میدارد. اینکه عشق و توبه را با هم اجماع نخواهد بود و اینکه اسرا عشق را بایستی از اغیار پنهان نمود و برای رسیدن به محبوب باید صبر کرد ولیکن انجام دادن اینها امکان پذیر نیست...

تن فدای خار می کرد آن بلال	خواجه می زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می کنی	بنده بد منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او بخار	او أحد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذاشت	آن أحد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
عالم السّرسرست پنهان دار کام
روز دیگر از پگه صدّیق تفت
باز اُحد بشنید و ضرب زخم خار
باز پندش داد باز او توبه کرد
توبه کردن زین نمط بسیار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا
ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را زین پس زدل بیرون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد
گر هلالم گر بلالم می دوم
ماه را بازفتی و زاری چه کار
گریه در انبانم اندر دست عشق
او همی گرداندم برگرد سر
عاشقان در سیل تند افتاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار

ز آن اُحد می یافت بوی آشنا
کز جهودان خُفیه میداد اعتقاد
گفت کردم توبه پیش ای هُمام
آن طرف از بهر کاری می برفت
بر فروزید از دلش سوز شرار
عشق آمد توبه او را بخورد
عاقبت از توبه او بیزار شد
کای محمّد عدّو تو بها
توبه را گنج کجا باشد درو
از حیات خلد توبه چون کنم
چون شکر شیرین شدم از شور عشق
من چه دانم که کجا خواهم فتاد
مقتدیء آفتاب می شوم
در پی خورشید پیوید سایه وار...
یکدمی بالا و یکدم پست عشق
ننه بسزیر آرام دارم ننه زبر
بر فضای عشق دل بنهاده اند
روز و شب گردان و نالان بی قرار...

* * *

و آنگاه علّت عدم جمع شدن توبه و عشق را تشریح می کند و اینکه عشق را
وصف حقّ و توبه را وصف خلق می داند و می گوید:

از تش صد جای خون برمی جهد او اُحد میگوید و سر می نهد

پسندها دادم که پنهان دارندین	سرّ بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمدست	تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر	این محالی باشد ای جان بس سطر
توبه کرم و عشق همچون ازدها	توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ز آنک آن حسن زراندود آمدست	ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدادخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان

و بوضوح فرق عشق مجازی و عشق حقیقی آشکار می گردد.

وا رود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عککش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار	گردد آن دیوار بی مه دیوار
قلب را که زر ز روی او بجست	بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود و ش	زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود برکان زر	لاجرم هر روز باشد بیشتر
ز آنکه کان را در زری نبود شریک	مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان	وا رود زر تسا بکان لا مکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب	مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
عشق ربّانیت خورشید کمال	امر نور اوست خلقان چون ظلال ^(۱)

* * *

احکام عشق دیگر است و آئین عشق دیگر و عقل را بدان دسترسی نیست و از سودای آن کور و کر است و طیب را نیز توانائی ارشاد آن نمی باشد و ...

یسار کرد او عشق درد اندیش را کلب لیسد خویش ریش خویش را
 عشق را در پیچش خود یار نیست محرمش در ده یکی دیار نیست
 نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر عقل از سودای او کور است و کر
 زانکه این دیوانگئی عام نیست طب را ارشاد این احکام نیست
 گر طیبی رسد زین گون جنون دفتر طب را فرو شوید بخون
 طب جمله عقلها مدهوش اوست^(۱) روی جمله دلبران روپوش اوست
 روی در روی خود آرای عشق کیش نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 شحنة عشق مکرر کینه‌اش طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش^(۲)
 که بیا سوی مه و بگذر ز گرد شاه عشقت خواند زودتر بازگرد
 گرد این بام و کبوترخانه من چون کبوتر پر زخم مستانه من
 جبرئیل عشقم و بسد رهام توئی من سقیم عیسی مریم توئی*

و تا آنجا که میفرماید:

آتش نمرود ابراهیم را صفوت آینه آمد در جلا^(۳)

* * *

عشق تمام وجود عاشق را دربر گرفته است و بین عاشق و معشوق هیچ چیز
 جز عشق نیست و نزد عاشق لحظه‌یی از هجران برابر با سالی است...
 آب این دریا که هایل بقعه‌ایست با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

۱- در برخی نسخ (طب جمله عقلها منقوش اوست).

۲- طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش (در بعضی نسخ).

* مثنوی معنوی، چاپ نیکلسن، ص ۱۱۵۴ و ۱۱۵۵.

۳- مثنوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی با هفت کتاب نفیس دیگر کلاله خاور، (بتصحیح و مقابله و همت محمد رضائی، چاپخانه خاور تهران، چاپ دوم از: چاپ سعیدنو)، ص ۳۸۲، دفتر ششم.

یکدم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل پیش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطربست	چون بینی شب برو عاشق ترست...
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و فاروق نیست ^(۱)

* * *

آنچه که سبب دیدار دوست می شود عشق ورزی به معشوق و ارادت به اوست، مولانا توجه دائم به دوست را لازم دانسته و عشق ورزی را روزنه ای جهت مشاهده جمال محبوب می داند:

خانه را کش دریچه ست آن طرف	دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف بازکن	وزشکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنت	کز جمال دوست دیده روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر	این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را	دور کن ادراک دور اندیش را

* * *

عاشقان بعشق حق زنده اند و دلشان به نور حق تابان است و...

چون پری را قوت از بومی دهد	هر ملک را قوت جان او می دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند	حق بعشق خویش زنده ت می کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه	تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر آن تابان صفات ذوالجلال...

خو برویان آینه خوبی و عشق ایشان عکس مطلوبی او^(۱)

* * *

آنکه عاشق حق است، و در شکوه و عظمت عشق خود صادق است، برستی همه چیز را او می بیند نه اینکه همه چیز را از او می داند و ایندو را فرقی عظیم است، و اگر دیو سیرتی عاشق بحق شود، سیرت دیوگونه اش زایل میشود و سیرتی ملکوتی بخود میگیرد:

از قدح گر در عطش آبی خورید	در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد دراو	پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بیند اندر روی حور	همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقست	غیرتش بر دیو بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد	جبریلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید	که یزیدی شد زفضلش بایزید ^(۲)

* * *

عشق همچون آتشی است سوزناک و هستی سوز، همه هستی و دارائی عاشق را می سوزاند، چنانکه ابراهیم ادهم را از تخت سلطنت به مذلت کشاند و ابراهیم پیامبر را به آتش افکند و کارد بر حلق اسمعیل زد. ولیکن آن سرفصل سعادت ابدی است.

همچون ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی	خویش را افگند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید پیش عشق و خنجرش حلقی کشید^(۱)

* * *

آنکس که در عشق ورزی به یار خویش صادق نیست و ادعای عاشقی را دارد
او همچون کوهی است که انعکاس صدا از آن باشد.

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا همچو کوهی بی خبر داری صدا^(۲)

* * *

مولانا در تمام آثار خود درباره عشق سخن گفته است البته در مثنوی چنانکه
دیدیم لحن کلام، حکیمانه است و در غزلها بطوری که خواهیم دید عاشقانه تر است،
البته کلاً نظر مولانا عارفانه است و حکیمانه و عاشقانه صرف نیست بلکه با کلمات
مجازی عوالم عرفان عاشقانه را بیان داشته است او علاوه بر مثنوی معنوی و دیوان
غزلیات در فیه مافیه و مجالس سبعه نیز عظمت عشق را بیان داشته است و اکنون ابیاتی
دیگر از دیوان غزلیات او را در باب عشق نقل می کنیم و از آوردن همه مطالب
عرفانی آثار این بزرگوار در این رساله معذوریم.

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها

در حلقه سودای تو روحانیانرا حالها...

آغاز عالم غفله، پایان عالم زلزله

عشقی و شکری با گله، آرام با زلزالها

توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق

فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها...

۱- ایضاً ص ۱۲۵۴.

۲- مثنوی معنوی، دفتر ششم (مجلد ششم). ص ۱۲۹۰.

عشق امر کَلّ ما رقعهای، او قُلزم و ما جرعه‌ای
 او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
 از عشق گردون مؤتلف، بی عشق، اختر منخسف
 از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دالها^(۱)

* * *

مولانا عشق چون آتش را دردی بی دوا خوانده است و آنرا رونق جان دانسته
 است:

ای عشق چون آتشکده، در نقش و صورت آمده
 بر کاروان دل زده، یکدم امان ده یافتی
 در آتش و در سوز من، شب می‌برم تا روز من
 ای قَرخ پیروز من از روی آن شمس الصّحی...
 ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
 من دوش نام دیگر کردم که درد بی دوا
 ای رونق جانم ز تو، چون چرخ گردانم ز تو
 گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
 دیگر نخواهم زدنفس، این بیت را می‌گوی و بس
 بگذاخت جانم زین هوس، ارفق بنا یا ربّنا^(۲)

* * *

۱- کَلّیات شمس تبریزی با مقدمه استاد فروزانفر، ص ۴۹.

۲- کَلّیات شمس تبریزی، ص ۵۱.

و در غزل دیگری عشق را چنین توصیف می‌کند.
 ماییم مست و سرگران، فارغ ز کار دیگران
 عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا
 ...عشق تو کف بر هم زند، صد عالم دیگر کند
 صد قرن تو پیدا شود، بیرون ز افلاک و خلا
 ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
 خورشید را درکش بجل ای شهسوار هل اتی^(۱)

* * *

برای عارف، عشق آتش افروز موجب رضای نفس است و آب حیات نیز
 خجلت زده عشق است و...
 چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
 کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
 چونک بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
 غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما...
 عشق فروخت آتشی کاب حیات ازو خجل
 پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
 هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
 جز بجمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
 دوزخ جای کافران، جنت جای مؤمنان
 عشق برای عاشقان، محو سزای نفس ما...

* * *

عشق تو آورد قدح پر زبلاها
گفتم می می نخورم پیش تو شاها
دادمی معرفتش آن شکرستان
مست شدم برد مرا تا بکجاها
از طرفی روح امین آمد پنهان
پیش دویدم که بسین کار و کیاها
گفتم: ای سر خدا روی نهان کن
شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
گفتم: خود آن نشود عاشق پنهان
چيست؟ که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون خواره شود وای ازو وای
کوه اُخذ پاره شود خاصه چو ماه... (۱)
مولانا خود محرم اسرار است و...
ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا...
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم از حسن جمالات پر خرم تو جانا
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا (۲)
و در غزلی دیگر عشق باشکوه را تحسین می کند و آنرا نغز دانسته، و عشق را
جمال حق می داند که آن همچون خورشید است.
زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
چه نغزست و چه خوبست و چه زیاست خدایا

از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا...

چو سلیم و چو جویم همه سوی تو پویم
که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا

* * *

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
چه نفزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم! چه گرمیم! ازین عشق چو خورشید
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه
که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا^(۱)...

* * *

و عشق چون دام است:
چون خانه روی ز خانه ما
با آتش و با زبانه ما
با رستم زال تا نگویی
از رخس و ز تازیانه ما...
اندر دل هیچ کس ننگنجیم
چون در سر اوست شانه ما...
از عشق بگو که عشق دامت
زنهار مگو ز دانه ما...^(۲)

* * *

شوق دیدار حق موسی را به جانب کوه طور کشاند و آنجا از فروغ نور حق
همه جا، نورانی بود و از نوای عشق همه چیز در جوش و خروش...

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
 سوی کوه طور رفتم، حبّذالی حبّذا
 دیدم آنجا پادشاهی، خسروی، جان پروری
 دلربایی، جانفزایی، بس لطیف و خوش لقا
 کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او
 چون بهشت جاودانی گشته از فروضیا ...
 از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود
 وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
 در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
 پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
 جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
 جمع اعداد از کمال عشق او گشته روا... (۱)

* * *

عشق را در میان پرده‌های خون، گلزارهاست و عاشقان را با جمال عشق
 بی‌مانند حقّ کارهاست. و عقل را با عشق مناظره‌ای است بس جانانه و اعجاب آور و
 شرح ماجرای آن چنین است:
 در میان پرده خون عشق را گلزارها
 عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
 عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
 عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
 عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
 ای بسا منصور پنهان، ز اعتماد جان عشق
 ترک منبرها بگفته، بر شده بر دارها
 عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
 عاقلان تیره دل را در درون انکارها
 عقل گوید پامنه کندر فنا جز خار نیست
 عشق گوید عقل را کندر توسن آن خارها
 هین خمش کن خار هستی را زپای دل بکن
 تا بینی در درون خویشن گلزارها
 شمس تبریزی توی خورشید اندر ابر حرف
 چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها^(۱)

* * *

قدرت و توان عشق چندین برابر عقل است و عقل درمانده عشق است و شکست خورده آن.

در میان عاشقان عاقل مباد	خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان	دور بادا بوی گلخن از صبا
گر درآید عاقلی گوراه نیست	ور درآید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند	رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج	رفته باشد عشق بر کوه صفا

عشق آمد این دهانم را گرفت که گذر از شعر و بر شعر ابرآ. (۱)

* * *

عشق هم ازلی و هم ابدی است.

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست

هرچه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست

شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد

این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم

کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتیست

چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست

مرد بحری دایماً بر تخته خوف و رجاست

چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست (۲)...

* * *

عشق دولت و اقبال الهی و عنایت و هدایت کبریایی است، عظمت عشق

چنان است، که حضراتی چون بوحنیفه و شافعی شرحش را ندانند، و علم عشق نیز

بی نهایت است؛ و تنها راه رسیدن به حق و فنای در خود و بقای در اوست:

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را درو روایت نیست

۱- ابضا ص ۱۱۶.

۲- کلیات شمس تبریزی بخش عزلیات و قصائد، ص ۱۸۸.

لایجوز و یجوز تا اجلست علم عشاق را نهایت نیست
 عاشقان غرقه‌اند در شکراب از شکر مصر را شکایت نیست...
 هرکرا پزغم و ترش دیدی نیست عاشق وزان ولایت نیست...
 مبتدی باشد اندرین ره عشق آنک او واقف از بدایت نیست^(۱)

* * *

عارف دلسوخته از خود نیست شود و از هستی خود محو گردد و این تنها
 راهی است که عاشق را به معشوق می‌رساند. بنابراین مرگ تن، تولد دوباره اوست.
 بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید
 درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
 بمیرید، بمیرید، وزین مرگ مترسید
 کزین خاک برآید، سماوات بگیرید
 بمیرید، بمیرید، وزین نفس ببرید
 که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
 بمیرید، بمیرید، وزین ابر برآید
 چو زین ابر برآید همه بدر منیرید...^(۲)

* * *

در وحدت عاشق و معشوق مولانا را اشعار نغز و شیوایی است:
 باز شیری با شکر آمیختند عاشقان با همدگر آمیختند^(۳)
 روز و شب را از میان برداشتند آفتابی با قمر آمیختند

۱- ابضا ص ۲۲۵ - ۲۲۴.

۲- کلیات شمس تبریزی، بخش غزلیات و قصاید، ص ۲۷۰ - ۲۶۹.

۳- در برخی نسخ: عاشقان با یکدیگر آمیختند.

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان جمله همچون سیم و زر آمیختند
 چون بهار سرمدی حق رسید شاخ خشک و شاخ تر آمیختند...
 خیر و شر و خشک و تر زان هست شد کز طبیعت خیر و شر آمیختند
 من دهان بستم تو باقی را بدان کین نظر با آن نظر آمیختند...^(۱)

* * *

انوار عشق موجب هدایت و راهنمای عاشق است و مانند شفیع مشفقی است
 که گمراهان را حمایت می‌کند. پس عشق را الطاف بسیار است و آن آب چشمه کوثر
 و یا آب حیات است:

خنده از لطف حکایت می‌کند	نالاه از قهرت شکایت می‌کند
این دو پیغام مخالف در جهان	از یکی دلبر روایت می‌کند
غافل را لطف بفریب چنان	قهر نندیشد جنایت می‌کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد	یأس کلی را رعایت می‌کند
عشق مانند شفیع مشفقی	این دو گمره را حمایت می‌کند
شکرها داریم زین عشق ای خدا	لطفهای بی‌نهایت می‌کند
هرچه ما در شکر تقصیری کنیم	عشق کفران را کفایت می‌کند
کوثر است این عشق یا آب حیات	عمر را بی‌حد و غایت می‌کند
در میان مجرم و حق چون رسول	بس دوا دو بس سعایت می‌کند
بس کن آیت آیت این را بر بخوان	عشق خود تفسیر آیت می‌کند ^(۲)

ای انسان، افلاک عاشقان را بنده است، و دولت عاشقان نیز تاابد پاینده است و...

۱- ایضاً شماره ۱، ص ۳۳۱.

۲- کلمات شمس تبریزی بخش غزلیات و قصائد، ص ۳۳۴.

دولت این عاشقان پاینده باد	نه فلک مر عاشقانرا بنده باد
آفتاب عاشقان تابنده باد	بوستان عاشقان سرسبز باد
جام بر کف سوی ما آینده باد...	تا قیامت ساقی باقی عشق
پَر و بال مرغ جان پرکنده باد ^(۱)	مرغ جانم گر نپرد سوی عشق

* * *

عشق مانند دریائی است که امواجش ناپیداست و گهر این دریا اسرار است و
عشق سالکان را راهبر است و عشق ابری درفشان و عشق مفسر راه عشق و نردبانی
است برای رسیدن به درگاه حق، و ...

جان بده در عشق و در جانان نگر	گر ز سرّ عشق او داری خبر
آب دریا آتش و موجش گهر	عشق دریایست و موجش ناپدید
سالکی را سوی معنی راه بر	گوهرش اسرار و هرسویی ازو
گر سر مویی ازین یا بی خبر...؟ ^(۲)	سرکشی از هردو عالم همچو موی
بند بشکن ره عیانست ای پسر	عنقل بند رهروان است ای پسر

* * *

عشق کار نازکان نرم نیست	عشق کار پهلوانست ای پسر
هرکی او مرعاشقانرا بنده شد	خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مهرس از عشق پرس	عشق ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست	عشق خود را ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین	عشق نیکو نردبانست ای پسر

۱- کَلَبَاتِ شمس تبریزی، غزلیات و قصائد، ص ۳۳۶ و ۳۳۷.

۲- ایضاً ص ۴۳۴.

هرکجا که کاروانی می‌رود عشق قبله کاروانست ای پسر (۱) ...
 عمر، چون بدون عشق سپری شود، نمیتوان آنرا عمر بحساب آورد و عشق
 آب حیاتی است که بایستی با دل آنرا پذیرا شد، و...
 عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
 آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
 هرکه جز عاشقان ماهی بی آب دان
 مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
 عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
 برگ جوان بردم هر نفس از شاخ پیر
 هرکه شود صید عشق کی شود او صید مرگ
 چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
 سر زخدا تافتی هیچ رهی یافتی
 جانب ره بازگرد پیاوه مرو خیر خیر
 تنگ شکر خر بلاش ور نخری سرکه باش
 عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر
 جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک
 عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر... (۲)

* * *

عاشقان شب زنده دارند و خورد و خواب ندارند، و آنان چون شمعی هستند

۱- ابضا ص ۴۳۴ و ۴۳۵.

۲- کلیات شمس تبریزی، بخش غزلیات و قصاید، ص ۴۴۵.

که در تمام شب می‌گدازند و می‌سوزند و در سرمای خزان، عاشقان را دلی همچون
 گرمای تموز است و کسی که در بند شهوت باشد نباید ادّعای عاشقی بکند و ...
 عاشقانرا شد مسلّم شب نشستن تا بروز
 خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
 گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش
 جمله شب می‌گداز و جمله شب خوش می‌بسوز
 غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان
 در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
 گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را
 عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز
 و تو بسند شهوتی دعوی عشّاقی مکن
 در بسند اندر خلا و شهوت خود را بسوز
 عاشق و شهرت کجا جمع آید ای تو ساده دل
 عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز... (۱)

* * *

سپاه عشق همه عالم جان را تسخیر کرده است، و همه چیز عاشق عشق
 اوست، دلش همانند تنوری است که عین آتشست و بس...
 دست بینه بر دلم از غم دلبر می‌پرس
 چشم من اندر نگر از می و ساغر می‌پرس...
 عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
 حال من از عشق پرس از من مضطر می‌پرس

هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو
 جز سخن عاشقی نکته دیگر می‌رس
 خاصیت مرغ چیست آنکه ز روزن پرد
 گر تو چو مرغی بیا بر پرواز در می‌رس
 چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست
 بیش مگو از پدر بیش ز مادر می‌رس
 هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب
 چون بتور آمدی جز که ز آذر می‌رس
 مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست
 سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر می‌رس... (۱)

* * *

عشق در هر زمان به یاری و مدد عاشق می‌شتابد و زهر اندر کام عاشق را
 شهد میگرداند و عشق توانائی هر چیز را دارد و اقبال عشق دلگشاست و در دل خلق
 خدا پر می‌گشاید:
 گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
 در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق
 و در بدرّ طبل شادی لشکر عشاق را
 مژده انافتنا در مدد سرنای عشق
 زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان
 زان شکرهایی که روید هر دم از نیهای عشق

یک زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را
 ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق
 در میان ریگ سوزان در طریق بادیه
 بانگهای رعد بینی میزند سقای عشق
 ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز
 یا صلا درده بسوی قامت و بالای عشق
 شمس تبریز ار بتابد از قباب رشک حق
 قبه‌های موج خیزد آن دم از دریای عشق
 ای جهان را دلگشا اقبال عشق
 یفعل الله ما یشاء اقبال عشق
 ای صفا و ای وفا در جور عشق
 ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
 ای بده جانتر ز جان دیدار عشق
 وی فزون از جان و جا اقبال عشق
 تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم
 جان اخلاص و ریا اقبال عشق
 گر بگردد آفتاب از ضعف نیست
 نقل کرد از جابجا اقبال عشق
 خلق گوید عاقبت محمود باد
 عاقبت آمد بما اقبال عشق
 من دهان بستم که بگشادست پر
 در دل خلیق خدا اقبال عشق

بد دعا زنیل و این دولت خلیل

می‌نگنجد در دعا اقبال عشق

وحدت عشقت اینجا نیست دو

یا توی یا عشق یا اقبال عشق^(۱)

* * *

آنکه در دلش عشق حق نیست نزد حق بهائی ندارد، زیرا عشق زداینده

زنگهای دل است و در عشق پاکی و یکرنگی است و ...

هر کی درو نیست ازین عشق رنگ نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ

عشق برآورد زهر سنگ آب عشق تراشید زآینه زنگ

کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح عشق بزد آتش در صلح و جنگ

عشق گشاید دهن از بحر دل هردو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونک مدد بر مدد آید ز عشق جان برهد از تن تاریک و تنگ

عشق ز آغاز همه حیرتست عقل درو خیره و جان گشته دنگ

در تبریزست دلم ای صبا خدمت ما را برسان بی‌درنگ^(۲)

دولت عشق موجب پایدگی است.

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم...

۱- کلیات دیوان شمس تبریزی، بخش غزلیات و قصائد، ص ۵۱۰.

۲- کلیات دیوان شمس تبریزی، بخش غزلیات و قصائد، ص ۵۱۸-۵۱۷.

شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق

بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم... (۱)

* * *

در عشق رسوایی زیاد است و بطوریکه قبلاً هم اشاره شد عشق چون دامی است و عاشقان نه از دام خوفی دارند و نه از بدنامی ترسی بدل میگیرند، خاص و عام در نزدشان برابر است.

اگر تو نیستی در عاشقی خام

بیامگریز از یاران بد نام

تو آن مرغی که میل دانه‌داری

نباشد در جهان یک دانه بی‌دام

مکن ناموس و باقلاش بنشین

که پیش عاشقان چه خاص و چه عام (۲)...

* * *

مولانا عشق را از همه امور برتر می‌داند و به دنبال عشق رفتن را سعادت ابدی

دانسته، و خود شکار و صید عشق شده است، و همچون موسی کلیم الله بجانب آن درخت رفته و مانند ابراهیم خلیل الله خود را با آتش افکنده است:

بغم فرو نروم باز سوی یار روم

در آن بهشت و گلستان و سبزه‌زار روم...

بعافیت غم عشقم کشان کشان ببرد

همان به است که اکنون باختیار روم

ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
 بعشق در نروم در کدام کار روم؟
 شنیده‌ام که امیر بتان بصید شدست
 اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم
 چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار
 بعشق دل بدهان سگ شکار روم
 چو بر براق سعادت کنون سوار شدم
 بسوی سنجق سلطان کامیار روم
 جهان عشق بزیروای سلطانیت
 چو از رعیت عشقم بدان دیار روم...
 اگر کلیم حلیم بدان درخت شوم
 وگر خلیل جلیل در آن شرار روم... (۱)

* * *

عشق از حلال و حرام بالاترست و از روح لطیف ترست، و عاشقانرا هم
 شراب است و هم طعام و
 بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام
 که عزم صد سفرستم زروم تا سوی شام
 نمی‌خورم بحلال و حرام من سوگند
 بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
 بجان عشق که از جان جان لطیفترست
 که عاشقانرا عشقت هم شراب و طعام...

نه عشق آتش و جان منست سامندر
 نه عشق کوره و نقد منست زرّ تمام
 نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز
 نه آن شراب ازل را شدست جسم جان
 نهاده بر کف جا می بر من آمد عشق
 که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
 هزار رمز بهم گفته جان من با عشق
 در آن رموز نگنجیده نظم حروف و کلام
 بیار باده خامی که خالیست وطن
 که عاشق زر پخته ز عشق باشد خپام
 ورای وهم حریفی کنیم با عشق
 نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام
 چو گم کنیم من و عشق خویشان در می
 بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام^(۱)

* * *

بعقیده مولانا نزد خواص، عشق، نور قدیمست و پیش عوام، صورت و
 شهوت است و کار و بار عشق با بزرگان و بخشندگان است و مردن در عشق حیات و
 زندگی جاوید است.

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام
 که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام

بکرد برخور و برخواب چار تکبیری
 هر آنکسی که بر او کرد عشق نیم سلام
 بمن نگر که بدیدم هزار آزادی
 چو عشق را دل و جانم کنیز کست و غلام
 عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص
 اگر چه صورت و شهوت بود پیش عوام...
 بچار مذهب خویش حلال و ریختی
 از آنکه عشق نریزد بغیر خون کرام
 بکش مرا که چو گشتی بعشق زنده شوم
 خموش کردم و مردم تمام گشت کلام^(۱)

* * *

مولانا در دیوان شمس تبریزی در عظمت و قدرت و اوصاف عشق الهی
 سخن را به اوج خود رسانده است، قسمتی از حالات عشق را از غزلیات و قصاید بیان
 کردیم و از ترجیعات و رباعیات آن نیز با آوردن ابیاتی چند سخن را به پایان می‌بریم.
 ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا
 خنک آن که بشب یار و رفیق است خدا
 همه خفتند و فتادند بیک سو چو جماد
 تونه خسپی هله‌ای شاه جهان مونس ما...
 نه که مستقبل و ماضی کهنهت مغفور است
 گفت این جوشش عشق ست نه از خوف ورجا

یاد روح است که این خاک بدن را برداشت
 خاک افتاده به شب چون شد ازو باد جدا
 بی ثبات است یقین باد و فایش نبود
 بی وفا را کند این عشق همه کان وفا
 عشق شمس الحق تبریز ره قبله دین
 جز بدین دولت باقی بچه باشیم سزا
 باد ازین خاک به شب نیز نمیدارد دست
 عشقا دارد با خاک من این باد هوا
 آن صفت کش طلبی سربتگیر بکشد
 عشق آرد بدمی در طلب و طال بقا
 عشق را در ملکوت دو جهان توفیق است
 شرح آن می کنم اکنون که گه ترجیع است^(۱)

* * *

عشق همانند سلطانی است و از سخاوت اوست که دریا و خشکی جوانمردی
 را ربوده اند و همه هستی را بقا از اوست...
 بیا ای عشق سلطان وش دگر بارت چه آوردی
 که برّ و بحر از جودت بد زدیده جوانمردی
 خرامان مست میائی قدح در دست میائی
 که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
 کمینه جام تو دریا کمینه مهرهات جوزا
 کمینه پشتات عنقا کمینه پیشهات مردی

۱- کلیات دیوان شمس تبریزی، بخش ترجیعات، ص ۱۲۸۷.

ز رنجوری چو دل شادم که تو بیمار پرس آئی
 ز صحبت نیک رنجورم که در صحت بقا بردی
 بیا ای عشق بی صورت چه صورتهای خوش داری
 که من رنگم در آن رنگی که نی سرخ است و نی زردی
 چو در صورت در آئی تو چه خوب و جان فزائی تو
 چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
 بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی
 نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
 مبارک آن دمی کائی مرا گوئی زیکتائی
 من آن تو تو آن من چرا غمگین پر دردی
 ترا ای عشق چون شیری نباشد عیب خونریزی
 که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
 بهردم گویدت جانها حلال باد خون ما
 که خون هرکرا خوردی و راحی ابد گردی
 فلک گردان بدرگاهت ز عشق فرقت ماهت
 همی گردد فلک ترسان کزو ناگاه برگردی...^(۱)

* * *

و عشق تو ای حق بخت ما را تاج است و ما را به آن احتیاج است
 مرحبا ای آفتاب لایزال چاک زداین عشق تو این عقل سال
 جان چو خاکست در نیاز روی تو خود چه باشد قیمت و مقدار مال
 ای به پیشست سجده کرده فضلها ای تو داده قال را اقبال حال...

رستم زالی شود بیچاره‌ای چون شود بی‌عشق تو در پیش زال...
 ای که عشقت بخت را گشتست تاج جور تو مر روح را خوشتر حراج^(۱)
 و اکنون چند رباعی از عاشق ربّانی، (مولانا) را در اینجا نقل می‌کنیم:
 از آتش عشق در جهان گرمیها وز شیر جفاش در وفا نرمیها
 زانماه که خورشید از او شرمنده‌ست بی‌شرم بود مرد چه بی‌شرمیها^(۲)

* * *

ایس دوست بدوستی قرینم ترا هر جا که قدم نهی زمینم ترا
 در مذهب عاشقی روا کی باشد عالم تو بینیم و نه بینم ترا^(۳)

* * *

با عشق روان شد از عدم مرکب ما روشن ز شراب وصل دائم شب ما
 زان می که حرام نیست در مذهب ما تا صبح عدم خشک نیابی لب ما^(۴)

* * *

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا نی اول و نی آخر و آغاز مرا
 جان میدهد از درونه آواز مرا کی کاهل راه عشق در باز مرا^(۵)

* * *

عشق تو بگشت ترکی و تازی را من بنده آن شهید و آن غازی را
 عشقت میگفت کس زمن جان نبرد حق گفت دلا رها کن این بازی را

* * *

۱- ایضاً ص ۱۲۹۰.

۲- کلّیات دیوان شمس تبریزی، بخش رباعیات، ص ۱۳۱۱.

۳- ایضاً ص ۱۳۱۳.

۴- کلّیات دیوان شمس تبریزی، بخش رباعیات، ص ۱۳۱۳.

۵- ایضاً ص ۱۳۱۴.

عشقت طریق و راه پیغمبر ما ما زاده عشق و عشق شد مادر ما
ایما در ما نهفته در چادر ما پنهان شده از طبیعت کافر ما

* * *

گر عمر بشد عمر دگر داد خدا گر عمر فنا بمرد نک عمر بقا
عشق آب حیاتست در این آب درآ هر قطره از این بحر حیاتست جدا

* * *

گر من میرم مرا بیارید شما مرده بنگار سپارید شما
گر بوسه دهد بر لب پوسیده من گر زنده شوم عجب مدارید شما^(۱)
منصور بود آنخواجه که در راه خدا از پنبه تن جامه جان کرد جدا
منصور کجا گفت اناالحق میگفت منصور کجا بود خدا بود خدا^(۲)

* * *

گر میخواهی بقا و پیروز مخسب از آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی حاصل آن دیدی از بهر خدا امشب تا روز مخسب^(۳)

* * *

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
بدنامی و عشق و شور مستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی

جای گله نیست چون تو هستی همه هست^(۴)

* * *

۲- ایضاً ص ۱۳۱۷.

۱- ایضاً ص ۱۳۱۶.

۴- ایضاً ص ۱۳۳۳.

۳- ایضاً ص ۱۳۲۱.

در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست
 در شیوه عشق خویش و بیگانه یکیست
 آنرا که شراب و وصل جان دادند
 در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست^(۱)

* * *

در مجلس عشاق قراری دگر است
 وین باده عشق را خماری دگر است
 آنعلم که در مدرسه حاصل کردند
 کار دگر است و عشق کاری دگر است^(۲)

* * *

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
 تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست
 اجزای وجود من همه دوست گرفت
 نایست ز من بر من و باقی همه اوست
 عشقت بدلم در آمد و شاد برفت
 باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
 گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین
 بنشست و کنون رفتش از یاد برفت^(۳)

* * *

۱- کلیات دیوان شمس تبریزی، بخش رعاغیات، ص ۱۳۳۹.

۲- ایضاً همانجا. ۳- ایضاً ص ۱۳۴۴.

ما عاشق عشقیم که عشق است نجات
 جان چون خضر است و عشق چون آب حیات
 وای آنکه ندارد از شه عشق برات
 حیوان چه خبر دارد از کان نبات^(۱)

* * *

با هر که دمی عشق تو آمیخته شد گوئی که بلا بر سر او ریخته شد
 منصور ز سر عشق میداد نشان حلقش بطناب غیرت آویخته شد^(۲)

* * *

خون دل عاشقان چون جیحون گردد عاشق چو کفی بر سر آنخون گردد
 چشم تو چو آسیا و آبش عشق است چون آب نباشد آسیا چون گردد^(۳)

* * *

در مدرسه عشق اگر قال بود کی فرق میان قال با حال بود
 در عشق نداد هیچ مفتی فتوی در عشق زبان مفتیان لال بود^(۴)

* * *

در مطبخ عشق جز نکورا نکشند لاغر صفقان زشتخو را نکشند
 گر عاشق صادقی زکشتن مگریز مردار بود هر آنکه او را نکشند^(۵)

* * *

رفتم بدر خانه آن خوش پیوند بیرون آمد بتزد من خنداخند
 اندر برخود کشید نیکم چون قند کای عاشق وای عارف وای دانشمند^(۶)

* * *

-
- ۱- ایضاً ص ۱۳۴۸. ۲- ایضاً ص ۱۳۶۳.
 ۳- ایضاً ص ۱۳۷۱. ۴- ایضاً.
 ۵- ایضاً ص ۱۳۷۳. ۶- ایضاً ص ۱۳۷۶.

ز اوّل که مرا عشق نگارم بریود همسایه من زناله من نغنود
 اکنون کم شد ناله عشقم بفزود آتش چو هوا گرفت کم گردد دود^(۱)

* * *

عشق از ازل است و تا ابد خواهد بود
 جوینده عشق بیعدد خواهد بود
 فردا که قیامت آشکارا گردد

هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود^(۲)

* * *

تا ظنّ نبری که از غمانت رستم یابی تو صبور گشتم و بنشستم
 من شربت عشق تو چنان خوردم کز روز ازل تا بابد سرمستم^(۳)

* * *

ای باطل اگر ز حقّ گریزی چکنی وی زهر بجز تلخی و تیزی چکنی
 عشق آب حیات آمد و منکر چو خری ای خر تو در آب در نمیزی چکنی^(۴)

* * *

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی وز زیر دوپای خویش گرد انگیزی
 عشق آن باشد که چون در آئی بسماع جان در بازی وز دو جهان برخیزی^(۵)

* * *

مولانا همه اجزای عالم را عاشق دانسته و صفای آسمان و نور عالمتاب
 آفتاب و گردش زمین و روئیدن گیاه و تلاطم دریا و ... همه و همه را از تجلّی عشق

۱- ایضاً ص ۱۳۷۷.

۲- ایضاً ص ۱۳۸۰.

۳- ایضاً ص ۱۴۲۱.

۴- ایضاً ص ۱۴۶۸.

۵- ایضاً ص ۱۴۸۶.

حقّ می‌داند، با نقل این ابیات دلنشین و شیوا بحث و گفتگوی عشق از زبان مولانا را به پایان می‌بریم.

* * *

هلا ای آب حیوان از نوایی	همی گردان مرا چون آسیایی
چنین می‌کن که تا بادا چنین باد	پریشان دل بجایی من بجایی
نجنبد شاخ و برگگی جز به بادی	نپژد برگ که بی‌کهر بایی
چو کاهی جز ببادی می‌نجنبد	کجا جنبد جهانی بی‌هوایی
همه اجزای عالم عاشقانند	و هر جزو جهان مست لقایی
ولیک اسرار خود با تو نگویند	نشاید گفت سرّ جز با سزایی
چرا خواران چرا نشان هم چرا خوار	زکاسه و خوان شیرین کدخدایی
نه موران با سلیمان راز گفتند	نه بادا دومی زد که صدایی
اگر این آسمان عاشق نبودی	نبودی سینه او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی	نبودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی	نرستی از دل هردو گیاهی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی	قراری داشتی آخر بجایی
تو عاشق باش تا عاشق‌شناسی	وفاکن تا بینی با وفایی
نپذیرفت آسمان بار امانت	که عاشق بود و ترسید از خطایی ^(۱)

* * *

فصل سیزدهم

فخرالدین عراقی

فصل سیزدهم

فخرالدین عراقی

عراقی: فخرالدین (و. ۶۱۰ ه.ق. در همدان / ۱۳۱۳ م. ف. ۶۸۸ ه.ق. / ۱۲۸۹ م.) (از عارفان و شاعران نام آور قرن هفتم است).^{*}

اندیشهٔ عالی عارفی را در عشق به حق بررسی می‌کنیم که عالی‌ترین درجات طریقت را طی کرده است. او عارف صاحب‌نامی است که سخنان او در ردیف سخنان مولانا و حافظ و عطار آمده است. او را ادوارد براون در کتاب "از سعدی تا جامی" چنین معرفی کرده است:

"عراقی را بطور خلاصه میتوان یک "قلندر" تمام عیار دانست که بهیچ وجه در بند نام و مقام خود نبوده و در هر صورت یا موجود نیکو و جمیل را آئینه‌ای از طلعت دوست دانسته و در آن عکسی از جمال مطلق نمایان میدیده است. چنانکه یکی از تذکره‌نویسان میگوید:

"در طبیعت او فقط عشق را دست استیلا بود" و از این رو غزلیات او تماماً جنبهٔ غنائی دارد و پر از شور و شوق است و از همین بابت بعضی متقیدین اروپائی این

سرمستی و شور را بر او خرده گرفته‌اند، غافل از اینکه همان چیزی را که دربارهٔ افلاطون ستایش میکنند، در مورد عواطف یک عارف ایرانی نباید عیب بدانند^(۱). "عراقی مثل عرفای بزرگ دیگر با کلمات و اصطلاحات و واژه‌های مجازی رموز و اسرار عشق الهی را بطریق معنوی و عرفان عاشقانه بیان داشته است، مثلاً رخ نمودن به معنی تجلیات مخصوص حق است، و روی مرآت تجلیات و حضور مقام وحدت و حسن کمالات را گویند در یک ذات و این جز حق را شامل نبود، و نیز آرزو را میل به اصل، و ابر حجابی را گویند که سبب وصول شهود شود و بواسطهٔ اجتهاد حاصل آید، و باده عشق را گویند و جام را احوال و دوش منظور صفت کبریایی حق تعالی دانسته است، و سماع مجلس است و زبان را اسرار و شکل را وجود حق، و زر را ریاضت گویند، و غم بند اهتمام طلب معشوق را گفته‌اند و کعبه مقام وصل است، و می‌غلبات عشق و وام را مقادیر اختیاری و هجران را التفات بغیر حق و وفار غایت ازلی و وصال را مقام وحدت و قدح را وقت گویند و خلاصه منظور از عشق، محبت مفرط است^(۲)..."

او در توحید حق تعالی از عشق چنین یاد می‌کند:

منم ز عشق، سر از عرش برتر آورده

ببزی پای، سر نه فلک در آورده

ببهر نیستی از بیخودی فرو رفته

سر خودی ز در بیخودی درآورده...

۱- کتاب از سعدی تا جامی، تألیف ادوارد براون، ترجمهٔ علی اصغر حکمت (نقل از کلیات دیوان عراقی، ص ۳۱، شرح زندگانی فخرالدین عراقی).

۲- کلیات دیوان عراقی، بخش اصطلاحات، (و بقیهٔ اصطلاحات دیوان عراقی را نیز به همین منوال قیاس کنید).

هزار خم ز می صاف عشق نوشیده

از آن بدرد کشان یک دو ساغر آورده^(۱)...

غزلیات عراقی سراسر لبریز از شور و ذوق عرفانی است و سرشار از معنویت است، و عشقی را بیان می‌کند که برای سالکان، مقصد را جهت وصول به حقّ نزدیک می‌کند. و در حقیقت نیز عشق اساسی‌ترین رکن طریقت است و عشق دارای مراحل است که آخرین مرحله آن عشق پاک است که مخصوص انسان کامل است. عراقی نیز همچون مولانا عقیده دارد که توبه و عشق باهم جمع نمی‌شوند.

عراقی بار دیگر توبه بشکست ز جام عشق شد شیدا و سرمست^(۲)...

* * *

و از قدرت عشق چنین یاد می‌کند:

ساز طرب عشق که داند که چه سازست؟

کز زخمه آن نه فلک اندر تک و تازست

آورد بیک زخمه، جهانرا همه، در رقص

خود جان و جهان نغمه آن پرده نوازست

عالم چو صدایست ازین پرده که داند

کاین راه چه پرده است و درین پرده چه رازست

رازست درین پرده، گر آنرا بشناسی

دانی که حقیقت ز چه دربند مجازست؟

معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود

پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟

محتاج نیاز دل عشاق چرا شد
 حسن رخ خوبان، که همه مایه نازست؟
 عشقت که هر دم بدگر رنگ برآید
 نازست بجایی و بیک جای نيازست
 در صورت عاشق چو درآید همه سوزست
 در کسوت معشوق چو آید همه سازست
 زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت
 سهم دل عشاق همه اش سوز و گدازست
 راهیست ره عشق، بغایت خوش و نزدیک
 هر ره که جزینست همه دور و درازست
 مستی، که خراب ره عشقت، درین ره
 خواب خوش مستیش همه عین نمازست... (۱)
 الخ...

* * *

عراقی دلی را که مایل به عشق نباشد، حجره دیو خوانده است نه دل، و دل
 بدون عشق را چشم بی نور دانسته است...
 هر دلی کو بعشق مایل نیست حجره دیو خوان، که آن دل نیست
 زاغ، گو: بی خبر بمیر از عشق که زگل، عند لیب غافل نیست
 دل بی عشق چشم بی نور است خود بدین حاجت دلایل نیست
 بیدلان را جز آستانه عشق در ره کوی دوست منزل نیست

هرکه مجنون نشد درین سودا ای عراقی، بگو که، عاقل نیست^(۱)

* * *

عشق همچو سیمرغ است و او را دامی نیست و کسی نیز از کوی او آگاه نیست.

عشق سیمرغست کورا دام نیست در دو عالم زونشان و نام نیست
پی بکوی او همانا کس نبرد کاندرا آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او جز لب او کس رحیق آشام نیست^(۲)
الخ...

* * *

عشق مقام والایی دارد و هرکرا توان دست یابی بدان نیست، مگر انسان کاملی که مراتب تکامل و ترقی انسانیّت را طی کرده باشد و آنرا درک نماید، عشق سراپای عراقی را فرا گرفته است و عراقی تأثیرات عشق را چنین بیان می کند:

* * *

عشق، شوری در نهاد ما نهاد جان ما در بوته سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند جستجویی در درون ما نهاد
از خمستان جرعه ای بر خاک ریخت جنبشی در آدم و حوا نهاد...
بر مثال خویشتن حرفی نوشت نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن را بر دیده خود جلوه داد منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید تهمتی بر چشم نایبنا نهاد

۱- کلیّات عراقی، بخش غزلیّات، ص ۱۰۵، (این بیت بصورت زیر نیز درج شده است: هرکه مجنون شود درین سودا ای عراقی مگو که عاقل نیست).

۲- رحیق، شراب خالص و بی غش و صاف را گویند. کلیّات عراقی، بخش غزلیّات، ص ۱۰۶.

یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک:	فته‌ای در پیر و در برنا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه	در لب شیرین شکر خا نهاد
تا تماشای وصال خود کند	نور خود در دیده بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود	این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغایی برآمد از جهان	حسن او چون دست دریغما نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید	نام او سر دفتر غوغا نهاد

* * *

و آنگاه ادامه می‌دهد که:

عشق شوقی در نهاد ما نهاد	جان ما را در کف غوغا نهاد
داستان دلبران آغاز کرد	آرزویی در دل شیدا نهاد
قصه خوبان بنوعی باز گفت	آتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد	راز مستان جمله بر صحرا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد	جان وامق در لب عذرا نهاد
بهر آشوب دل سودایان	خاک فته بر رخ زیبا نهاد
از پی برگ و نوای بلبلان	رنگ و بویی بر گل رعنا نهاد
فته‌ای انگیخت، شوری در فکند	در سراو شهر ما چون پانه‌ها نهاد
جای خالی یافت از غوغا و شور	شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد
نام و ننگ ما همه برباد داد	نام ما دیوانه و رسوا نهاد
چون عراقی را، درین ره، خام یافت	جان او بر آتش سودا نهاد ^(۱)

* * *

جان را در مقابل عشق ارزشی نیست، بهای عشق سنگین است و قیمت جان ناچیز است. مقام عاشقان آنچنان است که سلاطین را با آنان برابری و همتایی نخواهد بود.

در کوی عشقبازان صد جان جوی نیرزد

تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟

با عاشقان شیدا، سلطان کجا برآید؟

در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟

در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟

در بزم بحرنوشان پیمانهای چه سنجد؟

از صد هزار خرمن یک دانه است عالم

با صد هزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟

چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد

چون شاه، رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟

گرچه عراقی از عشق، فرزانه جهان شد

آنجا که این حدیث افسانه‌ای چه سنجد^(۱)؟

* * *

عشق را ناله زار است و سوز و گداز است و درد و نیاز است.

جز ناله زار درنگنجد

با عشق قرار در نگنجد

الخ... (۲)

* * *

۱- کلیات دیوان عراقی، بخش غزلیات، ص ۱۱۴.

۲- ایضاً ص ۱۱۴.

با عشق تو ناز در نگنجد	جز درد و نیاز در نگنجد
با درد تو در در نیاید	با سوز تو ساز در نگنجد...
با داغ غمت درون سینه	جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقتی بهر حال	سودای مجاز در نگنجد ^(۱)

* * *

و عشق مملو از راز و رمز است.
 جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد
 رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد
 جولانگه جلالت در کوی دل نباشد
 خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد
 سودای زلف و خالم جز در خیال ناید
 اندیشه وصال جز در گمان نگنجد
 در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند
 در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد
 دل کز تو بوی یابد، در گلستان نپوید
 جان کز تو رنگ بیند، اندر جهان نگنجد
 پیغام خستگان در کوی تو که آرد؟
 کانه از عاشقان بباد وزان نگنجد
 آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
 مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد

بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد
وانگه در آستان خود یک زمان نگنجد
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد
شناخت او که آخر جایی چنان نگنجد
آن دم که با خیالت، دل راز عشق گوید
گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد^(۱)

* * *

نشان عشق، داشتن چشم خون افشان و خونبار است:
نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟ دل شاد و لب خندان که دارد؟
همه کس می کند دعوی عشقت ولی با درد بسی درمان که دارد؟
نشان عشق می جوئی، عراقی بین تا چشم خون افشان که دارد؟^(۲)
عراقی به خود خطاب می کند که اسرار عشق را افشا نکند.
رموز عشق، عراقی، مگو چنین روشن که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد^(۳)

* * *

و آنگاه می گوید: عقل و خرد را توان مقابله با عشق نیست و تن نیز حجاب
راه است.

اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد
هزاران آه مشتاقان ز هرسو زار برخیزد...
چو رویش پرده بگشاید که و صحرا برقص آید
چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد...

۱- ایضاً ص ۱۱۶-۱۱۵.

۲- کلیات دیوان عراقی، بخش غزلیات، ص ۱۲۱.

۳- ایضاً ص ۱۲۹.

نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید
 ز کویش دست بفشاند قلندر وار برخیزد...
 دلابی عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز
 چون عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد...
 درین دریا فکن خود را مگر دژی بدست آری
 کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد...
 حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز
 که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد^(۱)...

* * *

او مست از باده عشق است و تا روز قیامت نیز این مستی زایل نخواهد شد و
 آنکه سوخته آتش عشق باشد هر آتش دیگری بر او بی اثر خواهد بود.
 من مست می عشقم هشیار نخواهم شد
 وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
 امروز چنان مستم از باده دوشینه
 تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد...
 از توبه و قزایی بیزار شدم، لیکن
 از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
 از دوست بهر خشمی آزرده نخواهم گشت
 وز یار بهر زخمی انگار نخواهم شد...
 چون ساخته دردم در حلقه نیارامم
 چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد

تا هست عراقی را در درگه او باری

بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد^(۱)

* * *

عراقی باده را عشق نامیده، و آنرا مایهٔ سرمستی دانسته است:

نخستین باده کاندِر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را	شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد	شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی	کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هرکجا درد دلی بود	بهم کردند و عشقش نام کردند
سر زلف بستان آرام نگرفت	ز بس دلهاکه بی آرام کردند
چو گوی حسن در میدان فکندند	بیک جولان دو عالم رام کردند...
نهان با محرمی رازی بگفتند	جهانی را از آن اعلام کردند
چو خود کردند راز خویشان فاش	عراقی را چرا بدنام کردند؟ ^(۲)

و عشق را سبب آفرینش انسان می داند:

نگار، جسمت از جان آفریدند	ز کفر زلفت ایمان آفریدند...
ز باغ عارضت یک گل بجیدند	بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست	وزان خاک آب حیوان آفریدند...
ز عشق تو عراقی را دمی هست	کزان دم روی انسان آفریدند ^(۳)

* * *

۱- ابضا ص ۱۳۲.

۲- کلیات دیوان عراقی، بخش غزلیات، ص ۱۳۸ - ۱۳۷.

۳- ابضا ۱۳۹ - ۱۳۸.

درد عشق درمان کننده دردهاست و آنکس که از بادهٔ جام عشق سرمست شد
وصال و هجران او یکسان است و همهٔ دشواریهایش آسان.

غـم تو مرهم جان مینماید	مرا درد تو درمان مینماید
وصال و هجر یکسان مینماید	مرا، کز جام عشقت مست باشم
همه دشواریهایم آسان مینماید	چو من تن در بلای عشق دارم

الخ... (۱)

* * *

عراقی در وصف عشاق چه خوش سروده است.

حبّذا عشق و حبّذا عشاق	حبّذا ذکر دوست را عشاق
حبّذا آن زمان که پردهٔ عشق	بیخود از سر کنند با عشاق
نبرند از وفا طمع هرگز	نگریزند از جفا عشاق
خوش بلايست عشق، از آن دارند	دل و جان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند	نور دادند از آن ضیا عشاق
داده‌اند اندرین هوس جانها	چون سکندر در آن هوا عشاق
بگشادند در سرای وجود	دری از عالم صفا عشاق
ای عراقی، چو تو نمیدانند	این چنین درد را دوا عشاق (۲)

* * *

عالم پر از نغمات شورانگیز عشق است و از نظر عاشق همه چیز حقّ است و...

مطرب عشق می‌نوازد ساز	عاشقی کو که بشنود آواز؟
هر نفس پرده‌ای دگر سازد	هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست	که شنید این چنین صدای دراز؟

راز او از جهان برون افتاد	خود صدا کی نگاه دارد راز؟
سُر او از زبان هر ذره	هم تو بشنو، که من نیم غماز
چه حدیث در جهان؟ که شنید	سخن سرش از سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود	کردم اینک سخن برت ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز	که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود	بسترازد بنشانه زلف ایاز
نه باندازه تو هست سخن	عشق می گوید این سخن را باز
که همه اوست هرچه هست یقین	جان و جانان و دلبر و دل و دین ^(۱)

و در ادامه همین ترجیعات چنین میفرماید:

عشق ناگاه برکشید علم	تا بهم برزند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز	شر و شوری فکند در عالم
در هر آینه حسن دیگرگون	می نماید جمال او هر دم...
گر بخواهی تو این خط موهوم	بشناسی حدوث راز قدم...
که همه اوست هرچه هست یقین	جان و جانان و دلبر و دل و دین ^(۲)

* * *

عشق آینه تمام نمای جهان هستی است.

عشق ار بتو رخ عیان نماید	در آینه جهان نماید
این آینه چهره حقیقت	هر دم بتو رایگان نماید
یک دایره فرض کن جهان را	هر نقطه از میان نماید

۱- کلیات دیوان عراقی، بخش ترجیعات، ص ۲۶۰.

۲- کلیات دیوان عراقی، بخش ترجیعات، ص ۲۶۱.

آن بحر محیط بی کرانه وان نور بسیط جاودانه...
 الخ...
 آن بحر، که موج اوست دریا و آن نور، که ظل اوست اشیا
 نوری که جمال جمله هستی از تاب جمال اوست پیدا...
 تا هر نفسی بدیده حق بیند همه جمال مطلق...
 الخ... (۱)

و آنان که گوی عشق را ربوده‌اند و ...
 آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده‌اند
 بنگر که: وقت کار چه جولان نموده‌اند
 خود را، چو گوی، در خم چوگان فکنده‌اند
 گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند...
 تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب
 بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند
 هر لحظه دیده‌اند عیان عکس روی دوست
 آینه دل از قبل آن زدوده‌اند
 در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند
 اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟
 آندم که گفته‌اند "انا الحق" ز بیخودی
 آندم بدانکه ایشان، ایشان نبوده‌اند...
 الخ... (۲)

عراقی در عشاق‌نامه، عشق را در مقام وحی و الهام آسمانی تلقی کرده که

شرف نزول می یابد:

مثنوی

عاشقان ره بعشق می پویند	درس تزیل عشق می گویند
از می عشق اگر چه بی خبرند	راه جانان بجان همی سپرند
از شراب الست مستانند	تا ابد جمله می پرستانند
از می شوق دوست، مست شدند	همه در پای عشق، پست شدند
خویشتن را ز دست از آن دادند	کاندر آن کوی، رخت بنهادند
از می نیستی چو بی خبرند	راه عشقش بسر چگونه برند؟
عشق را رهگذر دل و جانست	اولش طعنه در دل و جانست
دلم این هستی از الست آورد	این طلب زان هوا بدست آورد
دوست آنجا نظر چو برما کرد	اثر آن ظهور پیدا کرد
این صفا زان نظر پدید آمد	عشق از آنجا مگر پدید آمد
آرزومند آن نظر ماییم	روز و شب اندرین تمنایم
شده در هر دلش پیوندی	کرده در پای هر یکی بندی ^(۱)

* * *

عشق نور دیدگان معشوق است و...

غزل

بی جمال تو ای جهان افروز	چشم عشاق، تیره بیند روز
دل بایوان عشق، بار نیافت	تا بکلی ز خود نکرد بروز

در بیابان عشق ره نبرد خانه پرورد "لایجوز" و "یجوز" (۱)
 چه بلا بود کان بمن نرسید؟ زین دل جان گداز درد اندوز
 عشق می گویدم که: ای عاشق چاک زن طیلسان و خرقه بسوز
 دیگر از فهم خویش قصه مخوان قصه خواهی، بیا زما آموز
 بنشان ای عراقی، آتش خویش پس چراغی ز عشق ما افروز (۲)

* * *

و عشق چون اخگر و چراغی است که خرمن هستی را بسوزاند.

منوی

دل ما چون چراغ عشق افروخت خرمن خویشتن بعشق بسوخت
 انجم افروز اندرون عشقست علّت حکم کاف و نون عشقست
 چون ز قوت سوی کمال آمد کرسی تخت لایزال آمد
 عشق معنی صراط عشاقست عشق صورت رباط عشاقست
 تا از این راه بر کران نشوی در خور خیل صادقان نشوی
 چون تویی صورت و تویی معنی مکن از عشق خویشتن دعوی
 خویشتن را مین، چو عشق آمد شربت عشق بی خود آشامد
 هرکه زین باده جرعه‌ای بخورد بتن و جان خویش کی نگردد؟

۱- جایز نیست و جایز است، کنایه از این که در طریق شناسایی حق جلّ و علا آنچه سبب موفقیت سالکان طریقت میگردد، تحصیل و تحقیق در زمینه یجوز و لایجوز یعنی علوم صوری نیست، بلکه نوری است که از جانب حق بدلها افاضه می‌شود و گمراهان را بحقیقت رهنمون می‌گردد.

۲- کلیات دیوان عراقی، عشاق نامه، ص ۳۱۳-۳۱۲.

اندرونی که درد او دارد	هرگز او را زیاد نگذارد
هر محبت، که در دلی پیداست	بی شک آن انقطاع غیر خداست
ابجد عشق، هر که خواند نخست	ز آنچه آموخت لوح ذهن بشت
چون دلت تخته را فرو شوید	با تو این راز، خود دلت گوید
ای دل، ای دل، خمیر مایه تویی	طفل را هست شیر و دایه تویی
جای عشقی و جای معشوقی	همگی از برای معشوقی
میروی در سرای خسته دلان	این کرم بین تو با شکسته دلان
متزلزل دل شد و هوایش عشق	دوستش دل شد، آشنایش عشق ^(۱)

«توافق عشق و دل، غزل»

دل من، چون بعشق مایل شد	عشق در گردش حمایل شد
چون دل و عشق متفق گشتند	دل من عشق گشت و او دل شد
گاه بر رست چون نبات از گل	از دلم عشق و گاه نازل شد
روی بنمود و دل ببرد و نشست	کار من در فراق مشکل شد
من نمیدانم این بلا، دل را	از چه افتاده وز چه حاصل شد؟
ای عراقی، مکن شکایت دل	این بس او را که عشق منزل شد ^(۲)

عشق نه تنها مردم عادی را به دام خود گرفتار کرده است، بلکه انبیاء نیز از دست عشق در امان نبوده‌اند، و این بلا در اصل از انبیاء برخاسته است.

آفت عاشقی نه از سرماست	این بلا خود ز انبیاء برخاست
داشت بر یوسف و زلیخا دست	در جهان خود زدست عشق که رست؟

۱- کلیات دیوان عراقی، بخش عشاق‌نامه، ص ۳۱۴-۳۱۳.

۲- کلیات دیوان عراقی، بخش عشاق‌نامه، ص ۳۱۴.

تا دلم را هوای باطل بود	جانم از ذوق عشق عاطل بود
چون ز سیمرخ دید شهر عشق	همچو داود می‌زند در عشق
با دلش مهر خود بیامیزد	پس بسمویی دلش بیاویزد
عشق چون دستبرد بنماید	انگشیا را ز کیش بریاید
اندرین کوی از آرزوی غزال	خوکبانی همی کند ابدال
عاشق از راز خود بپوشاند	وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مرید عشق بود	چون بمیرد شهید عشق بود
بعد از این دست ما و دامن عشق	مباشده خوشه چین خرمن عشق ^(۱)

در وصف عشاق غزلی نیکو و نغز سروده است.

جنت قرب جای ایشان است	نور رضوان صفای ایشان است
جان من در هوای ایشان است	تن من خاک پای ایشان است
عقل کل هست گنگ و لا یعقل	هرکجا ماجرای ایشانست
آفتابی، که عرش، ذره اوست	مطلعش بر سمای ایشانست
به ازل چون قبول یافته‌اند	ابد اندر بقای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند	که بقا در فناء ایشانست
حلم و ترک و حیا نشانه‌شان	علم و تقوی لوای ایشانست
از جناب خدای، در دو جهان	این مراتب برای ایشانست
این مراتب بذات ایشان نیست	کاین کرم از خدای ایشانست
هرچه اندر جهان عراقی یافت	اثری از عطای ایشانست ^(۲)

* * *

۱- ایضاً ص ۳۱۴.

۲- کلیات دیوان عراقی، بخش عشاق نامه، ص ۳۲۰ و ۳۲۱.

عشق برتر از عقل و علم است، عشق موجب افزایش محبت نسبت به حق است، و چون محبت به کمال رسد، عشق نام گیرد. و عشق عین اخلاص و عین لطف است.

آنکه ایشان برو نظر کردند	اولش عاشقی خبر کردند
عشق در هر دلی که جای گرفت	دست برد اندرون پای گرفت
عشق در هر دلی که سر بر زد	خیمه از عقل و علم برتر زد
هر دلی کو بعشق بینا شد	متزلزل زیر بود و بالا شد
هر دلی را عشق روی نمود	هر زمانی ارادتش افزود
هر ارادت که عشق را شاید	از رضا و مسواقت زاید
هر ارادت که از محبت شد	یا ز انعام یا ز رایت شد
اولش عام و آخرش خاصست	محض لطفست و عین اخلاصست
در کلام خدای من می خوانی	که "علیک محبت منی" ^(۱)
چون محبت رسد بعین کمال	در دل و جان و الهان جمال
عشق نامش نهند الوالاشواق	چون رسد آن بحد استغراق
اندرین بحر اگر غریق شوی	تو خود استاد این طریق شوی
گر شنیدی و شد ترا معلوم	رو بخوان تا نکو شود مفهوم ^(۲)

* * *

عاشقان قربانیان راه دوست‌اند، و عشق را اوصاف زیاد است و وصف معشوق را باید از عاشق زار جو یا شد و آنرا که دل است دلدار لازمست و کسی که عاشق نباشد زندگی بر وی حرام و عمرش بر باد رفته است.

۱- ظاهراً اشاره است به آیه کریمه ۴ از سوره مبارکه طه... (خطاب به مادر موسی علیه‌السلام) جریان به دریا انداختن آنحضرت و ...

۲- کلیات دیوان عراقی، عشاق‌نامه، ص ۳۲۲ - ۳۲۱.

مثنوی

"انما العاشقون مذبحون"	"عند باب الحبيب مطروحون"
عاشقان کشتگان زنده دلند	ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را نه دود و نه عودست	ناله عشق لحن داود است
دل عاشق ز عشق بیمارست	ناله زیر عاشقان زار است
وصف معشوق را ز عاشق پرس	حسن غذا را ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوی	مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق پروین دان	اصل سودای ویس و رامین دان
همه عالم، اگر پر از هومست	بشر را اشتیاق هند بست
جان فرهاد، اگرچه شیرین بود	عاقبت هم برای شیرین بود
هرکه او را دلی بود، باری	ناگزیرش بود ز دلداری
ای که عاشق نه‌ای، حرامت باد	زندگانی، که می‌دهی بریاد ^(۱)

* * *

آنکس که عاشق نیست، هنوز در بند ظواهر اسیر است و در بند صوتست و

نه در معنی و...

هرکه بر خوان این هوس خامست	نیست معنی درو، همه نامست
هرکه از عشق بی‌خبر باشد	اندین ره بسان خر باشد
بی‌خبر در بریدن منزل	قند بر دوش و کاه و جو در دل
روز و شب، سال و ماه آواره	در بیابان نفس اماره
هرکه عاشق نگشت در معنی	آدمی صورتست و خر معنی ^(۲)

* * *

۱- کلیات دیوان عراقی، بخش عشاق‌نامه، ص ۳۲۴-۳۲۳.

۲- ایضاً ص ۳۲۴.

عراقی در حکایتی شیرین که عاشقی جانباز در خطه شیراز وعظ میگفت و حقایق را بیان می‌داشت، عشق را با کمالات غایبه آن شرح کرده و آنرا که از عشق بهره‌مند نبوده و در خامی خود باقی مانده است نکوهش میکند و عاشق صادق را مورد ستایش قرار میدهد و عشق را آب حیات دانسته است.

آن شنیدی که عاشقی جانباز	وعظ گفתי بخطه شیراز؟
سخنش منبع حقایق بود	خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر	سخنی دلفریب و جان‌پرور
بود عاشق، زد از نخست سخن	سگه عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انقباس	همه مستان عشق بی می و کاس
گرم تازان عرصه تجرید	پاک‌بازان عالم توحید
عارفی زان میان بنا برخاست	گفت: عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق، که درّ معنی سفت	از سر عشق با او گفت:
نشنیدی که ایزد و هباب	گفت: "طوبی لهم و حسن مآب" ^(۱)
این بگفت و براند از سر شوق	سخن اندر میان، بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان	خالی از نور، دیده دل و جان
نا تراشیده هیکلی ناراست	همچو غولی از آن میان برخاست
لب شده خشک و دیده‌تر گشته	پا زکار فتاده، سرگشته
گفت: کای مقتدای اهل سخن	غم کارم بخور، که امشب من
خرکی داشتم، چگونه خری؟	خری آراسته بهر هنری
خانه‌زاد و جوان و فربه و نغز	استخوانش، زفریه‌ی، همه مغز
من و او چون برادران شفیق	روز و شب همنشین و یار و رفیق

یک دم آوردم آن سبک رفتار
 ناگهانش ز من بدزدیدند
 مجلس گرم و غرقه در اسرار
 حاضران خواستندش آزدن
 پیر گفتا بدو که: ای خر جو
 نطق در بند و گوش باش دمی
 پس ندا کرد سوی مجلسیان:
 هرکه با عشق در نیامزد
 ابلهی، همچو خر کریه لقا
 پیر گفتا: تویی که در یاری
 بانگ برزد، بگفت: ای خردار
 و یحک ای بی خبر ز عالم عشق
 خر صفت، بار کاه و جو برده
 از صفاهای عشق روحانی
 طرفه دون همتی و بی خبری
 هر حرارت، که عقل شیدا کرد
 هر لطافت، که در جمال افزود
 گر تو پاکی، نظر بپاکی کن
 سوز اهل صفا بازی نیست
 رو، در عشق آن نگارین زن
 هرکه عشقش نبخت و خام بماند
 عشق ذوقیست، همنشین حیات
 عشق افزون ز جان و دل جانیست
 بستن ز میانۀ بازار
 از جماعت بپرس: اگر دیدند؟
 چون در آن معرض آمد این گفتار
 خر ز مسجد بپاگه آوردن
 بنشین یک زمان و هیچ مگو
 بنشین و خموش باش دمی
 کاندرین طایفه ز پیر و جوان
 زین میانۀ بپای خیزد
 چست برخاست، از خری، برپا
 دل نبستی بعشق؟ گفت: آری
 هان! خرت یافتم بیار افسار
 ناچشیده حلاوت غم عشق
 بی خبرزاده، بی خبر مرده
 بی خبر در جهان، چو حیوانی
 که ندارد بدلبری نظری
 نور خورشید عشق پیدا کرد
 اثر عشق پاکبازان بود
 منقطع از طباع خاکی کن
 عشقبازی خیال بازی نیست
 که تو از عشق او شدی احسن
 مرغ جانش اسیر دام بماند
 بلکه چشمست بر جبین حیات
 بلکه در ملک روح شیطانست

گاه باشد که عشق جان گردد	گاه در جان جان نهان گردد
گاه جان زنده شد، حیاتش عشق	گاه شد چون زمین، نباتش عشق
آب در میوه خرد عشقت	بلکه آب حیات خود عشقت
لذت عشق، عاشقان دانند	پاکبازان جان فشان دانند ^(۱)

* * *

عراقی سرمست از باده عشق است و لوح محفوظ عشق را می خواند و راز
محبوبش را نیز افشا نمی کند.

مرحباً! مرحباً! محبت دوست	کز درون آمدی، نه از ره پوست
دلم از جز تو خانه خالی کرد	با تو سودای لابیالی کرد
تا غمت ساکن دل من شد	از چراغ تو خانه روشن شد
ما گرفتار دام عشق توایم	همه سرمست جام عشق توایم
ای که حسن رخت دل افروزست	شب ما با خیال تو روزست
حسن از روضه جنان خوشتر	یادت از هرچه در جهان خوشتر
هرکه در صورت تو حیران نیست	صورتش هست، لیکنش جان نیست
من چو در عارض تو حیرانم	لوح محفوظ عشق می خوانم
دیده ای کان جمال دیده بود	مهر رویت بجان خریده بود
با خود، از بیخودی، ترا بینم	گر تو با من نه ای چرا بینم؟
چون نظر بر رخ تو می فکنم	میرد از دیار جان و تنم
بکسی گفتن این نمی یارم	که ترا نیک دوست می دارم ^(۲)

* * *

۱- کلیات دیوان عراقی، بخش عشاق نامه، مقدمه و حواشی از: م. درویش ص ۳۲۷-۳۲۴.

۲- کلیات دیوان عراقی، بخش عشاق نامه، ص ۳۴۶-۳۴۵.

تجلیات عشق، عاشق صادق را از گزند سوزش آتش امتحان مصون میدارد، چنانکه آتش بر ابراهیم خلیل الله گلستان شد و جان موسی کلیم الله از تجلی نور نسوخت، عراقی در حکایتی از کرامات عارف بنام، شیخ روزبهان یاد می‌کند و قدرت و نیروی خارق‌العاده عشق را در جان عارف و اصل به حق بیان می‌دارد.

پیر شیراز شیخ روزبهان	آن بصدق و صفا فرید جهان
اولیا را نگین خاتم بود	عالم جان و جان عالم بود
شاه عشاق و عارفان بود او	سرور جمله و اصلاں بود او
چون بایوان عاشقی بر شد	روزبه بود و روزبه تر شد
سالها با جمال جان افروز	روز، شب کرده بود و شبها روز...
سعد زنگی، ز اعتقاد که داشت	در حق شیخ افترا انگاشت
کرد روزی مگر عیادت شیخ	دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری دید، همچو بدر منیر	چست دربر گرفته پای فقیر
چون اتابک بجشم خویش بدید	از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک شیخ سوزنده	منقلی پر ز آتش آکنده
پایها از کنار آن مهوش	چست در زد بمنقل آتش
گفت: چشم اگر چه حیرانست	پای را پیش هردو یکسانست
آتش از تن نصیب خود طلبد	سوزش مغز بی‌خرد طلبد
گل آتش پیش ابراهیم	وز تجلی نسوخت جسم کلیم
نظر ما بجشم تو جا نیست	میل دل را نتیجه روحانست
نظری، کز سر صفا آید	بطیعت مگر نیالاید ^(۱) ...

* * *

عراقی در جهان آئینی جز عشق ندارد، و عشق موجب پرستش اوست.
 در جهان غیر عشق نپرستم عشق‌باز است رسم و آئینم^(۱)
 عاشقان بهوای عشق زنده‌اند و جز عشق کاری ندارند و بس...

ساکنان زمین معشوقند	عاشقان در کمین معشوقند
بلبل اندر هوای گل میرد	عاشقان را ز دوست نگزیرد
هست مأوای عاشقان الست	اندرین ره، اگر مقامی هست
عشق در نور او ملازم بود	چونکه حسن آمد از عدم بوجود
منتظر یافت عشق بر سر حد	جان، چو مأمور شد بامر احد
من ندارم بغیر از این کاری	گر تو از عشق فارغی، باری
که ندارم گذر بهیچ طریق ^(۲)	هست جانم چنان بعشق غریق

* * *

در ابیاتی که در اوصاف غزالی سروده، عظمت دوست را از دیدگاه او نقل می‌کند، از اینکه دوست از دوست جز دوست نخواهد و...

آن صفابخش حالی و قالی	شیخ الاسلام امام غزالی
در ره عشق دوست جویان بود	واله حسن خوبرویان بود
بر نگاری، بجان، چنان عاشق	بود چشم صفای آن صادق
وز مریدان فزون ز صد درپی	که همی شد سواری اندر ری
که برون آمد از یکی حمام	دلبری دید همچو بدر تمام
تاب حسنش جهان نورانی	کرده از لطف و صنع ربّانی
صورت دوست دید، باز استاد	شیخ را چون نظر برو افتاد

از دل و جان درو همی نگرید	هر نظر او بروی دیگر دید
شده مردم بشیخ در، نگران	شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند	همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک پیری، که بود غاشیه دار	شیخ را گفت: بگذر و بگذار
تبع صورت از تو لایق نیست	شرمت ازین همه خلاق نیست؟
شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن	"رؤیة الحسن راحه الاعین" ^(۱)
گر نیفتادمی بصورت زار	بودیم جبرئیل غاشیه دار
عاشقانی که مست و مدهوشند	باده از جام عشق می نوشد
ز اندرون غافلت بیرون بین	روی لیلی بچشم مجنون بین
حسن صورت چو آلتست ترا	پس بکاری حوالست ترا
مغز خود زاندرن پوست بین	زان شعاعی ز نور دوست بین
گر تو بی مغز نام دوست بری	باشی از عشق روی دوست، بری
هرکه از دوست دوست میخواهد	جوهرش را عرض نمی گاهد
اگرست هست قوت مردان	اینک اسب و سلاح و این میدان
هست آرام جان من مهرش	هست سود و زیان من مهرش
دلم از حسن او لقّا خواهد	دیده ام دید، دل چرا خواهد؟
پسای دل را بدام او بستم	وز می اشتیاق او مستم
فارغست او ز ما و ما جویان	ز اشتیاق رخس غزل گویان ^(۲) :

* * *

۱- "دیدن جمال زیبا، چشم را آرامش می بخشد". کلیات دیوان عراقی ص ۳۵۲.

۲- کلیات دیوان عراقی، بخش عشاق نامه، ص ۳۵۲ - ۳۵۱.

غزل

دل دیوانه باز بر در عشق	بدمی درکشید ساغر عشق
باز جانم بمهر در بندست	مهره گردآمده بشش در عشق
کرد بازم مشام جان خوشبو	نکته‌ی از بخور مجمر عشق
وه، که ناگه بسر برآید باز	دیگ سودای ما بر آذر عشق
نامهٔ دوست زیر پر دارد	در هوای دلم کبوتر عشق
حسن روی تو می‌رباید دل	ورنه دل را نبود خود، سرعشق
گر عراقی بدی خریدارت	لایق وصل بود و در خور عشق ^(۱)

* * *

با آوردن غزلی شیوا و دلنشین مبحث عشاق نامه عراقی را به پایان می‌بریم.

دل چو در دام عشق منظورست	دیده راجرم نیست، معذورست
ناظرم بر رخت بدیدهٔ جان	گرچه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال	جان مستم هنوز مخمورست
دست از عاشقی نمی‌دارد	دایم از یار اگرچه مهجورست
جان آشفته بر رخت فاشست	شعلهٔ نار پرتو نورست
چشم مستت بلای عشاقست	خاک پای تو تاج فغفورست
حکم داری بهرچه فرمایی	که عراقی مطیع و مأورست ^(۲)

* * *

"هرچه از دوست رسد نیکوست" دعا و نفرین دوست یکی است.

با آنکه خوش آید از تو ای یار، جفا

لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا

با این همه راضیم بدشنام از تو

از دوست چه دشنام، چه نفرین، چه دعا^(۱)

عشق ازلی و ابدی است و نیز سرمایه درویشان است.

عشق تو، که سرمایه این درویشست زاندازه هر هوس پرستی بیشست

شوریت، که از ازل مرا در سر بود کاریست، که تا ابد مرا در پیشست^(۲)

عشق هم شوق و هم ذهن و هم مهر و هم لطف است:

شوقی که چو گل دل شکفاند، عشقت ذهنی، که رموز عشق داند، عشقت

مهری، که ترا از تو رهاند، عشقت لطفی، که ترا بدو رساند عشقت^(۳)

اول و آخر جهان هستی عشق است.

اول قدم از عشق سر انداختست جان باختست و با بلا ساختست

اول اینست و آخرش دانی چیست خود را ز خودی خود پرداختست^(۴)

عشق ما فوق مقامهاست و هیچ مقامی برتر از او نیست.

دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست

در هر دو جهان نیک نظر کرد دلم زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست^(۵)

۱- کلیات دیوان عراقی، بخش رباعیات، ص ۳۶۰.

۲- دیوان عراقی، بخش رباعیات، ص ۳۶۲.

۳- ایضاً ص ۳۶۳. ۴- ایضاً ص ۳۶۳.

۵- ایضاً ص ۳۶۵.

عشق را وقایع بسیار است:

در عشق توام واقعه بسیار افتاد لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد از خرقه و سجاده بزئار افتاد^(۱)

* * *

عقل را در رسیدن به حقّ جز حیرانی و تحیر نیست و هرگز بدان مقام

نرسد و....

آنجا که تویی عقل کجا در تو رسد؟ خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
گویند: ثنای هرکسی برتر از اوست تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد^(۲)

* * *

و عشق صبر و خرد را به یغما می برد.

زان پیش که این چرخ معلّا کردند وز آب و گل این نقش معما کردند
جامی ز می عشق بر ما کردند صبر و خرد ما همه یغما کردند^(۳)

* * *

لمعات عراقی

لمعات سخنانی است در باب مراتب عشق بر روش "سوانح احمد غزالی"، که عظمت عرفان اسلامی را به درخششی خاص در آن کلمات بیان می دارد. هرچند که تمام آن گفتار در اینجا نقل نمی شود ولیکن باجمال قسمتهایی از آنرا نقل می کنیم. «... با آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت عقل و فهم و بیان گردد پیرامون سرپرده اجلال او توان گشت، یا بدیده کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر کرد؛

تعالی‌العشق عن همم الرجال وعن وصف التفرق و الوصال
 متى ما جل شئ من خيال يجعل عن الاحاطه و المثال
 تنق عزّت متجسّست و بکمال استغنا متفرّد، حجب ذات او صفاف اوست و
 صفاتش مندرج در ذات و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندرج در جلال،
 علی‌الدوام خود با عاشق خود باز و با غیر خود نپردازد، هر لحظه از روی معشوقی
 پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی نغمه آغازد.

عشق در پرده می‌نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز؟
 هر نفس نغمه‌ای دگر سازد هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
 همه عالم صدای نغمه‌ی اوست که شنید این چنین صدای دراز؟
 راز او از جهان برون افتاد خود تو بشنو، که من نیم غماز
 "هر زمان بهر زبان راز خود باسمع خود گوید، هر دم بهر گوش سخن از زبان
 خود شنود، هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد، هر لمحّه بهر
 روی وجود خود را بر شهود عرضه دهد... دانی چه حدیث میکند در گوشم؟"

غزل:

عشقم، که در دو کون، مکانم پدید نیست
 عنقای مغربم، که نشانم پدید نیست
 ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام
 منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست
 گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم
 وین طرفه‌تر که گوش و زبانم پدید نیست

چو آفتاب در رخ هر ذره ظاهر
از غایت ظهور عیانم پدید نیست
چون هرچه هست در همه عالم همه منم
ماننده در دو عالم پدید نیست
"بدان که در انشای هر لمعهای ازین "لمعات" ایمایی کرده می آید، بحقیقتی
منزه از یقین، خواه حبش نام نه، خواه عشق، "اذ لا مشاحه فی الالفاظ" و اشارتی
نموده میشود، بکیفیت سیر او در اطوار و ادوار و سفرا و در مراتب استقرار و استبداع
و ظهور او بصورت معانی و حقایق و بروز او بکسوت معشوق و عاشق و باز انطوای
عاشق در معشوق عیناً و انزوای معشوق در عاشق حکماً و اندراج هردو در سطوت او
جمعاً^(۱)....

البته خلاصه مطالب لمعات تقریباً اینست که: خدا را و حق تعالی را عشق به
حساب آورده که این عشق بر خویشتن شیفته و عاشق شده است و مانند معشوق در
کسوت اعیان موجودات نمایان شده است، و باید دانست که جهان خلقت جز عشق
چیز دیگری نیست....

عراقی در شرح لمعات از تجلیات حق تعالی و چگونگی راه یابی به آن،
غیرت معشوقی و عشق و آینه بودن محبوب برای محب و ظهور عشق و اتحاد بین
عاشق و معشوق و گذشتن از موانع راه، اثبات وحدت حق، و یگانگی عاشق و
معشوق، استعداد عاشق و برخورداری او از عشق به اندازه استعداد خود، و حرکت
معنوی عاشق و سوزندگی عشق و سخن گفته است.



فصل چہار دہم

شبستری
(شیخ محمود)

فصل چهاردهم

شبستری

"شیخ محمود شبستری: شبستر از قرای دیار فرح‌انگیز تبریز است. شیخ اعراف عرفای صاحب حال و افضل فضلالی صاحب‌کمال است، شرح فضایل او بیرون از حَیْر شمار. و از مثنوی گلشن رازش رایحهٔ فایحه کمالات آشکار است و.... و این مثنوی در جواب هفده سؤال امیر حسینی سادات گفته و بمثقب خیال گوهرهای تحقیق سفته، شروح بسیار دارد. اما آنچه از متن می‌توان فهمید در شرح نمی‌گنجد. در سنه [۷۲۰] وفات یافت.*"

"... شیخ محمود شبستری ملقب به سعد الدّین یا نجم الدّین فرزند عبدالکریم در زمان گیخاتو بدنیا آمده و در عهد الجایتو و سلطان ابوسعید از مشاهیر متصوّفه و دانشمندان بشمار میرفته، و همه جا زبانزد اهل فضل و ادب بوده است^(۱) در بین آثار ارزنده شیخ بزرگوار، گلشن راز، گوی سبقت را ربوده است،

* آتشکدهٔ آذر، بکوشش دکتر حسن سادات ناصری، ص ۱۴۰ - ۱۳۸.

۱- شرح گلشن راز، محمد لاهیجی، مقدمه کیوان سمیعی، ص ۷۷.

این اثر مشهور جاویدان که یک کتاب فلسفی عرفانی است، ثالثاً ادبی نیز هست، و بهترین شرحی که تا این تاریخ بر کتاب مزبور نوشته شده است شرح محمد بن یحیی لاهیجی است که جای صحبت بسیار دارد، و کاملتر از دیگر شروح موجود آن است. باید اذعان داشت که کمتر اثری هست که مانند گلشن راز که مسائل انسانی را از سه بعد، فلسفی و عرفانی و ادبی بررسی کرده باشد. در این مبحث بررسی و نقل هر سه بعد آن امکان‌پذیر نیست. فقط، عشق را از نظر این عارف دانشمند بیان می‌کنیم.

انسان گلزار جمال خداست ولیکن موجودات دیگر گلی از این گلزارند بنابراین، هیچ موجودی وسعت وجودی‌اش به انسان نمی‌رسد. گلشن راز در حقیقت تفسیر عرفانی "ابن عربی" است و شارح آن شبستری است.

چون گلزار انبساط می‌آورد روی همین اصل، شیخ عارف کتاب خود را گلشن راز نامیده است و تقریباً جگانه اهل دل است، و دل بهترین وسیله برای شناخت حق تعالی است.

در عرفان هرچه غیر خداست باطل است و فکر نیز از نظر شبستری حرکتی است از باطل بسوی حق. و عشق تنها وسیله وصول به حق است.

عشق از مقوله ذات باری تعالی است، و هیچ چیز در عالم نیست مگر جلوات محبت حق است.

"عارفان حقیقت‌بین معانی کشف و شهود را در مناسبات و ارتباط کلمات مجازی و در کسوت زلف و رخ و خال و خط و شراب و شمع در نظر خلایق جلوه‌گری داده‌اند. و کثرت را بزلف و خط از جهت آنکه حاجب روی وحدت‌تند تشبیه کرده‌اند. و نقطه وحدت را بخال منسوب داشته‌اند، و عشق و ذوق و سکر را شراب و پرتو انوار الهی را که در دل سالک اطوار ظهور می‌نماید به شمع و تجلی

جمالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده‌اند و چون وصول بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانست بی آنکه از منزل هستی موهوم خود که موجب توهم اثینیت حقیقی است عبور نماید و از پندار غیریت درگذر میسر نیست^(۱)...

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار یکی مستغرق بت گشت و زَنار^(۲)
و سالکان از راه طریقت به مقام حقیقت رسیده‌اند.

و اگر اتحاد حاکم باشد، "مظهر و ظاهر و عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر ممتاز نیستند..."

اگر عاشق و معشوق زهم بازشناسی یینی به یقین شاه و گدا هم نفساند^(۳)
بدون هدایت الهی امکان راهیابی و دسترسی به آستانه حق نیست و حکیم فلسفی نیز حیران از این راه است و عقل هم عاجز است که کاری بکند. تنها، نیروی عشق است که توانایی راهیابی بدان مکان مقدس را دارد. مرتبه عشق، مرتبه و مقام فنای در حق و بقاء بحق است و....

هر آنکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود
و عنایت الهی لازم است:

ای دوست حدیث عشق دیگرگونست وز کیل حروف این سخن افزونست
گر دیده دل بازگشایی نفسی معلوم شود که این حکایت چونست
عقل در کوی عشق نایناست عاقلی کار بوعلی سیناست

* * *

۱- شرح گلشن راز، تألیف شیخ محمد لاهیجی، ص ۳۴-۳۳.

۲- ایضاً
۳- ایضاً ص ۶۱

حکیم فلسفی چون هست حیران نمی‌بیند زاشیا غیر امکان^(۱)
و با تمام این اوصاف بدون کشش و جذبات معشوق کوشش عاشق بی‌ثمر
خواهد بود...

اگر از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد^(۲)

* * *

بتحقیق که عشق در همه مجالی تجلی می‌نماید.

قد تجلی العشق فی کل المجالی فانظروا

از پس هر ذره تابان گشت مهر روی او^(۳)

* * *

سواد اعظم بقادر حق است و این مرتبه جز عاشق راستین را نباشد و سالک تا
به مرز نیستی مطلق نرسد بهستی مطلق یعنی بقاء بالله دست نخواهد یافت، و چون
بدان مقام ارتقاء یافت، انسانی کامل است و اشرف مخلوقات، آنکس که در قمار
عشق دل و جان بیازد و در فزونی هستی خویش نیست شود، در جهان باقی جاودان
خواهد شد.

تا طریق عشق تو من جان فشان شدم

بیجان شدم ولیک جهان در جهان شدم

زاندم که باختم دل و جان در قمار عشق

از هرچه عقل فرض کند بیش از آن شدم

تا در فناء هستی خود نیست آمدم

در عالم بقا بخدا جاودان شدم

۲- ایضاً ص ۶۳.

۱- شرح گلشن راز، ص ۶۳.

۳- ایضاً ص ۸۳.

و شبستری می‌فرماید:

سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش^(۱)
و فقر را اصطلاحی از فناء فی الله دانسته‌اند و آن اتحاد میان قطره و دریای
عظیم است و مقام کاملان همینست.

در عالم هر چه هست همه اوست، و این سخن عاشقان درگاه حق است، آری
همه هستی حق است و بهمین مناسبت شبستری فرماید:

چو نیکو بنگری در اصل اینکار هم او بیننده هم دیده است و دیدار
از نظر عرفان نیز همین است و عرفا عقیده دارند که هستی مطلق اوست و غیر
از آن هستی، موجود دیگری نیست، "و دیده انسان و دیدار و روی اوست که در آینه
نمایان شده و عکس است و نیز آینه دیگر اعیان ثابت نام دارند و آنهمه یکی می‌باشد
و آن حق تعالی است که بجمع صور ظاهر گشته و هرجا تجلی دیگر نموده است، و
در تجلی اقدس بصور اعیان ثابت که صور معقوله اسماء الهیه‌اند که در علمند بصف
قابلیت ظهور یافته و بتجلی مقدس که تجلی شهودی مراد است که بصورت آن اعیان
بحسب استعدادات ایشان در عین ظاهر شده است^(۲)."

عشق هر دم ظهور دیگر داشت زن کند نقش مختلف پیدا
هر دم از کون سر برون آرد روی دیگر نماید از هرجا^(۳)

* * *

"تمام ممکنات که تعبیر به عالم شده‌اند مظهر حب ظهورند و حیرت‌زده و
سرگشته عشقند، (و حدّ امان در بیت ذیل عشق است) چون سبب آفرینش و ایجاد

۲- ایضاً ص ۱۱۳.

۱- شرح گلشن راز، ۹۹.

۳- ایضاً ص ۱۲۵.

عالم بموجب "فاجبت ان اعرف" محبت ظهور و اظهار بوده است البته در هر ذره آن محبت را سریانست پس همه عالم سرگشته و حیرت زده محبت و عشقند و طالب مبدأ حقیقی^(۱)."

همه سرگشته و یکجزو از ایشان برون ننهاده پا از حد امکان

* * *

اگر مهر فاجبت بذرات نه ساریست

سرگشتگی عالم و آدم ز طلب چیست

از شوق تو سرگشته شد افلاک و کواکب

و اندر طلبت آب بهر گوشه که جاریست^(۲)

بنابراین همه جویای آن مبدأ اصلی و آن حقیقت و همه حیران از محبت و

عشق الهی اند و نمی توانند از حد امکان پا را فراتر بگذارند.

آنها که هوای نفس در او اثر کند، همچو مرده متحرکی می شود و حرارت

عشق و ذوق و شوق از وجودش کناره میگیرد. که بایستی این افسردگی را با

برافروختن آتش عشق نابود ساخت.

چنانکه شاعر میفرماید:

زنده شو این مردگی از خود ببر گرم شو افسردگی از خود ببر

آتش از عشق او در دل فروز خرمن تقلید را یکسر بسوز

دلی لایق است که در او مهر حق باشد و خالی از طلب نباشد و در سر هوای

دوست باید و جان نیز باید جویای او باشد و گرنه مرده بی جان است و....

(در عرفان از خداوند با لفظ او یاد می شود.)

آن‌دلی کو هست خالی از طلب دایمُ بادا پر از رنج و تعب
 آن‌سری کو را هوای دوست نیست زو مجو مغزی که او جز پوست نیست
 جان که جوایت نباشد کو بکو مرده بیجان بود جانش مگو
 جان ندارد هر که جوای تو نیست دل ندارد هر که شیدای تو نیست^(۱)

* * *

سالک راه حقّ در پویایی راه خود باید صادق باشد و به اسباب و مادیات
 فناپذیر این جهانی التفات و توجّه ننماید. چه بسا که اندکی غفلت موجب حرمان باشد
 و توجّه به حقّ در هیچ جایی نباید قطع شود.

میاسا یک زمان اندر مراحل مشو موقوف همراه رواحل
 خلیل آسا برو حقّ را طلب کن شبی را روز و روزی را شب کن^(۲)

* * *

مرتبه "بقاء بالله" بحسب حال و مقام کاملان واصل را نصیب گردد و آنان
 بعد از دستیابی به این منزلت خود را بدون تعین جسمانی و در مرتبه روحانی می‌بینند
 و علم خود را بهمه چیز کاینات محیط می‌دانند و آراسته به جمیع صفات حسنه الهی
 می‌شوند و....

آنکه سبحانی همی گفت آن‌زمان این معانی گشته بود او را عیان
 هم ازین رو گفت آن بحر صفا نیست اندر جبهه‌ام الاّ خدا
 آن اناالحق گفت این معنی نمود گر بصورت پیش تو دعوی نمود
 لیس فی الدارین آن‌کو گفته است درّ این‌معنی چه نیکو سفته است

چون نماند از توئی با تو اثر بیگمان یابی ازین معنی خبر^(۱)

* * *

چون انوار عشق بر دل بتابد همه ظلمات وجود محو گردد و نور حق تعالی بر جان عاشق متجلی میشود و آنگاه است که تمام عالم کتاب حق تعالی می شود.
بنزد آنکه جاناش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است^(۲)

* * *

از عشق الهی فلک و ملک جرعه ای نوشیده اند و مدهوش و سرگشته و حیران شده و همه جویای حقیقتند و از می عشق الهی سرخوشند.....

جرعه ای نوشیده از عشقت ملک گشته سرگردان بگردت چون فلک
ز آتش شوق فروزان مهر و ماه زهره و کیوان بدین دعوی گواه
مشتی افروخته شمعی ز نور میدود هر سوز شوق ناصبور
تیر و بهرام از طلب بر سر دوان گشته جویای تو در گرد جهان
و عناصر باد و آب و آتش و خاک نیز در زیر فلک در کوی عشق سرگشته و
جوینده وصل یارند و سرخوش و سرمست جام شوق و باده محبت اند:

از می عشقت عناصر سرخوشند از هوای روی تو در آتشند
آب هر سو از پیت گشته روان خاک ازین سودا فتاده در میان^(۳)

* * *

و تأثیر عشق بر جماد و نبات نیز بر همان منوال است.
ریخت یک جرعه ز دردش بر جماد مست و بیخود گشت بر خاک افتاد

۲- شرح گلشن راز، ص ۱۶۲.

۱- ایضاً ص ۱۵۱.

۳- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۱۸۹.

چون نبات مرده از وی نوش کرد سر برآورد از زمین و جوش کرد
هر گیاهی کو برآید از زمین مست عشقت دیدم از عین الیقین^(۱)
و ابیات مزبور مستفاد از این بیت شبستری است:
جماد از قهر بر خاک افتاده نبات از مهر برپا ایستاده^(۲)

* * *

راه تصفیة دل و سلوک و ریاضت جز از طریق عشق و محبت میسر نیست و
کشف حقایق نیز فقط از طریق عشق و محبت امکان پذیر است و بس... شبستری
می فرماید:

ورای عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن نهادست ایزد اندر جان و در تن^(۳)

* * *

و عشق و محبت سبب لقا محبوب می شود و این وصال با افروختن آتش
عشق و سوزاندن اغیار میسر می گردد...
آتشی از عشق جانان بر فروز بود و نابودت در آن آتش بسوز
هر کجا سلطان عشقش جا کند صد جهان در یکنفس بر هم زند^(۴)

* * *

و زمانی آتش عشق آشکار می شود که جان و تن را اجتماع حاصل آید. و
اینجاست که عارف ربّانی می فرماید:
از آن مجموع پیدا گردد این راز چو بشنیدی برو با خود بهر داز^(۵)

۲- شرح گلشن راز، ص ۱۹۳.

۱- ابضاً ص ۱۹۳.

۴- ابضاً ص ۳۶۵.

۳- ابضاً ص ۳۶۴ و ۳۶۵.

۵- ابضاً ص ۳۶۵.

و چون پیدایی آتش بر هم زدن سنگ و آهن است، بایستی هرچیز که اغیار است از دل محو کنی و دل را صفا دهی و بخود پردازی و عقل و دلایل را بکناری بنهی تا به مراد دل برسی... در اینجا است که میفرماید:

چون برهم اوفتاد آن سنگ و آهن ز نورش هردو عالم گشت روشن^(۱)
و این بدان معنی است که سنگ و آهن جان و تن بر هم افتادند و تجلی و تصفیه را که مانند بر هم زدن سنگ و آهن می باشد یافتند و از نورش هردو عالم تابان گشت و....

او چه خالی کرد خود را از خودی یافت خود را عین نور ایزدی
چون بعشق دوست گشتی جان فشان پر زخود بینی همه کون و مکان^(۲)

* * *

چون حقیقت نقطه وحدت است، ناطق باین نطق در می آید و اناالحق می گوید و اناالحق موجب کشف و آشکاری اسرار است، زمانی که نور عشق در دل بتابد و جذبه عشق الهی انسان را مجذوب انوار حق گرداند، جان آدمی نیز واقف اسرار الهی می شود و...

اینجا است که می فرماید:

انناالحق کشف اسرار است مطلق بجز حق کیست تا گوید اناالحق
همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
و شاعر عارف می فرماید:

عاقبت اندر میان کش مکش جذبه عشقش مرا بر بود خوش
در دلم تابنده شد انوار عشق گشت جانم واقف اسرار عشق

بازدیدم از کمال عشق و ذوق جمله ذرات جهان از تحت و فوق

از کمال بیخودی منصوروار هر یکی گویان اناالحق آشکار^(۱)

* * *

رهروان کوی عشق با دلی مملو از عشق و با سینه‌ای آکنده از مهر و محبت
دوست و با سری سرشار از ذوق و شوق، و با بی‌باکی و رندی هرچه تمام‌تر روانه راه
فنا فی‌الله و بقاء بالله هستند.

نماند خوف اگر گردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه

آری عاشقان و طالبان را احوال عارفانه است.

جان مشتاقم چه وصلش در فنای خویش دید

برسر کوی فنازان شاد و خندان می‌رود^(۲)

* * *

عشق یک نیروی خارق‌العاده است، که اگر هرکس جرعه‌ای از باده آنرا
بنوشد، دیگر ترسی در وجود او باقی نخواهد ماند زیرا ترس موجب حزن است. و
سالک اگر ترس به دل راه دهد غمگین می‌گردد و انسان غمگین به مقصد نمی‌رسد.
همه چیز مادی در نظر عاشق به مقدار است جز جلوات حق، و سالک راه
حق از وصول به حق از مجاهدت و طاعت و طلب کوتاهی نمی‌کند و او در یافتن
مراد و رسیدن به مقصد سکونی ندارد و آنکس که خام است می‌ترسد و انسان کامل را
که عارف است خونی به دل نیست.

شبستری می‌فرماید:

نترسد زو کسی کو را شناسد که طفل از سایه خود میهراسد^(۳)

۲- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۴۱۷-۴۱۶.

۱- ایضاً ص ۳۷۰-۳۶۸.

۳- ایضاً ص ۴۱۶.

و شاعر عارف پارسی‌گوی در وجود عشق نه شک و یقین قائل است و نه خوف:

در عشق مجوی ما و من را صد بار بگفتم این سخن را
ای ابجد عشق را نخوانده در وصل و فراق خویش مانده
در عشق نه شک و نه یقین است نه خوف و رجا و کفر و دین است
آن سرور دین چو رفت این راه بنگر که چه گفت؟ لی مع الله^(۱)

و عاشق پاکدل را نه قرار است و نه سکون، و آنچه که مانع رسیدن به مقصد باشد از دل بیرون می‌کند. و ترس و خشم الهی و رنج و عذاب دوزخ بمثابة تازیانه است که در نفوس آدمی در طاعت و سلوک و...
تقصیر نمایند و به علت تازیانه خوف در "سیر الی الله" تند و تیز می‌شود و زود به مقصد و هدف می‌رسند و....

عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود
لحظه‌ای نه کافری داند نه دین ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین
عشق جانان هر کجا منزل گرفت جان آنکس را زهستی دل گرفت^(۲)

* * *

هرچه بعشق وجود و ظهور پیدا می‌کند حق است و هرچه ظاهر می‌شود الهی است یعنی همه مظاهر هم جلالی و هم جمالی و ... الهیه‌اند و ... و در حقیقت همه افعال مطلقاً از جانب حق صادر می‌شود:

کجا شهوت دل مردم رباید که حق که گه ز باطل مینماید^(۳)

شیخ بزرگوار در رساله حق‌الیقین می‌فرماید: که عشق مجازی از افراط محبت

۱- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۴۱۵. ۲- ایضاً ص ۴۱۷.

۳- ایضاً ص ۴۸۳.

حاصل آید و در حسن مظهر انسانی صورت بندد و از غلبه صورت معشوق مجازی
تعیّن او را می‌سوزاند و خاکستر می‌گرداند و میتوان گفت:
هر حسن یک‌رقم ز کتاب جمال اوست در دفتر جمال تو کم شو رقم بین
حرف عشق از سر زبان دور است شرح این آیت از بیان دورست (۱)

* * *

در تمام امور آنچه مؤثر است حقّ است و ربانندگی و جذاییت حقّ راست:
مؤثر حق شناس اندر همه جای ز حدّ خویشتن بیرون منه پای (۲)
در جمیع صور اعم از جمالی و جلالی مؤثر اصلی حقّ است و بشر خاکی از
حدّ خود یعنی امکائیت پا فراتر نمی‌تواند بگذارد و وجود حقیقی مر حقّ راست و
جذب و تصرف و تأثیرات نیز تابع همان وجود می‌باشد، بنا بر این، مؤثر در همه امور
حق است.

آنکه خود را مینماید از رخ خوبان چو ماه
می‌کند از دیده عشاق در خوبان نگاه
عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و می‌کند
پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق
تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه
عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی
یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و چاه (۳)

* * *

۱- شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۴۸۴. ۲- ایضاً ص ۴۸۴.

۳- ایضاً ص ۴۸۵.

"و عشق مجازی اگر بصورت حسن، بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیّه باشد، مشاهده حقّ در کسوت حقّ است و دین و عادت حقّ است و از باطل دور است و البتّه [مرید را] بعشق حقیقی می‌رساند و (۱)...."

عشق آن باشد که باطل حق شود قید را بگذارد و مطلق شود
در دل عاشق چو عشق آتش فروخت هرچه جز معشوق بد آنجا بسوخت
عشق عاشق را بود حبل المتین عاشقی بالاتر است از کفر و دین
"و اگر آن عشق بنظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود جذب و تصرف در صورت حسن فعل حقّ است که در کسوت باطل شرعی که شهوتست ظهور نموده و آن کار فعل شیطان و نفس است که واسطه و مظهر شرور واقع شده‌اند و انحراف از دین قویم و صراط المستقیم است و...."

عشق از همه دایها مبرّاست چون در پی و دایه رفت سود است
میل تو نصیب خویش جوید در عشق کس این سخن نگوید
هر درگه که بینی از کم و بیش دارد کششی بمرکز خویش
تا عشق نخوانی آن کشش را چون دایه نشاند آتش را (۲)

* * *

عارفان و ارباب طریقت را حالاتی روی می‌دهد که در آن حالات اسرار الهی را درمی‌یابند و آن حالات را شیخ بزرگوار سه حالت دانسته است، اول فنا است و دوم سکر و سوم دلال است. می‌فرماید:

که رخصت اهل دل را در سه حالست فنا و سکر و پس دیگر دلال است (۳)
فنا مقامی است عبارت از زیال شدن تفرقه و تمیز است که آن میان قدم و

۲- شرح گلشن راز، لاهیجی، صفحه ۴۸۶.

۱- ایضاً ص ۲۸۵.

۳- ایضاً صفحه ۵۶۰.

حدوث واقع می‌شود زیرا: "...چون بصیرت روح منجذب بمشاهده جمال ذات الهی شد نور عقل که فارق بود میان اشیاء در غلبه نور ذات مخفی و مشترکست... و هستی مجازی سالک و جمیع کثرات در پرتو نور تجلی ذاتی بالکل محو و نابود گشت و این حالت را جمع نیز می‌نامند. زیرا که جمیع کثرات درین تجلی رنگ وحدت گرفته و واحد شده‌اند و اغیار و کثرات فانی گشته‌اند و (۱)...."

چونکه شد ره بحر را با جان خم خم سوی دریا برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود گرچه گفت احمد گویابود (۲)

* * *

"و حالت دیگر از آن سه حالت، حالت سکر است، و این حالت حیرت و دیوانگی عشق و وله است، که این حالت با توجه به مشاهده جمال محبوب بر محب دست دهد. در این حال از تفرقه بدور می‌ماند و در خود فرح و انبساط و نشاطی را می‌بیند که حواسش از محسوسات غافل می‌شود و عقل نیز در این مرحله مغلوب عشق می‌گردد و در حالت سکر است که ندای اناالحق سر داده می‌شود و
بد مستی عاشقان بی‌باک صدماره به از صلاح و پرهیز (۳)...."

* * *

"و حالت سوم، دلال است، و آن اضطرابی است که عشق حق، زمان جلوه و تجلی محبوب بیاطن سالک وارد میشود و بیخودی این مرحله همچون سکر نیست ولیکن اختیاری هم از خود ندارد و آنچه که بر دل او آشکار می‌شود بی‌اختیار بر زبان می‌راند. و در اینجا باید گفت که داستان موسی و شبان از زبان مولانا برای این حالت صادق است و آنچه را که شبان بر زبان راند در اینحالت بوده است. و آن بر اساس

۱- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۵۶۰ ۲- ایضاً ص ۵۶۱

۳- ایضاً همان صفحه.

شدت اضطراب است، و این حالات بر رسم تقلید نیست، و این احوال بطریق شهود ظاهر می شود و اگر کسی بدون دستیابی به آن حالات آن سخنان را تکلم نماید محکوم به زنده و جهالت می گردد و هرگز این مقامات نصیب آنان که در مرتبهٔ اسفل هستند نشود. می فرماید:

هر آنکس کو شناسد این سه حالت بدانند وضع الفاظ و دلالت
تراگر نیست احوال مواجید مشو کافر ز نادانی بتقلید^(۱)

* * *

"آنکس که محکوم بکفر باشد منع او واجب آید و ردّ او لازم. شاعر چه نیکو گفته است:

در ذات حقّ ای دوست بجز حقّ نرسد
منتقاد بذات مطلق نرسد
در اسفل سافلین بتقلید مرو
خرس و سگ و خوک را اناالحق نرسد^(۲)

* * *

و باید اول مقدمات امور فراهم شود و سپس مراحل را طی نمود و شیخ بزرگوار می فرماید:

مجازی نیست احوال حقیقت ز هرکس ناید اسرار طریقت^(۳)

* * *

"فناى در خود موجب بقای بحقّ می گردد. و شراب تجلّی روی یار است و

۱- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۵۶۳ ۲- ایضاً ص ۵۶۴

۳- ایضاً ص ۵۶۴

عاشق حق را مست و لا یعقل کند، بیخودی سالکان و عاشقان راه طریقت نوشیدن باده تجلی جمال محبوب و یار حقیقی است که آن به سبب رویت جمال "سکر و دهشت و حیرت" بر عاشق چیره می شود، اینجاست که شیخ بزرگوار می فرماید:

بخور می تا ز خویشت وا رهاند وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است^(۱)

* * *

"و پیاله آن شراب تجلی چشم آن مست است که باده تجلی از پیاله چشم خود می خورد و نوش می کند تشبیه چشم را به پیاله نمودن بواسطه آنست که شراب تجلی از چشم خود شرب می نماید و می تواند بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار، صفت چشم بود یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم به پیاله چشم محبوب نوش کن زیرا که بموجب لا یری الله الا الله "به حقیقت رائی و مرئی و ناظر و منظور و شاهد و مشهود توئی، ناظر و منظور در عاشق و معشوق توئی طالب و مطلوب. چون در تجلی جمال ذاتی که مقام شهود مطلق است تعینات بالکل مرتفع است^(۲)".

و در همین زمینه شیخ عارف فرموده است:

شرابی می طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار ساقی آشام^(۳)
یعنی شراب تجلی ذاتی بدون ساغر و جام است و آن در صفت باده خوار و ساقی آشام است و.... و همه مظاهر در ذات حق محو بالذات اند و....
اسماء و صفات و کون هر کی در ذات تو هست محو با لذات

۱- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۶۰۶. ۲- ایضاً ص ۶۰۷ - ۶۰۶.

۳- ایضاً ص ۶۰۷.

نه اسم و نه نعت هست آنجا ... نه رسم و نه شکل و وضع هیئات (۱)

* * *

مشاهده جمال معشوق، یعنی حق تعالی برای مستان عشق الهی، شراب سرمست کننده است و باید شرابی نوشید که از جام وجه باقی یعنی حق که شراب تجلی است نوشید، و شیخ عارف فرمود:

شرابی خور ز جام وجه باقی سقا هم ربه‌م او راست ساقی (۲)

"سردی و فسرده‌گی و خمود مربوط به زهاد خشک است و برای رهائی از این خمود و ... باید می محبت و عشق الهی را نوشید و می عشق سبب وصول به مشاهده جمال حق است و فسرده‌گی موجب دوری از محبوب می‌گردد. شیخ عارف می‌فرماید:

بخور می وارهان خود را ز سردی که بدمستی به است از نیکمردی (۳)

"یعنی عشق و محبت و شوق و طلب باطنی از عدم تقید بقیود صورتی بهتر است و عدم تقید بقیود صورتی همان بدمستی است. و نیاز و نیستی و عجز وسیله‌ای برای رسیدن به حق است:

زادراه عشق عجز است و نیاز گز درین ره می‌روی بگذار تاز
از عمل وز علم و زهدت سود نیست جز شکست و نیستی بهبود نیست (۴)

* * *

و موجودات هرکدام باندازه استعداد باطنی خود از می محبت بهره‌مند می‌شوند. فرمود:

۲- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۶۰۸.

۱- ایضاً ص ۶۰۷.

۳- ایضاً ص ۶۱۱.

۴- ایضاً ص ۶۰۹.

شده زو عقل کلّ حیران و مدهوش فتاده نفس کلّ را حلقه در گروش^(۱)

* * *

و عقل کلّ نیز از جام عشق الهی سرمست شده است و حقیقت این است که تمام ذرات را شراب عشق الهی داده‌اند و خمخانه هر موجود پر از شراب محبت الهی است....

همه عالم چه یک خمخانه اوست دل هر ذره‌ئی پیمانه اوست^(۲)

* * *

خرد مست و ملایک مست و جان مست

هوا مست و زمین مست و زمان مست^(۳)

* * *

و همه موجودات سرمست می عشق الهی‌اند و حیران حقّند و در جستجوی حقّند.

فلک سرگشته از وی در تکاپوی هوا در دل بامید یکی بوی^(۴)

"و هوا و عشق و محبت در دل فلک بامید یکی بوی است که از نفحات تجلی جمال محبوب بوی رسد، یا آنکه بامید یکی بوی است که از آن می محبت در فطرت بوی رسیده است و دایم طالب و خواهان آن است و بواسطه آنکه عنصر هوا در جوف فلک است "هوا در دل" در غایت خوبی و لطافت آمده است.

"چون ملائکه که عقول و نفوس و قوای ارضی و سمائی‌اند بواسطه تجرّد و قدس و نزاهت که دارند از کدورت کثافت می‌برایند. فرمود که:

۱- ایضاً ص ۶۱۳.

۲- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۶۱۳.

۳- ایضاً ص ۶۱۴.

۴- ایضاً ص ۶۱۵.

ملایک خورده صاف از کوزه پاک بجرعه ریخته دُردی بدین خاک^(۱)
 "و ملائک از آن فیض ربّانی مبدأ قیّاض بهره‌مند شده‌اند و دُردی از آن را
 بر خاک تیره نثار کرده و ریخته‌اند و از آن دُردی محبّت همه ذرّات سرخوش
 شده‌اند، فرمود:

عناصر گشته زان یکجرعه سرخوش فتاده گه در آب و گه در آتش
 و خاک آدم را نیز با آب می محبّت الهی و عشق حقّ مخمّر کرده‌اند و...
 زبوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک برآمد آدمی تا شد بر افلاک^(۲)

* * *

"و انعکاس می عشق تن پژمرده انسان را حیات می‌بخشد و ظهور محبّت و
 می عشق نیز بموجب قابلیت و استعداد بیش از حدّ است.

ز عکس او تن پژمرده جان گشت ز تابش جان افسرده روان گشت^(۳)
 "و مخلوق در بیابان طلب همه سرگشته و حیرانند و محبوب را می‌جویند، و
 سالکان و عاشقان در حقیقت ترک لذّات کرده‌اند و....

جهانی خلق ازو سرگشته دایم ز خان و مان خود برگشته دایم^(۴)

* * *

"چون اختلاف در اذواق اهل ذوق و وجدان بنا بر تفاوت استعداد واقع است
 فرمود که:

یکی از نیم جرعه گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق^(۵)

* * *

۲- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۶۱۶.

۴- ایضاً ص ۶۱۸.

۱- ایضاً ص ۶۱۵.

۳- ایضاً ص ۶۱۷.

۵- ایضاً ص ۶۱۹.

از نظر "صوقیه موحدّه" غیر حقّ هیچ چیزی موجود نیست، و بدان جهت فرمود که:

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت بود زّار بستن عقد خدمت^(۱)

* * *

عرفای شهیر جملگی بر این عقیده‌اند که تام موجودات و ذرات دو عالم همه اوست و همه هستی تجلّی نور اوست که بدینگونه ظهور پیدا کرده‌اند. و اینجا بت نیز مظهر عشق است، و مظهر وحدت نیز هست. شاعر چه خوب فرموده است:

بیزار شدم ز نقش اغیار زّار بعشق یار بستم
بی‌باده بباد می‌رود عمر ناقوس بزن که می پرستم^(۲)

* * *

همتّ عالی عاشقان پاکباز را اقتضا بر آنست که تمام موانع وصال معشوق را رها می‌کنند و ترک می‌نمایند و همچو مردان وارسته از قیود، بندها را رها می‌سازند و سراپا متوجه حقّ و وحدت می‌گردند. شیخ عارف فرمود:

بمردی وارهان خود را چو مردان ولیکن حقّ کس ضایع مگردان^(۳)
و مرشد کامل هرکس را بر مبنای لیاقت و استعدادش ارشاد می‌نماید:
کند او جمله دلها را وثاقی گهی گردد مغنی گاه ساقی^(۴)

* * *

"گاهی عارفان با سرود و غناء و با سخنان و لطایف عشق و محبّت دلها را بشوق و امیدارند و تحریک میکنند و زمانی ساقی می‌گردند و شراب محبّت و شوق

۱- ایضاً ص ۶۳۹.

۲- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۶۳۹.

۳- ایضاً ص ۶۸۶.

۴- ایضاً ص ۷۰۲.

را در کام جان محبّان می‌ریزند و بیت مذکور شیخ عارف اشاره به همین است،... و در ارتباط با همین نغمات مطرب که اشواق را تحریک میکند، شیخ بزرگوار فرمود:

زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش^(۱)

عشق مطرب را به طرب و نشاط می‌آورد و در اینراه کامل است و آهنگ و حالات خوش در محبّت و عشق را بیان می‌کند و آنرا بگوش صاحبان هوش می‌رساند و آتش در خرمن زهد خشک و غرور و خودبینی می‌زند. و جملگی را بآتش عشق می‌سوزاند و انسان را از مرتبه زهد و گمان به مقام عشق سوق می‌دهد. از آنجائی که دلالت کامل و ارشاد حقیقی بوسیله عشق و محبّت میسر است، فرمود:

زهی ساقی که او از یک پیاله کند بیخود دوصد هفتاد ساله^(۲)

و بیان این از تعجب است که ساقی شراب عشق را که بیخود کننده است با یک پیاله که ساغر شراب عشق و محبّت است دو صد هفتاد ساله پیر و فرسوده را مست و لا یعقل میکند. شاعر چه نیکو فرموده است:

جانا زمی عشق یکی قطره بدل ده تا در دو جهان یکدل بیمار نماند^(۳)

* * *

عاشقان طالب حقّند و از دنیا و هرچه که در آنست روی گردانند و در سایه هدایت رشد کامل هستند تا آنان را بجانب مقصود رهبری نماید. و آنان بجز این راه چاره‌ای ندارند و برای وصول به حقّ و محبوب، مرشد کامل می‌طلبند و در این باب شیخ عارف فرمود:

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته زخان و مان خود آواره گشته^(۴)

۱- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۷۰۳. ۲- ایضاً همان صفحه.

۳- ایضاً، ص ۷۰۴. ۴- ایضاً ص ۷۰۵.

و اعتقاد او به پیر و مرشد چنان است که وسیله فیض و بهره‌مندی از فیوضات الهی را کامل زمانه دانسته است و آن، پیر راهبر است.
که فرمود:

همه کار من از وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر^(۱)

* * *

مشاهده جمال بی‌مثال حق سبب برتری شوق و عشق و محبت است. فرمود:
چو کردم در رخ خویش نگاهی برآمد از میان جانم آهی^(۲)
و از کمال حسن محبوب عشق و شیدایی صدچندان می‌شود و از غایت سرگشتگی آه از نهاد عاشق برمی‌آید و....

خوشا دردی که درمانش تو باشی	خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند	خوشا جانی که جانانش تو باشی
همه شادی و عشرت باشد ایدوست	در آن خانه که مهمانش تو باشی
مشو پنهان از آن عاشق که پیوست	همه پیدا و پنهانش تو باشی
عراقی طالب درد است دایم	نبودی آنکه درمانش تو باشی ^(۳)

* * *

و در مرتبه محو و فناء همه اعتبارات و شئونات بعدم بازگشته است و عاشق در عین وصال است و این حالت، حالت سرمستی و بیخودی و فناء است. زیرا آخرین مرحله عاشقان و سالکان عارف نیز "فناء فی الله و بقاء بالله" است. شیخ عارف فرمود:
کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم و نه مخمورم نه مستم^(۴)

* * *

۱- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۷۰۷. ۲- ایاض ص ۷۰۹.

۳- ایضاً ص ۷۱۰ - ۷۰۹. ۴- شرح گلشن راز، لاهیجی، ص ۷۱۴.

و شاعر شیرین سخن راست:

هشیار و مستم چیستم مجنون عشق کیستم

نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین

تا روی ساقی دیده‌ام جام فنا نوشیده‌ام

سرمستم و شوریده‌ام هذا جنون العاشقین

مخمور چشم ساقیم مست از می اطلاقیم

گه فانی و گه باقیم هذا جنون العاشقین^(۱)

* * *

فصل چاخذہم

حافظ

(عارف عاشق)

1898

1899

1900

فصل پانزدهم

حافظ

"حافظ: شیرازی، خواجه شمس‌الدین محمد (و. شیراز اوایل قر. ۸ هـ - ف. شیراز ۷۹۲ هـ.ق.) و ... استادی خواجه در غزل عارفانه است و درین باب تاکنون کسی پیایه او نرسیده است و....*"
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما^(۱)

* * *

سخن از حافظ است، آن عارفی که خاص و عام را بدو ارادت است، زیبایی و شیوایی کلام حافظ چنان است که هر خواننده‌ای را مجذوب خود می‌کند، زیرا تفکر او منحصر به فرد است.

حافظ همانند اقیانوسی است که رودها و دریاهاى شعر فارسی بدان متصل می‌شوند، کلام او در اوج فصاحت و بلاغت است، او کلام عارفانه و عاشقانه را به

* نقل از فرهنگ فارسی دکتر معین، بخش اعلام، جلد پنجم.

۱- دیوان حافظ، باهتمام دکتر غنی و علامه قزوینی، ص ۹، غزل ۱۱.

آسمان علّیین رسانده است. این عارف شیدا و سرمست از باده الهی، مدهوش است و همچون عارفان شهیر و بنام چون مولانا و ابو سعید ابی‌الخیر و عطار که در جناح عرفان عاشقانه جای دارند، و از زهد خشک تصوّف عابدانه بدورند، در خانه عشق مقیم است و از زهد و تروییر بدور و مبرا است.

و ویژگیهای تصوّف عابدانه و عرفان عاشقانه را با جمال میتوان چنین بیان

داشت:

الف - گروهی که در جناح تصوّف عابدانه جای دارند، غالباً قشری‌اند و غیر قابل انعطاف هستند. اما افرادی را که در جناح عرفان عاشقانه بسر می‌برند، رندانه هستند و پویا و همراه با بینشی عمیق و قابل انعطاف و دارای سعه صدرند.

ب - کردار و رفتار و گفتار طرفداران مکتب تصوّف عابدانه بر اساس موازین شرعی استوار است. ولیکن طرفداران مکتب عرفان عاشقانه، کردار و گفتار و پندارشان شامل لب مطالب و یا مغز ارزشهای اخلاقی و امور جنبه‌های مثبت همه ادیان الهی است.

ج - اصول کرداری جانبداران تصوّف عابدانه مبتنی بر صحو و مجاهده است و سرکوب کردن نفس و ترک خواهشهای نفس برای رسیدن به حق است، و عمل آنان صحو و هشجاری طبیعی است. ولیکن دوستداران عرفان عاشقانه امورشان مبتنی بر سکر و مشاهده و صافی و پاک شدن آئینه دل است که نتیجه آن تجلّی حقیقت حق در آنست و آن نوعی بیخودی و سرمستی است.

د - تصوّف عابدانه بیشتر با تصوّف منفی سازگار است، و مراد از این حالت منفی بریدن از خلق و جدا شدن از مردم و صرفاً به خدا پرداختن

است، اما عرفان عاشقانه بیشتر با تصوّف مثبت سازگار است و مراد از تصوّف مثبت دل با خدا داشتن و در عین حال با مردم و خلق خدا بودن و در واقع در خدمت مردم بودن است.

ه - در تصوّف عابدانه، توکل یعنی کار خود به لطف خدا باز گذاشتن بصورت افراطی است و نتیجه آن عدم کوشش و تن آسانی است. ولیکن در عرفان عاشقانه، توکل عبارت است از ایمان مثبت همراه با اتکال معنوی که نتیجه آن احساس مسئولیت و کار و کوشش و خدمت به مردم است.

و - در تصوّف عابدانه شخصیتهائی قرار دارند که محافظه کارند و مردودند و مورد توجه افراد خاص نیستند. اما در خصوص عرفان عاشقانه شخصیتهائی مبارز و متهوّر همانند، مولوی و عطار نه تنها مقبولند، بلکه سرمشق عرفای دیگر نیز هستند، بطوریکه حلاج و شیخ صنعان بر شخصیت حافظ و اشعار او تأثیر بسزا گذاشته‌اند.

ز - تصوّف عابدانه، مبتنی بر ترک ما سوی الله و همچنین ترک امیال و خواسته‌های دل است. و این بدان معنی است که در جنب وجود حق موجودات دیگری نیز وجود دارد و در حقیقت این کار نفی وحدت راستین است....

و اما عرفان عاشقانه، مبتنی بر وحدت وجود و مبتنی بر وحدت راستین است، بر این باور که همه اوست و نه همه از اوست. جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای، بنابراین ما سوی الله وجود ندارد، و همه اوست. و این اثبات وحدت وجودیه است.

ح - آخرین ویژگی اینکه در تصوّف عابدانه و این مکتب، اصطلاحات

مقبول از قبیل: توبه، ورع، زهد، خرقه، دلق و تسبیح و سجاده، دستار و وعظ و عابد ... نظایر اینها را میتوان نام برد. ولیکن در مکتب عرفان عاشقانه اصطلاحات مقبول و رایج که همگی در ارتباط با سرمستی و بیخودی است و برخی از این اصطلاحات عبارتند از: می، مطرب، رند (ملامتی)، مغان، مغبجه، پیر مغان، دیرمغان و باده فروش، ساقی، میخانه، عشق، میخواره، عاشق، دُرَدَنُوش، دُرَدی کش، و میکده، همت و ... نظایر اینها که در سراسر دیوان حافظ این تقابل وجود دارد^(۱) ...".

و غزلهای دیوان حافظ نیز به سه قسمت: غزلهای عاشقانه محض، غزلهای عارفانه محض و غزلهای عارفانه و عاشقانه اجتماعی حافظ، تقسیم می‌شوند. و حال با این دیدگاه به کلاس درس حافظ می‌رویم و گوش به الفاظ عرفانی این رادمرد فرا می‌دهیم. حافظی که اشعارش اوج عرفان و اعجاز ادب فارسی است. سخن به درازا نکشد، اینجا نه سخن از ابهام و نه از تناسب لفظی و معنوی و نه از مفاهیم اخلاقی و اجتماعی و نه صحبت از سبک حافظ و نه از قدرت تخیل و شاعری و نه از رموزات دیگر و صدها نکات قابل بحث دیگر، کلام حافظ است، بلکه اینجا بحث از رمز و راز عشق و ویژگیهای عشق در کلام حافظ است. نخست به اختصار ویژگیهای عشق در کلام جانسوز حافظ را برمی‌شماریم و آنگاه با شواهد شعری از حافظ در این خصوص کار را به پایان می‌بریم.

"۱- عشق در کلام خواجه شیراز ابزار شناخت حقیقت است.

۲- عشق امانتی است نزد خلق از جانب حق، و ودیعه الهی است و غریزه است و

۱- با بهره‌گیری و استفاده از کلاس درس و افادات دانشمند ارجمند آقای دکتر اصغر دادبه.

در واقع موهبت الهی است.

۳- عشق منشأ آفرینش و نخستین آفریده حق است.

۴- عشق عامل ترک خودپرستی است که این اصل، رکن اساسی اخلاقی است.

۵- عشق عامل ترک دشمنی‌ها و رسیدن به دوستی‌ها و رسیدن به صلح کامل است.

۶- عشق مسلکی است و آئینی است و رای آئین‌ها و عشق جامع جنبه‌های مثبت در همه آئینهاست، و عشق منزّه از همه چیز است. منزّه از رنگ و

۷- عشق عالترین وسیله تطهیر روح انسانی و تعالی است.

۸- عشق مشکلی است آسان‌نما.

۹- عشق در کلام حافظ هم ازلی و هم ابدی است.

۱۰- عالم و آدم و کلّ کائنات طفیل هستی عشقند.

۱۱- شرط توفیق و وصول بحق عشق است.

۱۲- رهبری عقل، ناقص و عقل در مقابل عشق ناتوان و عشق راهبری کامل است.

"و عشق به معنی متعالی عبارت است از: هیجان و حرکت و انجذاب بسوی معشوق است، و شیفتگی در برابر حسن ازلی و بی‌پایان دوست می‌باشد، و نیز تسلیم شوق آمیز در برابر کشش و اراده دوست است و خلاصه عشق به معنی متعالی شوق و هیجان آن در برابر زیباییهای این جهان که پرتویی از زیباییهای مطلق است^(۱)."

آری اکثراً عشق را به معنی مفاهیم کلی معنوی و عالی بکار گرفته و می‌توان گفت کلاً عشق در کلام خواجه شیراز وسیله وصول به حق و تقرب به محبوب است، چنانکه ویژگیهای آنرا برشمردیم.

«عشق مشکلی است آسان نما»

حافظ نخستین شرح عشق را آنجا آغاز می‌کند که عشق بصورت می‌نماید ولیکن سختیها و دشواریهای آن آنچنان است که تنها عارف دلسوخته تحمل آن مرارتها را دارد، و آن بی‌خبرانی که عارفان بزرگ را مورد ملامت قرار داده‌اند که به سبب سهولت این کار را گزیده‌اند، سخت در اشتباه هستند و از حقایق خبر ندارند. و فقط ظواهر امور را می‌بینند. و بطوریکه شرح آن گذشت، عاشق صادق تا تمام هستی خود را تقدیم نکند و محو نگردد به محبوب نمی‌رسد و مرحله "فنا فی الله" همینست.

حافظ برای کسب این فضائل سوختن جانرا لازم می‌داند و آنانکه بی‌دلیل می‌خواهند قدم در این وادی گذارند، آنانرا برحذر می‌دارد.

و به وضوح نشان می‌دهد که نازپروردگان، راه بدوست نخواهند برد. و این راهی است پر از رنج و بلا، راهی است که رسوایی و بدنامی بدنبال دارد، راهی که پر از آشوب و فتنه است، فراز و نشیب دارد و پر از بیم و هراس است، و بازی نیست بلکه سربازی است، و شرط اول قدم نهادن در آن مجنون بودن است، خلاصه کلام اینک عاشقی طریق و شیوه رندان بلاکش است.

اولین بیت از کلام خواجه شیراز را آغاز می‌کنیم:

اَلَا يَأْتِيهَا السَّاقِي اِدْر كَأْساً وَ نَاولِهَا

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله^(۱)

و ابیات ذیل خواجه نیز در راستای همین مقوله است و همین مضمون را

داراست:

۱- دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، باهتمام محمد فوزینی و دکتر قاسم

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست^(۱)

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست^(۲)

* * *

شیر در بادیۀ عشق تو روباه شود

آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

* * *

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

* * *

عشق بازی را تحمّل باید ای دل پایدار

گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

* * *

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد^(۳)

* * *

راه عشق ارچه کمین‌گاه کماندارانست هرکه دانسته رود صرفه از اعدا ببرد^(۴)

* * *

۱- ایضاً ص ۴۹.

۲- دیوان حافظ، باهتمام محمد قزوینی و دکتر غنی، ص ۵۰.

۴- ایضاً ص ۸۸.

۳- ایضاً ص ۸۱.

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد^(۱)

* * *

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد^(۲)

* * *

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

* * *

حافظ آتروز طرب نامه عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

* * *

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ

عشقبازان چنین مستحق هجرانند^(۳)

* * *

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

* * *

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

* * *

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل

ببفتد آنکه درین راه با شتاب رود

* * *

۱- ایضاً ص ۱۰۶.

۲- دیوان حافظ، باهتمام محمد قزوینی و دکتر غنی، ص ۱۰۸.

۳- ایضاً ص ۱۳۱.

روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

* * *

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز

زانکه گوی عشق نتوان زد بهچوگان هوس

* * *

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

* * *

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله ازین ره که نیست پایانش^(۱)

* * *

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول

آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل^(۲)

* * *

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است

تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

* * *

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده*

* * *

۱- دیوان حافظ، باهتمام محمد قزوینی و دکتر غنی، ص ۱۸۹.

۲- ایضاً ص ۲۰۹.

* تمام ابیات نقل شده در این فصل از دیوان حافظ باهتمام علامه قزوینی و دکتر غنی انتخاب شده است.

و حافظ بخود نیز خطاب دارد که میفرماید:

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ

چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است

نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

در ره منزل لیلی که خطر هاست بجان

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی^(۱)

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست

ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی^(۲)

در مصطفیٰ عشق تنعم نتوان کرد چون بالش زر نیست بسازیم بخشی^(۳)

و خواجه شیراز را از این قبیل مضامین بسیار است که راه دشوار صعب العبور

عشق را نمایانگر است و رنجها و سختیها چنان است که کمترین اهدایی در این راه،

جان شیرین است، و هر طالب آسایش و نازپرورده ای قدرت و توانایی گام نهادن در

این راه را ندارد. ولیکن هستند دریادلان عارفی که مشتاقانه قدم در این راه نهاده اند و

آینه دل را جلا داده و با صداقت و میل وافیه این طریق را استقبال کرده و دل به دلدار

۱- دیوان حافظ، ص ۳۲۱.

۲- ایضاً ص ۳۳۰.

۳- ایضاً ص ۳۰۳.

داده‌اند، تا آنجا که هفت وادی عشق را درنور دیده‌اند و به مرحله کمال و سعادت و معرفت و خلاصه به وصال یار رسیده‌اند....

* * *

استغنائی محبوب

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خطّ چه حاجت روی زیبا را

* * *

هرچند که جمال یار از عشق بشر مستغنی است و نیازی به آن ندارد، ولیکن حافظ با اخلاص هرچه تمامتر به او عشق می‌ورزد و در این کار نیز بخود کاهلی راه نمی‌دهد و از این کار باز نمی‌ماند.
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است

من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

* * *

و عشق نیز همچون حسن یار از عشق آدمی مستغنی و بی‌نیاز است.
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی^(۱)

* * *

بادۀ عشق

مراد از باده و می در کلام حافظ باده و شراب حاصل از عصارة انگور نیست،

بلکه می و باده عارفانه و فیض الهی است که عامل سرمستی و بیخود کنندگی است. و این عامل، عاملی معنوی و متعالی است، چنانکه قبل از این یادآور شدیم این اصطلاحات، از واژه‌های مقبول خواجه بزرگوار است، و اسرار عشق نیز در کلام حافظ در جام شفاف همین اصطلاحات می‌درخشد.

عارف با نوشیدن جرعه‌ئی از همین می عشق است که به سنوی محبوب هدایت می‌یابد و اسرار عشق بر او هویدا می‌شود، و در عرفان عاشقانه، می عارفانه ملازم با عشق است. (و حافظ شرط عشق را مستی می‌داند و شرط عاشق بودن، سرمست بودن است، آنجا که میفرماید):

مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری

و این بیت مستی حاصل از عشق را با مستی آب انگور از هم تمیز داده است. و بیت ذیل نیز بیانگر مستی حاصل از عشق است:

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زان خراب آباد است
و سالکان طریقت بدون نوشیدن می عاشقانه بمقصد نخواهند رسید و....

ساقیا جام دما ده که در سیر طریق

هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود (۱)

آبروی مجلس بستگی به بودن می است.

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی

پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

* * *

سخن را تا آنجا می‌رساند که قبولی ثواب روزه و حج کعبه را زیارت خاک

میکده عشق دانسته است، میفرماید:

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاک میکده عشق را زیارت کرد^(۱)

* * *

و توفیق در این کار را سبب مژدگانی دانسته است.

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق

راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

* * *

و خانقاه را گنجایش اسرار عشقبازی نیست و...

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی جام می مغانه هم با مغان توان زد

* * *

و دواى درد عشق را وصال محبوب یا می صاف و گوارا دانسته است:

ما را که درد عشق و بلای خمار کُشت یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

* * *

و حتّی میفرماید که طینت آدمی را با همین می عشق مخمر کرده‌اند و...

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

* * *

و نیز میفرماید:

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست

بنالّه دف و نی در خروش و ولوله بود

* * *

و نوشیدن جرعه‌ای از می عشق سبب پختگی و کمال در عشق است:

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من

در میان پختگان عشق او خامم هنوز

* * *

آری نوشیدن همین جرعه است که ارتباط دل شوریده را با جمال حق برقرار

می‌کند:

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

عشرت شبگیر کن می نوش کاند راه عشق

شیروانرا آشنائیهست با میر عس

* * *

و باده ناب عشق موجب فراغت خاطر و اندیشه درست است.

طیب عشق منم باده ده که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

* * *

باده میکده عشق همانست که آینه دل را جلا می‌بخشد و با نوار الهی منور

میگرداند و نوشیدن چنین باده سرمست کننده الهی در ماه مبارک رمضان نیز حلال

است و سبب پختگی هر خام نیز می‌گردد.

زان باده که در میکده عشق فروشد ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

* * *

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

* * *

و فریاد می‌زند و با آهنگ بلند عشق، ساقی را فرا می‌خواند:

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند کانکس که گفت قصه ما هم زما شنید

* * *

در نوشیدن می عشق اطاعت از پیر و سالک را واجب دانسته است و نوشیدن
"می عشق" را نیز رحمت الهی می داند:

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می باش^(۱)

* * *

و در باب صوفی تندخو و قدرت باده عشق میفرماید:

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده ست بو

از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

* * *

«ازلی و ابدی بودن عشق»

عشق و محبت اولین جلوه های حقیقت و قبل از نقش دو عالم بوده و در
آفرینش از همه گوی سبقت را ربوده اند.

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
و نیز می فرماید:

عشق ما با خط مشکین تو امروزی نیست

دیرگاهی است کزین جام هلالی مستم

همچنین ازوست:

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

* * *

قدمت می عارفانه عشق از می و شراب انگور بیشتر است.
پیشتر از خلقت انگورها خوردم از جام شرابش نورها

* * *

و ابدی بودن عشق:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما

* * *

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده

بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست^(۱)

* * *

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست

دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

* * *

تمام بناها را آسیب پذیر می داند جز بنای عشق و محبت.

خلل پذیر بود هر بنا که میبینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است

* * *

حافظ مانند عارفان وارسته راه عشق را پیمود و در آن ثابت قدم بود و عاشق

جاودانه است:

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت جاودان کس نشنیدم که در کار بماند
تجلیات حق و نیز آهنگ خوش عشق یادگار ابدی این چرخ گردان است.
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند
خواجۀ بزرگوار، عشق خود را بسان جمال محبوب کامل دانسته است:
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

خوش باش زانکه نبود این هردو را زوالی

* * *

و بیت پیشین نمایانگر ابدی بودن عشق نیز هست:

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

* * *

آهنگ طربناک عشق

ساز و آهنگ و نغمه‌ئی که از عشق بوجود می‌آید و ولوله‌ای که در دل
می‌افکند حافظ آنرا می‌ستاید و نوای مطرب عشق را عرفان عاشقانه می‌داند و آرزو
می‌کند که جهان پر از ناله عشاق باشد زیرا ناله عشق را و آهنگ عاشق را فرح‌بخش
دانسته است.

حافظ صریحاً می‌گوید که هیچ صدایی خوشتر از صدای سخن عشق نیست و...

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد

* * *

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوّار بماند
همچنین مژده می‌دهد که دوست با نالهٔ عشاق مأنوس گشته و نالیدن عاشق
موجب رضای اوست.

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست^(۱)
و از ساز و نوای مطرب عشق شگفت‌زده است و آن را راهگشا دانسته است.
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

* * *

مقایسهٔ عقل با عشق و برتری عشق بر عقل

در این زمینه خواجهٔ شیراز اشعاری متعالی دارد و مانند همهٔ اشعارش دلنشین
است، او عقل را وسیله‌ای ناقص و ناتوان دانسته و در همه جای اشعارش رجحان
عشق را بیان می‌سازد. عرفای نامی دیگر را نیز در این زمینه سخن بسیار است که به
برخی از آن گفته‌ها در جای مربوط به خود اشاره شد. در این قسمت سخنان حافظ را
که مانند اقیانوسی است که تمام دریاها بدان منتهی شده است، نقل می‌کنیم. حافظ
عشق را به نهایت درجه و تا آسمان علّیین رسانده است و بجرأت می‌توان اذعان
داشت که بالاتر از آن در عرفان عاشقانه هیچ‌کس را سخن نیست و....

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق

چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

* * *

سخن عشق نه آنست که آید بزبان

ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

* * *

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد^(۱)

* * *

ایکه از دلت عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکهه بتحقیق ندانی دانست

* * *

عقل میخواست کران شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

* * *

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست

حلّ این نکهه بدین فکر خطا نتوان کرد^(۲)

* * *

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد

عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

* * *

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی عشق داند که درین دایره سرگردانند

* * *

و بدنبال همین مطلب میفرماید:

وصل خورشید بشب پره اعمی نرسد که در آن آینه صاحبظران حیرانند

خواجه شیراز، حدیث عشق حق را بدور از دفتر و درس و ... دانسته است:
 بشوی اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد

قَصَّةُ الْعَشْقِ لَا انفصام لها قُصِمَتْ هَا هُنَا لِسَانُ الْقَالَ

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
 بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش^(۱)

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

و قلم از شرح و بیان اسرار عشق عاجز و ناتوان است.
 قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز

ورای حدّ تقریرست شرح آرزومندی

نه تنها عقل را یارای مقاومت و برابری با عشق نیست، بلکه خانقاه و صومعه و ... نیز ظرفیت اسرار عشق را ندارند و این راز را در می‌کده عشق باید یافت و (۱)....
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی جام می‌مغانه هم با مغان توان زد

* * *

بهر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

* * *

اسرار عشق را از دریادلانی چون منصور باید پرسید نه از فقهاء و زاهدان و واعظان و...

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق دریا دلی بجوی، دلیری، سرآمدی
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید از شافعی نپرسند امثال این مسائل
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

* * *

رهبری و هدایت عشق

عشق بهترین معلّم و عالیترین هدایت‌کننده است، عقل ناقص است و عشق کامل، آنجا که عقل قدرت دسترسی بدانجا را نداشته باشد، عشق آنجا رهبر است.
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد

خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

* * *

۱- مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

۱- بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند آن کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

* * *

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد حدیثم نکته هر محفلی بود
و سالکان راه طریقت و عرفای شهر نامی دیگر را نیز در این خصوص سخن
فراروان است که ذکر آنان قبلاً در این رساله گذشت...

* * *

عشق بهترین آئینها و روشهاست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست

هرجا که هست پرتو روی حبیب هست (۱)

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت (۲)

* * *

عاشق دردمند و صادق مورد لطف و توجه معشوق است

طیب با مشاهده درد، بیمار را درمان می‌کند و معشوق نیز با کسی که دردمند

عشق نباشد کاری ندارد و الطافش شامل حال مشتاقان و دردمندان عشق است و...

طیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک

چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند (۳)

* * *

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا عشق آن لولی سرمست خریدار منست

* * *

عاشق که شد یار بحالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

* * *

اهل نظر را معامله با آشناست:

بی معرفت مباش که در من یزید عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند

«عشق موهبت الهی است»

نصییه ازل مستی و عشق و سرمستی است، عشق موهبت الهی است که به انسان که شایستگی آنرا دارد اعطاء شده است و...

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی درین منزل ویرانه نهادیم^(۱)

* * *

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

* * *

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار

ایسن موهبت رسید ز میراث فطرتم

* * *

مگر گشایشی حافظ درین خرابی بود که بخشش ازلس در می مغان انداخت

* * *

کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت برین کُنج خراب انداختی^(۱)

* * *

عشق ابزار شناخت حقیقت است

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حدّ تقریرست شرح آرزومندی

* * *

کُلّ ویژگی‌هایی که در زمینه عشق در صفحات گذشته برای کلام حافظ برشمرديم در این بخش نیز تمامی آن گفته را میتوان تکرار نمود، زیرا همه آن ویژگی‌ها بیانگر عشق مقدّس حقّ است، راهی است که سالکان طریقت را بمقصد نهایی می‌رساند.

"جویندگان حقایق بچند گروه تقسیم می‌شوند:

۱- طرفداران عقل و استدلالند، که این گروه مانند فلاسفه مشاء و متکلمان هستند و معتقدند که حقیقت مطلق یا خدا را با تعقل و استدلال منطقی میتوان شناخت. البته فلاسفه به تعقل و استدلال آزاد معتقدند و مقید بر این معنی نیستند که نتیجه استدلالشان الزاماً با دین برابر باشد. اما متکلمان مقیدند که نتیجه استدلالشان با دین و شرع اسلام بایستی یکی باشد.

۲- طرفداران عشق و شهودند، که آنان صوفیان و عارفانند و سخن آنان بر این اصل استوار است که خدا و حقیقت را فقط با عشق و شهود و از طریق صفای باطن می‌توان شناخت.

۳- مکتب اشراق است که بطور کلی ترکیبی و تلفیقی است از استدلال و شهود برای رسیدن به حقیقت. بنابراین، بهترین طریق همان طریق عرفان عاشقانه است برای درک حقایق که شرح آن گذشت و صوفی و عارف را نیز فرق است و (۱)...

«عشق امانت و ودیعه حق نزد خلق است»

روح انسان در عالم زر (عالم پیمان خدا با بندگان خویش) زیباییهای مطلق را شناخته و نغمه‌های اصلی الهی را شنیده و به آنها خو گرفته است. و با شنیدن نغمات مجازی این جهان روح او نغمات اصلی را بیاد می‌آورد و به وجد می‌آید و روحش تلطیف می‌یابد و....

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

* * *

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند (۲)

* * *

و عاشقان نیز در زمره ارباب امانت‌اند:

عاشقان زمره ارباب امانت باشند لا جرم چشم گهربار همانست که بود

* * *

چون انسان در عالم زر بقبولی این ودیعه الهی و امانت آسمانی افتخار یافت به این علت اشرف مخلوقات شد و....

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

* * *

۱- افادات آقای دکتر اصغر دادبه و ...

۲- قرعه کار بنام من دیوانه زدند، نسخه علامه قزوینی و دکتر غنی

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

* * *

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

* * *

مقام والای عشق

درد عشقی کشیده‌ام که مه‌رس زهر هجری چشیده‌ام که مه‌رس

همچو حافظ غریب در ره عشق بمقامی رسیده‌ام که مه‌رس

* * *

و نعت دو جهان را نزد عاشقان باید جست.

نعیم دو جهان پیش عاشقان بجوی

که این متاع قلیست و آن عطای کثیر^(۱)

* * *

خلاصه کلام آنکه:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتى ببری^(۲)

* * *

عشق نخستین آفریده و منشا آفرینش است

نخستین جلوه حق بر آفرینش، تجلی او بر عشق بود، و چون عشق تحقق

پذیرفت همه هستی تحقق پذیرفت و در حقیقت آدم و عالم و انس و جن و ... طفیل

هستی عشقند و....

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتى بنما تا سعادتى ببرى

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

* * *

جهانی فانی و باقی فدای شاهد و ساقی که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

* * *

و "تجلی پرتو حسن" در ازل بوده است، و با تابش این تجلی عشق در ازل
بوجود آمد و انسان موجودی بود که افتخار گنجایش اسرار این عشق را دارا شد و ...

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

* * *

عاشق به معشوق نیازمند است و معشوق با توجه به لیاقتش به وی مشتاق....

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

* * *

عشق حافظ عامل ترک خودپرستی است و...

خواجه شیراز بدور از آلودگیها و خودپرستی و غرور، و دلش سرشار از

عشق و محبت الهی است، حافظ مدعیان را همیشه با دیده عناد نگرسته و معتقد است

که حتی اسرار عشق را نیز نباید به آنان گفت و...

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بخیبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شوارنه روزی کار جهان سرآید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آنان که خاک ره بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طیبیان مدعی باشد که از خزانه غییم دوا کنند

* * *

می خور که صد گناه زاغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند^(۱)

* * *

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودینی و خودرانی

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببید دیدن^(۲)
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

* * *

عشق عامل ترک دشمنی ها و رسیدن به دوستیها و صلح کامل است

نمود نقش دو عالم که رنگ الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

* * *

این زمان، زمان حادث است که حافظ میفرماید: هنوز نقشه و طرحی هم از
دو عالم و از هستی وجود نداشت که آئین محبت و عشق و دوستی وجود داشت و
دوستی و محبت مربوط به این زمان حادث نیست و قدمت دارد. و آئین عشق کلام
حافظ مملو از صفا و صمیمیت و دور از نفاق و دشمنی است. چنانکه می فرماید:

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
 نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
 بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

* * *

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است (۱)

* * *

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
 تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست (۲)

* * *

حسنات باتفاق ملاحظت جهان گرفت
 آری باتفاق جهان می توان گرفت (۳)

«عشق عالترین وسیله تلطیف روح انسانی و تعالی است»

قطره، قطره است چون به دریا پیوست، دریا می گردد، ذره، ذره است چون
 به خورشید عشق پیوست، همان عظمت خورشید است، چون می عشق بنوشی و
 عاشق صادق گردی و روح بلند یابی، به آقیانوس کمال خواهی پیوست و روح انسان
 از عشق الهی تلطیف می یابد و تعالی میشود...
 بهواداری او ذره صفت رقص کنان تالاب چشمه خورشید درخشان بروم

* * *

چون ذره گرچه حقیرم بین بدولت عشق

که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

* * *

کمتر از ذره نه ای پست شو مهر بورز تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

* * *

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی از این سفر توانی کرد^(۱)

* * *

عشق به معنی متعالی عبارت است از حرکت و هیجان و انجذاب بسوی معشوق و تسلیم شوق آمیز در برابر کشش و اراده محبوب، و شیفتگی در برابر حسن ازلی و ابدی دوست و سرانجام عشق به معنی متعالی، بشوق و هیجان آن در برابر زیباییهای اینجهان که پرتویی است از زیباییهای مطلق جهان باقی. و فرق ممیزه انسان با سایر موجودات همین عشق است که متعالی است.

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق

برو نمرده بفتوی من نماز کنید^(۲)

خیره آن دیده که آتش نبرد گریه عشق

تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

* * *

عشق حافظ، دور از تکلف و ریا و عشقی پاک و حقیقی است

آری بقول مولانا، عشق از پی رنگ عاقبت مایه ننگ است^(۳) و بقول حافظ

که میفرماید:

۲- ایضاً ص ۱۶۵.

۱- دیوان حافظ، ص ۹۷.

۳- عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود (مثنوی مولوی)

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت

عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

* * *

باکی عشق او

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

* * *

عشق حافظ، عشق حق است، عشق وصال یار است، او در پی جاه و مقام

نیست.

هر دل که ز عشق تست خالی از حلقه وصل تو برون باد^(۱)

* * *

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشریست

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست^(۲)

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار

مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست^(۳)

* * *

عظمت عشق حافظ چنان است که من از بیان و شرح آن عاجزم، همینقدر که

وسعتش را چون اقیانوسی دانسته و او را چون کوه در برابر سختیها و مرارت‌های راه

عشق سوزان حق، استوار می‌بینم و...

حافظا عشق و صابری تا چند ناله عاشقان خوشست و بنال^(۱)

* * *

محتسب داند که حافظ عاشقست واصف ملک سلیمان نیز هم

* * *

جناب عشق بلند است همّتی حافظ که عاشقان ره بی همّتان بخود ندهند

* * *

آسمان گو مفروش این عظمت کاندَر عشق

خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

* * *

روش عشق حافظ از دیگر روشها جداست

در روش عرفان عاشقانه خواجه شیراز، رنگها همه به بیرنگی تبدیل

می شوند. و آنجا یکرنگی و صفا و صمیمیت بجای نفاق و جنگها حاکم است.

مذهب حافظ مذهب صداقت و صلح و دوستی است.

گفت صنم پرست مشو با صمد نشین

گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست

گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند^(۲)

* * *

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صنم گناه ندارد^(۳)

* * *

۲- دیوان حافظ، ص ۱۳۲.

۱- ایضاً ص ۲۰۶.

۳- ایضاً ص ۸۷.

عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی دیوان نیز هم^(۱)

* * *

در کلام حافظ، عشق فرمان معشوق است و عاشق از خود اختیاری ندارد.

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست هرچه فرمان تو باشد آن کنند^(۲)

* * *

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

* * *

بر عشق حافظ خرده نتوان گرفت.

اسرار عشق حافظ، اسرار کمالات الهی است، حافظ در همان بحر بی پایان
ازلی غرق عشق است، آنچه که بیان میدارد از راز و رمز عشق حقّ است، شرح و بیان
پرتو تجلّی حقّ است و بدین سبب خرده گیری بر عاشقان صادقی چون حافظ
خرده گیری بر اسرار عالم غیب است و عشق عارفانی چون او تقدیر الهی است...
چنانکه حافظ فرماید:

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

* * *

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید

* * *

ناموس عشق و رونق عشاق می برند عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

* * *

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

* * *

ناصر بطن گفت که رو ترک عشق کن

محتاج جنگ نیست برادر نمیکم

* * *

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست

پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

* * *

و نشان اهل خدا عاشقیست.

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

* * *

و شرط دستیابی به عشق، بیخبری و سرمستی از خود است و تن حجاب راه

است که باید از میان برداشته شود و خودبینی را باید محو کرد زیرا کفر است و...

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی

و آنگه برو که رستی از نیستی و هستی^(۱)

* * *

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

* * *

که بندد طرف وصل از حسن شاهی که با خود عشق بازد جاودانه^(۱)

* * *

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی^(۲)

* * *

اسرار عشق در کلام حافظ:

در کلام عارفانه و عاشقانه خواجه بزرگوار، عشق حق راز و رمزی دارد که خواجه افشای آنرا بر اهل عقول و عوام و اقشار عامه و غیر عارف نامناسب و ناپسند می‌داند و افشای راز آنرا بر غیر صاحب‌دل موجب نگرانی و بروز بلیّات می‌داند و... همچنین نگفتن آن راز و لب از سخن عشق دوختن بس دشوار است و...

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

* * *

ولیکن با تمام مشکلات حافظ توصیه راز داری می‌کند.

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول^(۳)

* * *

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد^(۴)

* * *

با مدّعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بیخبر بمیرد درد درد خودپرستی

* * *

۲- ایضاً ص ۳۴۶.

۱- ایضاً ص ۲۹۷.

۲- ایضاً ص ۷۶.

۳- دیوان حافظ، ص ۲۰۸.

و راه نجات را سر پوشیدن دانسته است.

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

* * *

و جرم افشای راز با منصور همان کرد که با دیگران نیز ...

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

* * *

سر جام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

* * *

و گفتن راز عشق را با اهل راز و نیاز نه تنها منع نکرده بلکه سودمند نیز

دانسته است و

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

* * *

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان

که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

* * *

ولیکن بگفته حافظ کسی به یقین، محرم اسرار نمی باشد و او میگوید:

در ره عشق نشد کس یقین محرم راز هرکسی بر حسب فکر گمانی دارد

* * *

حافظ غماز راز عشق را بدینسان معرفی می کند:

گفتم بدلق زرق بهوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان کرد راز من^(۱)

* * *

و گاهی باد صبا نیز افشای عشق معشوق می‌کند.

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز و گرنه عاشق و معشوق راز دارانند^(۱)

و گاهی نیز عِلّت بروز عشق جوانی در زمان پیری است.

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد و آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد^(۲)

و باز از دیده می‌نالد و از اشک دیده هم.

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد

حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست^(۳)

* * *

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت چکند سوز غم عشق نیارست نهفت^(۴)

* * *

راز و نیاز گل با باد صبا:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چها کرد

* * *

باد صبا پیام آور و محرم اسرار است و تنها اوست که به کوی دلبر راه دارد و میتواند ویژگیهای دوست را بیان کند. و باد ملایمی است که از شمال شرقی و بوقت سحر می‌ورزد.

از آن رنگ رخ خون در دل افتاد و زان گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان تسنّم از میان باد صبا کرد

۲- ایضاً ص ۷۵.

۴- دیوان حافظ، ص ۵۷.

۱- ایضاً ص ۱۳۲.

۳- ایضاً ص ۵۳.

دعوت به عشق حق

حافظ این جهان را میدان آزمایش و مکان تحصیل عشق حق دانسته و خواستار آنست که فرصت را باید مغتنم شمرد زیرا با سپری شدن این اوقات بسر حدّ خوشبختی نمیتوان رسید و در این راه اطاعت از پیر مغان را واجب دانسته است زیرا "بی استاد نتوان کار ساخت" و هدایت انسان کامل بنام پیر را که موجب صفای دلست لازم دانسته است:

* * *

بمی سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

* * *

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

* * *

عجب علمیت، علم هیأت عشق که چرخ هشتمش هفتم زمینست

* * *

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

* * *

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش

که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

* * *

ای که دایم بخویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری

* * *

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

* * *

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

* * *

گر نور عشق حق بدل و جانت او فتد بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

* * *

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ایدل جانب عشق عزیزست فرو مگذارش^(۱)

* * *

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی^(۲)

* * *

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی^(۳)

* * *

عشق رندانه حافظ

رند در اشعار حافظ به معنی اصطلاحی خود نیست، رند از نظر خواجه شیراز شخصیتی واجد همه کلمات متعالی انسانی است، شخصیتی منزّه و مبرا از آلودگیهاست و تجلی عشق الهی بر دل و آن لطیفه نهانی، و در واقع "قبول خاطر و لطف سخن خدادادی" موجب آن شده است که حافظ با توجه به زمان خود و سیر

۲- ایضاً ص ۳۳۵.

۱- دیوان حافظ، ص ۱۸۸.

۳- دیوان حافظ، ص ۳۴۰.

اندیشه و فکر، طوری باشد که خود را در مقابل کلمات آماده شده قبلی، موظف نداند و مکتب خود را بر اساس اصول متعالی عشق یعنی مکتب رندی قرار دهد و نکات بیشماری دیگر...

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

* * *

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

* * *

همچو حافظ برغم مدعیان شعر رندانه گفتم هوس است

* * *

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

* * *

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق

شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم^(۱)

* * *

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه

هزار شکر که یاران شهر بی گنهند^(۲)

* * *

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

* * *

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

* * *

عشق لطیفه نهانی و نهال حیرت است

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد

که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست (۱)

* * *

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد (۲)

سر تا قدم وجود حافظ در عشق نهال حیرت آمد

* * *

عشق موجب رحمت الهی و فریادری است

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت

* * *

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت

گر نکه دان عشقی بشنو تو این حکایت (۳)

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ

قرآن زیر بخوانی در چارده روایت (۴)

* * *

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی‌اجر^(۱)

* * *

دوای درد عشق

اشک خونین بنمودم بطبیان گفتند درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

* * *

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد

ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

* * *

روی زردست و آه درد آلود عاشقانرا دوای رنجوری

* * *

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن درد عاشق نشود به مداوای حکیم^(۲)

* * *

طیب راه نشین درد عشق شناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

* * *

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت^(۳)

* * *

عاشق را از غم و بلاگریزی نیست:

عشق را با تن آسائی کاری نیست، هر جا که سخن از عشق بمیان آید،

۲- ایضاً ص ۲۵۳.

۱- ایضاً ص ۱۷۰.

۳- دیوان حافظ، ص ۶۱.

دشوارپها و سختیهای راه نیز نمایان می شود، طی کردن وادیهای عشق و محبت کار هر نازپرورده ای نیست، بلکه عارفی دلسوخته و دریادلی باید تا با محو ساختن هستی خویش به هستی محبوب برسد. حافظ میفرماید:

خرا برتر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

* * *

و مراد از غم دوست، عشق دوست است و غم در عرفان سرآغاز وجد و سرور است.

دیدنی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه بسینید که با یار چه کرد^(۱)
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق

گوشه گیرانرا از آسایش طمع باید برید

* * *

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

* * *

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نو بمبار کبادم^(۲)

* * *

فرو رفت از غم عشقت دم دم می‌دهی تا کی

دمار از من برآوردی نمی‌گوئی برآوردم^(۱)

* * *

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم^(۲)

* * *

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم

عشق در هر گوشه افسانه خواند زمن^(۳)

* * *

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق زنی که و بد ندارم جز غم

یک همدم با وفا ندیدم جز درد یک مونس نامزد ندارم جز غم

* * *

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد^(۴)

* * *

صبا بگو که چرا بر سرم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید^(۵)

شیوه عاشقی غم و محنت است و نه دوام عیش و تنعم.

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی^(۶)

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

کی خلاصش بود از محنت سرگردانی^(۷)

۲- ایضاً ص ۳۳۸.

۱- ایضاً ص ۲۱۷.

۴- ایضاً ص ۸۰.

۳- ایضاً ص ۲۷۷.

۶- دیوان حافظ، ص ۳۳۳.

۵- ایضاً ص ۱۶۴.

۷- ایضاً ص ۳۳۴.

تنها می دوی درد و غم عشق است (و می عشق و محبت حق است).

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

* * *

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

* * *

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

* * *

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم همراز عشق و همنفس جام باده ایم

* * *

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکم صدمبار توبه کردم و دیگر نمی کنم^(۱)

* * *

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب

نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد^(۲)

* * *

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر

بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد^(۳)

* * *

آتش سوزان عشق

چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه باک آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

* * *

ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم میزیم جوش

* * *

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست

با کمال عشق در عین نقصانم چون شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت

تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

* * *

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

* * *

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست

تنگ چشمم گر نظر در چمشه کوثر کنم

* * *

جان عشاق سپند رخ خود میدانست و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

* * *

معشوق را ناز است و عاشق را نیاز

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

* * *

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز^(۱)

تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
خرده گرفتن بر معشوق خطاست و اگر عاشقان را چنین کار ناصواب باشد
بمقصد نرسند.

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
* * *

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت^(۲)
* * *

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت^(۳)
* * *

موارت و سنگینی بار عشق

عشق بانواع شور و شر و سختیها و نیش غم و رسوایی درآمیخته است و
عاشق را هیچ چاره نیست و سنگینی بارش را بایستی تحمل کند و عشق بندگی و
چاکری است نه شاهی، و آنکه لاف دوست زد باید سر بیازد و از محو شدن وجود و
هستی خویش هراسی نداشته باشد.

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فته انگیز جهان غمزه جادوی تو بود^(۱)

* * *

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود

* * *

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام

بار عشق و مفلسی ضعب است می‌باید کشید

* * *

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر و جرم بذیل کرم ببوش

* * *

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق دادند قراری و بردند قرارم

* * *

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد

این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید^(۲)

* * *

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود بیوی سنبل زلف تو گشت دیوانه^(۳)

* * *

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند اقرار بسندگی کن و اظهار چاکری

* * *

۲- ابضا ص ۱۶۲.

۱- دیوان حافظ، ص ۱۴۲.

۳- ابضا ص ۲۹۶.

صبر بر جور رقیب چکنم گر نکنم عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی^(۱)

* * *

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت

جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

* * *

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

* * *

دلا طمع سبر از لطف بی نهایت دوست

چولاف عشق زدی سر بیاز چابک و چست

اسیر و بنده عشق

خواجۀ شیراز خود را بنده عشق دانسته و از هر دو جهان آزاد و غم عشق را بجان خریده است و جز عشق آرزویی دیگر ندارد، احترام پیر مغان را واجب دانسته و به سخن عشق او گوش فرا میدهد و ملامت گو را شخصی نایبنا دانسته که اسرار خفاء را نمی تواند درک کند. و اسیر عشق را از هر دو جهان آزاد می داند. و گدای عشق را مستغنی از هشت بهشت پنداشته است.

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم^(۲)

* * *

حافظ از سر پنجه عشق نگار همچو مور افتاده شد در پای پیل

* * *

عاشق روی جوانی خوش نخواستام وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام
من آدم بهشتیم اما درین سفر حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

* * *

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق ببست گردن صبرم بریسمان فراق

* * *

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

* * *

اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

* * *

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست

درس حدیث عشق برو خوان وزو شنو

* * *

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق

نبیند چشم نایبنا خصوص اسرار پنهانی^(۱)

* * *

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست

اسیر عشق تو از هردو عالم آزاد است

* * *

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم

ز تربتم بد مد سرخ گل بجای گیاه^(۲)

* * *

خنده و گریه عشاق ز جای دگر است

می‌سرایم شب و وقت سحر می‌مویم^(۱)

سخن عشق

دلشان شد سخنم تا تو قبولش کردی آری آری سخن عشق نشانی دارد^(۲)

البته ناگفته نماند که عظمت گفتار حافظ بگونه‌ای است که محققین او را به اوج رساننده غزل عارفانه و عاشقانه و مسدود کننده دایره غزل سبک عراقی دانسته‌اند. ادیب فاضل آقای دکتر سیروس شمیسا مینویسند:

"غزل عارفانه و عاشقانه از سنایی شروع می‌شود و در طی مسیر خود اندک اندک از یکدیگر تمایز می‌یابد و در پایان دوباره به هم نزدیک شده و سرانجام در حافظ به هم می‌رسند. بدین سبب دایره غزل کلاسیک در حافظ بسته می‌شود... او حافظ را بعد از سعدی یک استثناء دانسته است. مینویسد: «غزل عاشقانه در سعدی به اوج رسیده و غزل عارفانه در مولوی. از این رو دیگر غزل در مسیر خود نمی‌توانست به پیش برود و تنها راه آنرا تلفیق این دو گونه غزل دانسته است. و... که حافظ این کار را تمام کرد. و در مورد اینکه عده‌ای جامی را خاتم الشعراء خوانده‌اند می‌نویسد این به سبب علو مقام جامی بوده است که نخواست بعد از حافظ اسمی از او نباشد و...»^(۳)

۲- دیوان حافظ، ص ۸۵

۱- ایضاً ص ۲۶۲

۳- سیر غزل در شعر فارسی از دکتر سیروس شمیسا، صفحات ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۳۳، (چاپ

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند

* * *

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ^(۱)

حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

* * *

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست

این حکایتها که فرهاد و شیرین کرده‌اند^(۲)

* * *

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا

عشق آن کولی سرمست خریدار منست

* * *

جایگاه عشق

جایگاه این گوهر تابناک دل صافی است که بنور عشق منور است. دل عرفا

مخزن اسرار الهی است، گنجینه‌ای است که بنای خلل ناپذیر محبت است و عشق را در آن میتوان یافت نه در صومعه.

دل که گوهر اسرار حسن و عشق دروست

توان بدست تو دادن گرش نکو داری

* * *

اول: فروردین ۱۳۶۲، چاپخانه کاویان - تهران.

۱- دیوان حافظ، ص ۲۳۸. ۲- دیوان حافظ، ص ۳۶۵.

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

* * *

و جایگاه علم عشق در آسمان علّین قرار دارد.

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زینم علم عشق تو بر بام سموات بریم

* * *

دل سرا پرده محبت اوست دیده آینه دار طلعت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را سینه گنجینه محبت اوست

عشق "فنا فی الله و بقاء بالله" است.

رهر و منزل عشقیم وز سر حدّ عدم تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

* * *

و این ساقی است که عاملی است که امداد غیبی را از قوه به فعل می‌رساند و

در واقع به عارف، می‌الهی را می‌چشانند و او را به سوی حقیقت رهنمون می‌شود.

قدرت عشق:

قدرت و توان عشق مافوق همه قدرتهاست.

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آورد زلیخا را^(۱)

* * *

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

* * *

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد (۱)

اقبال عشق و دوام شراب عشق

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار

گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر

کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

و عشق پیری و جوانی نمی شناسد

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد که باز با صنمی طفل عشق می بزم

و عشق عاشق را راهی غربت می کند.

من کر وطن سفر نگزیدم بعمر خویش در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

عشق چون درّی است و...

عشق دُر دانه ست و من غَوّاص و دریا میکده

سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

پیک عشق

و باد صبا چون قاصدی است که از کوی معشوق می‌گذرد و پیغام عاشق را به معشوق و معشوق را به عاشق می‌رساند.

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

* * *

سرود و نغمه عشق

گفتیم که از اصطلاحات مقبول خواجه شیراز مطرب و می و نغمه و چنگ و پیر مغان و باده و... نظایر اینها را میتوان برشمرد، و تأثیر هر کدام از اینها در کلام حافظ بقدری است که نمیتوان آن را از دیدگاه مخفی داشت و نیز بهنگام سرخوشی بانوای چنگ و چغانه گوشه‌های دردناک و غم‌انگیز عاشق را باید نواخت و از عاشق یاد کرد.

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق

بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

* * *

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی ز عاشقان سرود و ترانه یاد آرید

* * *

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

* * *

عاشقان را جز محبت در دل داشتن شغل دیگری نیست.

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

نامم ز کارخانه عشاق محو باد گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

عشق فنی شریف و هنری برتر است.

حافظ عاشقان صادق را هنرمند و آنان را که فاقد عشق هستند بی‌هنر دانسته

است و گفته که بی‌هنران را به جویی نمی‌خرند و...

عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش

تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

ناصرجم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

برای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش

که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

من بنده عاجز تر از آنم که بتوانم عشق را از زبان عارف دریادلی چون حافظ

بیان کنم. همینقدر بسنده است که ایاتی از غزلهای شورانگیز و عرفانی خواجه بزرگوار را نقل کنم و شرح و تفسیر عرفانی آنها را به بزرگان اندیشمند واگذارم. و پایان این مبحث از پژوهش خود را با چند بیت دیگر از ابیات دلنشین آن عارف ربّانی، زینت داده و تبرّکاً در اینجا نقل می‌کنم، تا طالبان سخنان نغز حافظ، حالی دیگر یابند و از لطف سخن خدادادش سرمست شوند.

* * *

یاری اندر کس نمی‌بینم یارانرا چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستانرا چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر قرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حقّ دوستی
حقّ شناسانرا چه حال افتاد یارانرا چه شد
لعلی از کان مروّت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و بارانرا چه شد
شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهریانی کی سرآمد شهریارانرا چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سوارانرا چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عند لیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
 کس ندارد ذوق مستی می‌گسارانرا چه شد
 حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
 از که می‌پرسی که دور روزگارانرا چه شد^(۱)

* * *

۱- دیوان حافظ، باهتمام علامه قزوینی و دکتر غنی، ص ۱۱۴ (غزل ۱۶۹) (توضیح اینکه تمام ابیات نقل شده از حافظ در این مبحث از دیوان حافظ، باهتمام علامه قزوینی و دکتر قاسم غنی استفاده شده است).

فصل شانزدهم

جامی

THE UNIVERSITY OF CHICAGO PRESS

CHICAGO, ILLINOIS 60607

1998

1999

2000

2001

2002

2003

2004

2005

2006

2007

2008

2009

2010

2011

2012

2013

2014

2015

2016

2017

2018

فصل شانزدهم

جامی

"مولانا جامی: و هو نورالدین عبدالرحمن، مولد آنجناب در حوالی جام، [و] در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته و در اندک زمانی سرآمد فضیلتی زمان گردیده. همت بلندش باین معنی قناعت نکرده دست ارادت به شیخ سعدالحق والدین الکاغری که وی از مریدان سلسله نقشبندیه بود، داده و به ارشاد او مدتی به ریاضات و مجاهدات مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافته. آخر الامر صیت کمالات نفسانی ایشان به دور و نزدیک رسیده علما و زهاد بشوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار خود کرده به فیض خدمتش مستفیض می شدند. و در مراتب نظم، کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است. و ... (و. خرگرد جام [خراسان] ۸۱۷ - ف. هرات ۸۹۸ ه.ق.^(۱)).

از آثار منظوم و منثوری که از جامی پیادگار مانده است، حکایت از افکار بلند و تابناک او دارد. جامی شاعری عارف و عالمی توانا و حکیمی حاذق بوده است،

۱. نقل از آتشکده آذر، دکتر حسن سادات ناصری، (باختصار) ص ۲۹۹ - ۲۹۴.

و در علوم عقلیه و نقلیه زمان خویش استاد بوده است.

"... جامی تحصیلات خود را ابتدا نزد پدرش نظام‌الدین احمد دشتی آغاز کرد سپس به هرات رفت و در مدرسه بزرگ آن شهر وارد گردید و از محضر دانشمندان مستفیض شد، پس از چندی همراه پدر به سمرقند که مرکز و پایتخت تیموریان بود رفت و در آنجا بکسب علم و دانش و تدریس پرداخت تا از مشاهیر علما و فضلا گردید آنگاه در اثر خوابی که دیده بود پای بعالم عرفان نهاد و با سعدالدین کاشغری دست ارادت داد و پس ریاضات و سیر و سلوک بمقام ارشاد نایل گشت و بعد از شیخ سعدالدین جانشین وی گشت و بنابراین جامی را در عرفان مقامی عالی است و از اقطاب سلسله نقشبندیه بشمار می‌آید^(۱)."

"... و در عرفان نیز تألیفات زیادی دارد، مختصر فصوص (نقدالنصوص) و لوائح با رباعیات عارفانه و لوامع و نیز شرح لمعات عراقی بنام اشعة اللمعات را میتوان نام برد^(۲)."

یادآور می‌شویم که علاوه بر آثار منثورش در آثار منظوم نیز اشعاری عارفانه پرنغزی را دارد که عشق حق را نیز در برخی از ابیات خود بیان داشته است.

در باب لمعات عارف ربّانی و شاعر بلندپایه ادب پارسی، فخرالدین عراقی پیش ازین بحث شد، و اما شرح جامع و مفصلی را دانشمند عارف، و شاعر نامی، عبدالرحمن جامی بر لمعات عراقی نوشته است که در باب عشق به اجمال ازین شاهکار عرفانی و ادبی سخن به میان می‌آید. و ناگفته نماند که این شرح از بهترین شروحنی می‌باشد که تا این تاریخ نوشته شده است.

۱- از پیشگفتار، کتاب اشعة اللمعات جامی، بتصحیح و مقابله حامد ربّانی صفحه هشتم.

۲- ایضاً

جامی لمعات را بعبارتی خوش و دلکش آراسته و لطایف زبان عربی و فارسی را درهم آمیخته و انوار عشق و محبت و ذوق و اشراق را در آن آشکار کرده است، و نیز در این شرح، سخنان عارفان و مشایخ طریقت و کبرای حقیقت را گنجانده است، بطوریکه هر خفته دلی را بیدار و آتش عشق را فروخته و هر صاحب دلی را سوخته و سالکان را واقف اسرار می کند، و این شرح را "اشعة اللمعات" نام نهاده است.

* * *

دی عشق نشان بی نشانی میگفت اسرار کمال جاودانی میگفت
اوصاف جمال خویشتن بی من و تو با خود بزیان بیزیانی میگفت^(۱)

* * *

ذات حق هستی مطلق است و تعالی و تقدس است، و درک و فهم و ... آن بر هیچک معلوم نیست و بعبارت و لفظ چگونه میتوان بدان هستی مطلق اشارت کرد:

عشق است برون ز پرده نور و ظلام خارج ز احاطه عقول و افهام
خواهم که بخوانمش بصد نام اما او برتر از آنست که گنجد در نام^(۲)

* * *

جامی در این کتاب احوال معشوق و عاشق را بیان کرده است، تا بقول شیخ احمد غزالی "تا آینه معشوق نمای هر عاشق آید"^(۳) جامی اضافه می کند که:

"احمد غزالی در کتاب سوانح از واجب تعالی بمعشوق تعبیر کرده است و از

۲- ایضاً ص ۲۱.

۱- اشعة اللمعات جامی، ص ۱۹.

۳- اشعة اللمعات جامی، ص ۳۰.

ممکن بعاشق چنانچه بعد از این خواهد آمد اما مراد وی به عاشق در این مقام عاشقی مخصوصی است که آن طالب و مریدی است که سالک راه حق باشد سبجانه و تعالی، و قرینه واضحی بر این معنی آنست که گفته است تا آینه معشوق نمای هر عاشق آید، و شک نیست که سایر ممکنات را صلاحیت آن نیست که در آینه کلمه و کلام جمال معشوق توانند دید و اما در باقی مقامات در بعضی معنی عام خواسته است و در بعضی معنی خاص و بقرائن احوال و اوصافی که ذکر می کند مقصود متین میگردد.

"و تخصیص کلمات مذکوره در این کتاب به فضیلت معشوق نمائی بنا بر آن تواند بود که اهتمام بشأن معشوق و بیان احوال وی بیشتر است و اگر نه بعد از این معلوم خواهد شد که در این کتاب هم چنانکه بیان احوال معشوق کرده است بیان احوال عاشق نیز کرده "با آنکه رتبت عشق" یعنی من حیث الاطلاق "برتر از آنست که به قوت فهم و بیان پیرامن سرپرده جلالت او توان گشت یا بدیده کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد. "و شک نیست که اگر به قوت فهم یا کشف، ادراک حقیقت آن توانستی کرد بیان مراتب وی آسان تر بودی "تعالی العشق عن همم الرجال" یعنی پایه عشق برتر از آن است که دست همّت مردان مرد بان تواند رسید و در تحت احاطه علم و معرفت در تواند آورد و.... و همچنین پایه عاشق برتر از آنست که بتفرّق و وصال موصوف تواند شد و (۱)...."

شعر: عشق در پرده مینوازد ساز: یعنی در پرده تجلیات جمالی ساز معشوقی مینوازد، و: عاشقی کو که بشنود آواز، یعنی عاشقی میباید که بتصفیه آینه دل از زنگ صور کونیه خود را قابل آن تجلیات ساخته باشد تا آنرا قبول کند و هر نفس نغمه دگر سازد: یعنی هر نفس از روی معشوقی نغمه دگر سازد یعنی تجلی دگر کند و هر زمان

زخمه‌یی کند آغاز: یعنی هر زمان از روی عاشقی بلسان استعداد طلب تجلی دیگر کند و در این بیت اشارتست به آنکه در تجلی تکرار نیست، و شعر، همه عالم صدای نغمه او است، یعنی همه اجزاء عالم باعتبار حقایق‌ها و وجوداتها، صدای نغمه یعنی فرع تجلی علمی غیبی و وجودی شهادی او است. و^(۱)...

عشق از لب خامشان شکر ریخت فرو شد از دهن سخنوران نادره گو
در صورت نیکوان دو صد رمز نکو گفت از زدن چشم و شکست ابرو^(۲)

* * *

"دانی چه حدیث میکند در گوشم، میگوید: نظم:

عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست

عنقای مغربم که نشانم پدید نیست

این بیت اشارت است به تنزیه محض و بی‌نشانی صرف^(۳)..."

اشعة اللمعات جامی مشتمل بر حقایق بیشمار و معارف بسیار و لطایف عرفان فراوان است، او بطور کلی از موضوعاتی چون "در بیان مبدأیت عشق و معشوق و عاشق و" "کما جلا و تجلیات حق، و کما استجلا، ظهور احکام و آثار اعیان ثابته بر تخته هستی، ... و اتحاد عاشق و معشوق و عشق و مراتب حضرت حق و تجلیات وجودی و شهودی و بیان اینکه محب و محبوب آئینه یکدیگرند، و در بیان ظهور عشق بطور مطلق در جمیع مظاهر و یا همه اویی، همچنین بیان احکام تجلیاتی که ارباب سلوک را واقع میشود و اینکه جز عشق در عالم چیزی نیست و بیان آنکه مشهود هر یک از معشوق و عاشق در آئینه آن دیگری که چه چیز است، و آنچه که

۱- اشعة اللمعات جامی، ص ۳۳-۳۲. ۲- ابضاً ص ۳۴.

۳- ابضاً ص ۳۴.

ظاهر در مظهر را لاحق می‌شود و در دفع شبهه برای سالکان، و نیز وصول سالکان بتمامی سیر الی‌الله و در بیان حجب نورانی و ظلمانی، و در باب تمایز قوس و جوب و امکان از یکدیگر و... و در بیان فعل محب و چگونگی اضافت هر چیز باو... (در بیان شقاوت و سعادت) و نیز بیان اینکه کثرت اشکال مختلف در وحدت واحد حقیقی اثر نکند و نیز در مورد تنوع تجلیات معشوق و ترقی عاشق، همچنین سبب حرکت عاشق و... و بیان فراخی حوصله عاشق و... و بیان تقسیم صفات بوجدی و عدمی و... و بیان پاک شدن عاشق از اغراض و... و تکلیف عاشق او اشتغال وی بصور افعال و اعمال از مجاهدات صوری و معنوی و... و در باب بیان صفات وجودی عاشق و... و شرح تفرقه میان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین و... و بیان کیفیت مراقبه محب مر محبوب را و... و کمال تفرید و تجرید عاشق و... و نیز در بیان مبدأ شهود عاشق و... بیان اینکه عشق قابل تقریر و بیان نیست و... و خلاصه در بیان و شرح تبدیل صفات عاشق و بقای بعد الفناء عاشق و نیز وصول او بمقام فرق بعدالجمع و... و سخن به نهایت فصاحت و بلاغت گفته است. و چنانکه گفتیم شرح جامی بهترین شرحی است که بر لمعات عراقی نوشته شده است، و رباعی مندرج در ذیل بعنوان فی خاتمة الكتاب اشعة اللّمعات از جامی است:

جامی تن زن در سخن چند زنی بیهوده دم از کن و مکن چند زنی
افتاده خسی بروی این تازه غدیر لاف از تک در یای کهن چند زنی^(۱)

* * *

در قرن نهم ه.ق. عرفان عاشقانه بطور دقیق مانند قرنهای هفتم و هشتم ندرخشیده است و بعد از عارفان بزرگی چون حافظ و شبستری، کسی نتوانسته بدان

فصاحت و بلاغت و شیوایی و با معانی عرفانی، اشعار عارفانه را بیان کند و در نتیجه وضع عرفان عاشقانه به ابتدال کشیده شد و جامی در واقع یک استثناء است. و او توانست که آبروی شعر و شاعری را حفظ کند. و بهمین دلیل و دلایلی نظیر آن، بسیاری از محققین ادب فارسی او را خاتم الشعراء لقب داده‌اند.

قدرت طبع او در شاعری به گونه‌ای است که اعجاز می‌آفریند. و دیگران را نیز به شگفتی وامی‌دارد. جامی در طریقت مشایخ نشقبنده گام برمی‌داشت و عارفی سخت‌کوش بود و در قرن نهم عظمتی را در عرفان عاشقانه پدیدار ساخت که افکار بلند عرفانی گذشته را تداعی می‌نمود و در غزل از بزرگان غزل‌سرایی چون سعدی و حافظ پیروی کرده است.

جامی در همه علوم زمان خود استاد بوده و خود نیز به این مورد اشاره کرده است:

هست دیوان شعر من اکثر غزل عاشقان شیدایی
یا فنون نصایح است و حکم منبعث از شعور دانایی^(۱)

و در شرح لمعات عراقی که به نام اشعة اللّمعات است عشق حق را به بهترین وجه بیان کرده است و در هفت اورنگ خود نیز عشق را ستوده و مسایل عرفانی را شرح داده، چنانکه در اورنگ اول به نام مثنوی سلسلة الذهب و در اورنگ دوم به نام مثنوی سلامان و ابدال و در اورنگ چهارم به نام سبحة الابرار، حقایق و اصول عرفانی و اخلاقی بوضوح مشهود است.

دوستی جامی با طرب و موسیقی همچون الفت حافظ با موسیقی است. آن عارف شهیر و دلسوخته رابطه موسیقی با عشق را بخوبی دریافته است و عظمت و تأثیر و قدرت و تجلیات عشق حق را در جهان هستی چنین شرح داده است:

چيست ميدانی صدای چنگ و عود انت حسبی انت کافی یا وود
 نيست در افسردگان شوق سماع ورنه عالم را گرفتست اين سرود
 آه ازین مطرب که از یک نغمه اش آمده در رقص ذرات وجود
 جای زاهد ساحل وهم و خیال جان عارف غرقه بحر شهود
 هست بی صورت جناب قدس عشق ليک در هر صورتی خود را نمود
 در لباس حسن لیلی جلوه کرد صبر و آرام از دل مجنون ربود
 پیش روی خود ز عذرا پرده بست صد در غم بر رخ وامق گشود
 در حقیقت خود بخود می باخت عشق وامق و مجنون بجز نامی نبود
 عکس ساقی دیده جامی ز آن افتاد چون صراحی پیش جام اندر سجود^(۱)

* * *

جلوات عشق حق بر جهان هستی متجلی است و ذرات وجودی هر شیء از
 عشق او مملو است و همه طالب عشق حقند ولیکن وادی عشق راههای صعب العبور
 دارد و خطرات زیادی در کمین سالک نشسته است و عشق چون اقیانوس متلاطمی
 است که موجهای سهمگین و هراس انگیزی دارد و گام نهادن در چنین اقیانوسی کار
 آسانی نیست، باید سر را در این راه بیازی تا به هدف برسی.

همت عالی جامی، او را در اقیانوس عشق انداخته، و در آتش عشق سوخته
 است. براستی او شایستگی مردان راه را دارد. و بین گفتار و کردار وی فاصله ای
 نیست.

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
 قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

۱- تاریخ ادبیات در ایران جلد چهارم. دکتر ذبیح الله صفا، ص ۳۶۲ و ۳۶۳.

برقی از شعشعۀ طلعت رخشان تو جست
 شعله در خرمن مثنی خس و خاشاک انداخت
 خوش بران رخس که عشقت فلک سرکش را
 طوق در گردن از آن حلقۀ فتراک انداخت
 می خرامیدی و ارواح قُدُس می گفتند
 ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
 ذوق مستان صبحوحی زده بزم تو دید
 صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت
 طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو
 زنگ تشویر در آیینه ادراک انداخت
 جامی اهلیت اندیشه عشق تو نداشت
 همش رخت درین موج خطرناک انداخت^(۱)

* * *

پایان کتاب را به یکی از غزلهای عرفانی شیوای خواجۀ بزرگوار، حافظ شیراز، آن دنیای پر از راز، اختصاص میدهم تا حسن ختام این تألیف ناچیز باشد.

* * *

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
 و آنکه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان بتن بینی مشغول کار او شو
هر قبله که بینی بهتر ز خود پرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تن درستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را بین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی^(۱)

* * *

۱- دیوان حافظ، باهتمام علامه قزوینی و دکتر غنی، ص ۳۰۲ (غزل ۴۳۴).

فصل هفدهم

فهرست منابع و مآخذ مهم

فصل هفدهم

فهرست منابع و مآخذ مهم

- ۱- آتشکده آذر - آذر ییگدلی - بکوشش دکتر سید حسن سادات ناصری - ۲ جلد - ناشر: مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر - تهران - چاپخانه حیدری - ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۰.
- ۲- احوال و اقوال شیخ ابو الحسن خرقانی - اقوال اهل تصوف درباره او بضمیمه منتخب نورالعلوم منقول از نسخه خطی لندن - باهتمام مجتبی مینوی - ناشر: کتابخانه طهوری - تهران - ۱۳۵۹ خورشیدی.
- ۳- اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید - تألیف: محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی لخیّر، به انضمام رساله حورائیه - تألیف: عیدالله بن محمود شاشی معروف به خواجه احرار، به تصحیح استاد شادروان احمد بهمنیار - ناشر: کتابخانه طهوری - تهران، چاپ دوم - خرداد ۱۳۵۷، چاپ افست مروی.
- ۴- اشعة اللمعات - جامی - بانضمام سوانح غزالی - انتشار گنجینه - تهران - ناصر خسرو - بتصحیح و مقابله: حامد ربّانی - بدون تاریخ.
- ۵- باکاروان حله (مجموعه نقد ادبی) - نوشته: دکتر عبدالحسین زرّین کوب - چاپ

- چاپخانه محمد حسن علمی - ناشر: سازمان انتشارات جاویدان - چاپ پنجم - تهران - تابستان ۱۳۶۲.
- ۶- بحث در: آثار و افکار و احوال حافظ - بحثی در تصوّف - تألیف دکتر قاسم غنی - انتشارات زوّار - چاپ چهارم - چاپ گلشن - ۱۳۶۶.
- ۷- برگزیده مرصاد العباد - نجم الدّین رازی - انتخاب و مقدّمه و فرهنگ لغات، از: دکتر محمد امین ریاحی - چاپ و صحافی شرکت افست سهامی عام، انتشارات توس - تهران - بهمن ۱۳۶۱.
- ۸- پیوند عشق میان شرق و غرب - جلال ستّاری - انتشارات وزارت فرهنگ و هنر - تهران.
- ۹- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی - تا پایان قرن دهم هجری ۲ جلد - نوشته: استاد سعید نفیسی - ناشر: انتشارات فروغی - چاپخانه مروی - تهران - چاپ دوم - تاریخ انتشار، ۱۳۶۳ هجری شمسی.
- ۱۰- تذکرة الاولیاء - عطار (فرید الدّین محمد - نیشابوری) - تصحیح، بررسی، توضیح و فهرستها از: دکتر محمد استعلامی، چاپ دوم، ناشر: کتابخانه زوّار - چاپ: چاپخانه مروی - تهران - ۲۵۳۵ (۱۳۵۵ خورشیدی).
- ۱۱- تمهیدات - عین القضاة همدانی - با مقدّمه و تصحیح و تحشیه و تعلیق عقیف عسیران - تهران - ۱۳۴۱.
- ۱۲- حدیقة الحقیقة شریعة الطریقة - منتخب از گفتار ابوالمجد مجدود بن آدم - سنائی غزنوی - به اهتمام، مدرّس رضوی - مؤسّسه انتشارات امیرکبیر، چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر - چاپ دوم - تهران - ۱۳۶۲.
- ۱۳- حدیقة الحقیقة - سنائی - نسخه خطّی، کاتب ولد مرحومی میان محمد جیو - سال ۱۴۱ ه.ق. (بدون ذکر محل کتابت).

۱۴- خلاصهٔ مثنوی معنوی - به انتخاب و انضمام تعلیقات و حواشی نگارش استاد:
بدیع الزمان فروزانفر - انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران، شمارهٔ ۱۵
(اسبق) - بهمن ماه ۱۳۵۵.

۱۵- دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی - بانضمام محمد قزوینی و دکتر
قاسم غنی، کتابفروشی زوّار - تهران - بدون تاریخ.

۱۶- دیوان منسوب به منصور حلاج - چاپ احمدی - صحافی: ایرانمهر، چاپ
چهارم، تهران - تاریخ انتشار ۱۳۶۷. (دیوان اشعار حسین خوارزمی).

۱۷- رسالة فی الحقیقة العشق سهروردی - (مونس العشاق) - مجموعهٔ آثار فارسی
شیخ اشراق، شهاب الدین یحیی سهروردی - به تصحیح و تحشیه و مقدمهٔ دکتر
سید حسین نصر.

۱۸- رسائل خواجه عبدالله انصاری - با تصحیح و مقدمه و شرح کامل - بقلم: سلطان
حسین تابنده گنابادی - تهران - ۱۳۱۹ - چاپخانهٔ ارمان با تصحیح و مقابله
وحید دستگردی.

۱۹- سبک شناسی - (۳ جلد) - تصنیف: شادروان محمد تقی بهار (ملک الشعراء)
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر تهران - ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر - سال
۲۵۳۵ (۱۳۵۵ خورشیدی).

۲۰- سخن و سخنوران - استاد بدیع الزمان فروزانفر - چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر
- تهران - ناشر: شرکت سهامی انتشارات خوارزمی - چاپ سوم - تهران، ۱۳۵۸
ه.ش.

۲۱- سنایی غزنوی - ابوالمجد مجدود بن آدم - گزیدهٔ اشعار: قصاید، غزلیات،
مثنوی ها - نامهٔ سنایی به ختّام با مقدمه و حواشی و توضیحات - به کوشش دکتر
ضیاء الدین سجّادی - کتابفروشی زوّار - چاپ دوم با تجدید نظر و نامهٔ سنایی به
ختّام - چاپ افست گلشن تهران - تاریخ ۱۳۶۵.

- ۲۲- سوانح - احمد غزالی - بتصحیح هلموت ریتز - استانبول ۱۹۴۲.
- ۲۳- سوانح - احمد غزالی - بر اساس تصحیح ریتز - با تصحیحات جدید و مقدمه و توضیحات، نصرالله پورجوادی، تهران.
- ۲۴- (سوانح العشاق) - السوانح فی العشق - به اهتمام مهدی بیانی تهران - ۱۳۲۲.
- ۲۵- سیر حکمت در اروپا - از زمان باستان تا مائه هفدهم - جلد اول و دوم و سوم. مدیئل بترجمه گفتار دکارت فیلسوف نامی فرانسوی - نگارش محمد علی فروغی - انتشارات زوار - چاپ چهارم - چاپ گلشن تهران - زمستان ۱۳۶۶.
- ۲۶- سیر غزل در شعر فارسی - دکتر سیروس شمیسا - چاپ اول: فروردین ۱۳۶۲ - چاپ چاپخانه کاویان - صحافی میخک - تهران ۱۳۶۲.
- ۲۷- عارف نامی بایزید بسطامی - نگارش اقبال یغمایی - چاپ دوم با دگرگونی کامل - چاپ و صحافی پژمان - ناشر: انتشارات توس - تهران - ۱۳۶۷.
- ۲۸- فرهنگ اشعار حافظ - تألیف دکتر احمد علی رجائی بخارائی - چاپ دوم با اضافات - انتشارات علمی - چاپ: چاپخانه مهارت - تهران ۱۳۶۴.
- ۲۹- فرهنگ فارسی معین - از دکتر محمد معین - جلد پنجم و ششم بخش اعلام - چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر - مؤسسه انتشارات امیرکبیر - تهران - ۱۳۶۰.
- ۳۰- قرآن مجید.
- ۳۱- کتاب الانسان الكامل (مجموعه رسائل) - تصنیف: عزیزالدین نسفی بتصحیح و مقدمه فرانسوی: ماریژان موله - تجدید چاپ از کتابخانه طهوری - تهران - ناشر: انجمن ایرانشناسی فرانسه در تهران - (چاپ در شرکت افست سهامی عام) چاپ تابان - تهران - ۱۳۵۹ خورشیدی.
- ۳۲- کشف المحجوب - تصنیف: ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی - الهجویری الغزنوی، تصحیح: استاد محقق زنده‌یاد، و ژوکوفسکی - با مقدمه قاسم انصاری

- ناشر کتابخانه طهوری - تهران - تاریخ ۱۳۹۹ هجری - ۱۳۵۸ خورشیدی -

۱۹۷۹ میلادی.

۳۳- کشکول بهائی

۳۴- کلیات دیوان شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی - با مقدمه و

حواشی از: م - درویش - و مقدمه دیوان عراقی از استاد سعید نفیسی - چاپ:

احمدی - ناشر: سازمان انتشارات جاویدان چاپ چهارم - تهران - ۱۳۶۶.

۳۵- کلیات شمس تبریزی - مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملامت

۳۵۰۲ غزل و قصیده و ترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی از آثار: مولانا جلال الدین

محمد مولوی رومی - بانضمام شرح حال مولوی بقلم، بدیع الزمان فروزانفر -

بضمیمه فرهنگ لغات و تعییرات دیوان شمس - مؤسسه انتشارات امیرکبیر -

تهران ۱۳۶۷.

۳۶- کیمیای سعادت - تألیف محمد غزالی - تصحیح احمد آرام - چاپ هفتم -

کتابخانه مرکزی - تهران - ۲۵۳۵ (۱۳۵۵ خورشیدی).

۳۷- گزیده‌یی از آثار ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی - با شرح و توضیح به

کوشش مرحوم دکتر یدالله شکری - چاپ پنجم - انتشارات دانشگاه ابوریحان

بیرونی - دانشکده علوم انسانی و اجتماعی - تاریخ انتشار آذرماه ۱۳۵۸.

۳۸- لوائح عین القضاة همدانی.

۳۹- مثنوی معنوی - دوره کامل ۶ جلدی - جلال الدین مولوی - از روی چاپ

رینولدالین نیکلسون - ناشر: انتشارات طلوع - چاپ از: چاپخانه آیدا - نوبت

چاپ پنجم - تهران - تاریخ انتشار آبان ۱۳۶۶.

۴۰- مثنوی معنوی - کلاله خاور - بتصحیح و مقابله و همت: محمد رضانی - چاپ:

چاپخانه خاور - تهران - چاپ دوم از: چاپ سعید نو - سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۹.

۴۱- مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق - شهاب‌الدین یحیی سهروردی - صفیر سیمرغ.

۴۲- مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز - تألیف شیخ محمد لاهیجی از عرفای قرن نهم، هجری - با مقدمه کامل بقلم دانشمند معظم آقای کیوان سمیعی - ناشر: کتابفروشی محمودی - تهران - چاپخانه اسلامیّه، نوبت چاپ: سوم - تاریخ ۱۳۶۶.

۴۳- مکتب حافظ - یا مقدمه بر حافظ شناسی - نوشته: دکتر منوچهر مرتضوی - چاپ دوم با اصلاحات و افزوده‌ها، چاپ خواجه - انتشارات توس - تهران - ۱۳۶۵.

۴۴- منطق الطیر (مقامات الطیور) شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری باهتمام: دکتر سید صادق گوهرین استاد دانشگاه تهران - انتشارات: بنگاه ترجمه و نشر کتاب - چاپ: چاپخانه زیبا بطریق افست - تهران - ۱۳۵۶ (۲۵۳۶) خورشیدی).

۴۵- مونس العشاق - تألیف: شیخ شهاب‌الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق - نظم: عمادالدین عریضه یزدی سده هشتم هجری بانضمام شرح مونس العشاق به تصحیح و توضیح نجیب مایل هروی، تهران - چاپ اول - چاپ میهن - انتشارات مولی - تهران ۱۳۶۶.

۴۶- نامه‌های عین القضاة همدانی - به اهتمام علینقی منزوی - عقیف عسیران - بخش اول و بخش دوم - چاپ بنیاد فرهنگ ایران - تهران.

* * *
* *
*



امام علی علیه السلام

صدای عدالت انسانی



تألیف: جرج جرداق

ترجمه: دکتر سید هادی خسروشاهی

اولین کتاب ادبیات اسلامی

مرکز پخش: قم - ۷۳۲۹۹۳